

کانگ چول-هوان و پیر ریگولت

آگوار یومهای پیونگ یانگ

بیژن اشتری



یک داستان واقعی از پشت پرده‌ی آهزین کره‌ی شمالی

کانگ چول-هوان و پیر ریگولت

آوار یومهای پیونگ یانگ

بیژن اشتری



فهرست

۷	مقدمه‌ی مترجم
۱۳	مقدمه‌ی ویراستار انگلیسی کتاب یک
۳۱	کودکی شاد در پیونگ یانگ دو
۴۶	پول و انقلاب می‌توانند... سه
۶۰	سال بعد در پیونگ یانگ چهار
۸۳	اقامت در اردوگاه کار اجباری... پنج
۱۰۳	گروه‌کاری شماره‌ی ۱۰ شش
۱۲۸	گراز وحشی: یک معلم... هفت
۱۴۶	مرگ قهرمان سیاه هشت
۱۵۹	ذرت، سوسک‌ها و... نه
۱۸۷	مرگ در یودوک ده
۲۰۱	خرگوش‌های بسیار...

کانگ، چول - هوان، ۱۹۶۸
آکواريوم‌های پيونگ يانگ / کانگ چول - هوان و پير ريگولت؛
ترجمه‌ی بیژن اشتری. - تهران: نشر ثالث، ۱۳۸۵.
۴۰۸ ص.

ISBN: 964-380-202-7

شابک ۹۶۴-۳۸۰-۲۰۲-۷

EAN: 9789643802028

ای.ای.ان ۹۷۸۹۶۴۳۸۰۲۰۲۸

۱. زندانیان سیاسی - کره (شمالی) - سرگذشتنامه. ۲. اردوگاه‌های اسیران -
کره (شمالی). ۳. کارگران اجباری - (کره شمالی). ۴. کره (شمالی) - اوضاع
اجتماعی. الف. ریگولت، پیر. ب. اشتری، بیژن، مترجم. ج. عنوان.

۳۶۵/۴۵۰۹۲

HV ۹۸۱۵/۶/۴۱۷



نشر ثالث

دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۶۲ / طبقه پنجم / تلفن: ۸۸۳۰۲۴۳۷

فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۶۰ / تلفن: ۸۸۳۲۵۳۷۶-۷

دفتر توزیع: خیابان انقلاب / خیابان ۱۲ فروردین / شماره ۱۱ / تلفن: ۱۱۴۶۱۰۱۴۶-۶۶ / فکس: ۱۱۹۵۰۹۹۶

آکواريوم‌های پيونگ يانگ

کانگ چول - هوان

و

پير ريگولت

ترجمه‌ی بیژن اشتری

ناشر: نشر ثالث

طرح روی جلد: علی زعیم

حروف‌نگاران: سحر جعفریه - آرزو رحمانی

چاپ اول: ۱۳۸۵ / ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: طاووس رایانه - چاپ: رهنما - صحافی: صفحه پرداز

کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر ثالث است

ISBN 964-380-202-7

شابک ۹۶۴-۳۸۰-۲۰۲-۷

IEN 9789643802028

ای.ای.ان ۹۷۸۹۶۴۳۸۰۲۰۲۸

سایت اینترنتی: WWW.Salesspub.com

پست الکترونیکی: Info@Salesspub.com

۲۲۴	یازده جنونی که تدریجاً...
۲۳۳	دوازده جلسه‌های انتقادی...
۲۵۳	سیزده اعدام در ملأعام چهارده
۲۶۷	عشق در یودوک پانزده
۲۷۳	زندگی در کوهستان شانزده
۲۸۲	ده سال در اردوگاه... هفده
۲۹۹	بهشتِ کره‌ی شمالی هیجده
۳۲۷	اردوگاه دوباره... نوزده
۳۴۲	فرار به چین بیست
۳۶۶	خودفروشی سطح... بیست و یک
۳۷۷	آمدن به کره‌ی جنوبی بیست و دو
۳۸۹	کنار آمدن با دنیای...
۴۰۴	نوشتار واپسین



نویسنده (راست)، در ۱۹ سالگی، بعد از آزادی از بازداشتگاه
یودوک، به همراه (از چپ به راست) عموی کوچکش، خواهرش
مای - هو، مادر بزرگش، و عمه‌ی کوچکش

مقدمه‌ی مترجم

کانگ چول - هوان^۱ در کتاب «آکوارיום‌های پیونگ یانگ» قصه‌ی واقعی زندگی خود را تعریف می‌کند. این مرد جوان زاده‌ی پیونگ یانگ در کره‌ی شمالی، زمانی که ۹ سال بیشتر نداشت، همراه دیگر اعضای خانواده‌ی خود (مادربزرگ، پدر، عمو و خواهرش) محکوم شد به اقامت در یکی از اردوگاه‌های کار اجباری در کره‌ی شمالی. جرم این خانواده، «خطای بزرگی» بود که پدربزرگ کانگ چول - هوان، یکی از مدیران بلندپایه‌ی حکومت کمونیستی کره‌ی شمالی، مرتکب شده بود. کانگ چول هوان و خانواده‌اش پس از تحمل ده سال سختی‌های اردوگاه، آزاد شدند. اما این مرد جوان کره‌ای دو سال بعد از آزادی‌اش تصمیم گرفت از کره‌ی شمالی فرار کند زیرا به اتهام گوش دادن به رادیوهای غیرمجاز در آستانه‌ی دستگیری و اعزام دوباره به اردوگاه کار اجباری بود. کانگ چول هوان نهایتاً از طریق چین به کره‌ی جنوبی گریخت. وی یکی از معدود جان به در بردگان اردوگاه‌های کار اجباری در کره‌ی شمالی است که موفق شده صدای خود را به گوش جهانیان برساند.

«آکوارיום‌های پیونگ یانگ» ابتدا در سال ۲۰۰۰ به زبان فرانسوی،

تحت عنوان *Les Aquariumes de Pyongyang* منتشر شد. پیر ریگولت^۱، نویسنده‌ی فرانسوی و نگارنده‌ی کتاب معروف «کتاب سیاه کمونیسم»^۲، در نگارش کتاب «آکواریوم‌های پیونگ یانگ» همکاری کانگ چول هوان بوده است. این کتاب در سال ۲۰۰۱ به انگلیسی ترجمه و توسط انتشارات «بسیک بوکس»^۳ چاپ و منتشر شد. کانگ چول هوان در حال حاضر در یکی از روزنامه‌های کره‌ی جنوبی به نام «چوزان ایلبو»^۴ به عنوان نویسنده کار می‌کند.

کانگ چول هوان در «آکواریوم‌های پیونگ یانگ» برای اولین بار پرده از اردوگاه‌های کار اجباری کره‌ی شمالی برداشته است. اهمیت این کتاب از حیث افشای شبکه‌ی اردوگاه‌های کار اجباری در کره‌ی شمالی برابر با کتاب «یک روز در زندگی ایوان دنیسوویچ»^۵ اثر الکساندر سولژنیتسین^۶ است؛ کتابی که برای اولین بار در سال ۱۹۶۲ جزئیات نظام اردوگاهی در شوروی سابق را افشا کرد. سولژنیتسین با انتشار خاطرات دوران اقامت پنج ساله‌اش در اردوگاه کار اجباری «کاراگاندا»^۷، پرده از یک راز تقریباً ۵۰ ساله برداشت. لنین، رهبر انقلاب بلشویکی سال ۱۹۱۷ در روسیه، با قلم خودش ماده‌ی ۵۸ قانون مجازات عمومی را تدوین کرد که بر اساس آن گولاگ استالینی پایه‌ریزی شد.

نظام‌های اردوگاهی در چین کمونیست (در دوران مائو) و کره‌ی

1- Pierre Rigouiot

۲- *The Black Book of Communism*؛ از انتشارات دانشگاه هاروارد، منتشر شده در سال ۱۹۹۷.

3- Basic Books

4- Chosun Ilbo

5- One Day in the life of Ivan Denisovich

6- Alexander Solzhenitsyn

7- Karaqanda

شمالی کمونیست نیز تقلیدی از نظام گولاگِ استالینی است. بنا به گفته‌ی سولژنیتسین در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۵۳ بین چهل تا پنجاه میلیون نفر از اهالی شوروی در گولاگ‌های این کشور زندانی بودند که اکثریت آن‌ها نیز جان خود را از دست دادند. بنا به گفته‌ی کانگ چول هوان اردوگاه‌های کار اجباری در کره‌ی شمالی در حال حاضر حدود ۲۰۰ هزار زندانی را در خود جا داده است. هیچ آمار دقیقی از تعداد قربانیان نظام اردوگاهی در کره‌ی شمالی طی پنجاه و چند سالی که از حیات این کشور می‌گذرد در دست نیست.

نظام توتالیترا/کمونیستی استالین با دو حربه‌ی ترور دولتی و گرسنگی دادن به مردم (ناشی از قحطی و سوءمدیریت در امر کشاورزی)، پایه‌های قدرت خویش را محکم ساخت. و این ویژگی نیز عیناً در نظام توتالیترا/کمونیستی کره‌ی شمالی قابل مشاهده است.

اکنون مدت‌هاست که نظام‌های اردوگاهی در چین و شوروی سابق پرچیده شده است. این مکانیسم تنبیهی وحشیانه و غیرانسانی هیچ سنخیتی با جهان معاصر ندارد. اما کره‌ی شمالی همچنان اردوگاه‌های خود را حفظ کرده است. عزلت‌گرایی رژیم کره‌ی شمالی و پرده‌ی آهنینی که به دور این کشور کشیده شده، عملاً باعث گردیده تا جهانیان از وجود این اردوگاه‌ها بی‌خبر بمانند. کانگ چول هوان با بیان سرگذشت دربار خود و خانواده‌اش بر این حرف معروف سولژنیتسین صحنه می‌گذارد که «تئوری و عمل کمونیسم هر دو ضدبشری است.»

ابعاد فاجعه‌ای که کانگ چول هوان در کتاب خود توصیف می‌کند فراتر از حد تصور است. حتی در نظام‌های اردوگاهی استالین، اصل فردیت

کیفرها به طور نسبی رعایت می‌شد و مجازات تمامی افراد خانواده رویه‌ی غالب نبود. اما در کره‌ی شمالی امروزی تمامی اعضای خانواده به خاطر جرمی که یکی از اعضای خانواده مرتکب شده، مجازات می‌شوند. در این نظام حتی کودک نوزاد هم مجرم و مقصر است چرا که خونِ ضدانقلابی در رگانش جاری است. یک بار تئودور آدورنوا^۱، فیلسوف و نویسنده‌ی آلمانی، گفت «پس از آشویتس^۲ دیگر بر برصفتی ست که کسی شعر بگوید.» و این وصف حال اردوگاه‌های کار اجباری در کره‌ی شمالی امروز است. سولژنیتسین در یکی از کتاب‌هایش می‌نویسد: «تصور و نیروی روحی تبه‌کاران آثار شکسپیر حداکثر به ده دوازده جسد بسنده می‌کرد...، چون آن‌ها ایدئولوژی نداشتند.» وجه خوف‌انگیز ایدئولوژی کمونیستی در کره‌ی شمالی، رگه‌های نژاد پرستانه‌ی آن است. مجازات و امحای تمامی اعضای یک خانواده‌ی «ضدانقلاب» با این توجیه که همه‌ی آن‌ها از نوزاد شیرخواره تا پیرمرد هشتاد ساله دارای «ریشه‌های فاسد ضدانقلابی» اند، برآمده از همین ایدئولوژی کمونیستی / نژادپرستی است.

کره‌ی شمالی از حیث اقتصادی و از حیث مکانیسم‌های تنبیهی‌اش یکی از عقب‌مانده‌ترین کشورهای جهان است. بنا به گفته‌ی روشه و کیرشایمر^۳ «در دوران فتودالیسم که در آن پول و تولید توسعه‌ی چندانی نیافته بود شاهد رشد ناگهانی مجازات‌های بدنی بودیم؛ گویی در بیشتر موارد، بدن تنها چیز قابل دسترس بود؛ در دوران آغازین توسعه‌ی

1- Theodor Adorno

۲- Auschwitz؛ اردوگاه مخوف آلمان نازی در لهستان.

3- G. Rusche et O.kirchheimer

اقتصادی تجاری، دارالتادیب‌ها و اردوگاه‌های کار اجباری ظاهر شدند. اما از آن‌جا که نظام صنعتی نیازمند بازار آزاد نیروی کار بود، سهم کار اجباری در مکانیسم تنبیهی سده‌ی نوزدهم کاهش یافت و بازداشت و توقیف با هدف اصلاح جای آن را گرفت.» اما در کره‌ی شمالی امروز استفاده از نیروی کار مجانی محکومین همچنان رایج است. به عبارت دیگر وجود این نوع بهره‌کشی بدنی خود گواهی است بر اقتصاد ماقبل سده‌های نوزدهمی کره‌ی شمالی.

میشل فوکو فیلسوف فرانسوی می‌نویسد «اعمال قدرت بر انسان‌ها، کنترل روابطشان و جدا کردن درهم‌آمیختگی‌های خطرناکشان در یک اردوگاه یا یک شهر طاعون‌زده که با یگان‌بندی، مراقبت و نظارت سرتاسر آن را در می‌نوردد، آرمان شهر حاکمان توتالیتراست. نظام اردوگاهی، به عبارت دیگر، بازتاب‌دهنده‌ی علاقه‌ی شدید و همواره فزاینده‌ی حکومت‌های توتالیترا به دخالت عمیق‌تر حکومت در تمام جزئیات و تمام روابط زندگی اجتماعی مردم است. فرد محکوم در تیره‌ترین منطقه‌ی قلمروی سیاسی، سیمای قرینه و وارونه‌ی فرد حاکم را تصویر می‌کند.»

بیژن اشتری

۳۰ دی ۱۳۸۴

مقدمه‌ی ویراستار انگلیسی کتاب

کره‌ی شمالی - آخرین رژیم استالینیستی جهان

نوامبر ۱۹۹۹. خستگی ناشی از سفر با هواپیما و چهار ساعت مصاحبه‌ی مداوم باعث شده تا حسابی از پا بیفتم. به همین خاطر به کانگ چول هوان^۱ اجازه دادم که با اتومبیلش مرا در سطح شهر بگرداند. حوصله‌ی حرف زدن ندارم. کانگ سی‌دی^۲ مورد علاقه‌اش را در استریوی اتومبیل خود قرار می‌دهد. اول آهنگ «لاپالوما»^۳ و بعد آهنگ «ناتالی»^۴ پخش می‌شود. کانگ پیچ صدا را یک درجه بیشتر می‌کند. نوای موسیقی از دو بلندگوی سیاه داخل اتومبیل پخش می‌شود. انگار این موسیقی دارد به کانگ الهام می‌دهد. کانگ احتمالاً باید پول بسیار زیادی برای خریدن سیستم صوتی اتومبیلش داده باشد؛ کیفیت صدا عالی است. نگاهش می‌کنم، دارد می‌خندد. او به نرمی هرچه تمام‌تر دنده‌های اتومبیل را عوض می‌کند. حواس‌اش هست تا وقفه‌ای در

1- Kang Chol-hwan

2- CD

3- La Paloma

4- Nathalie

سرعت رو به افزایش اتومبیل به وجود نیاید. ناگهان متوجه می‌شوم که به آپکوجونگ^۱ رسیدیم. این جا محله‌ای است که جوان‌های ثروتمند برای خرید به فروشگاه‌های کوچی^۲ و لاکروئا^۳ می‌روند. پشت چراغ قرمز متوقف می‌شویم.

موقعی که از سینه‌هاوس^۴ عبور می‌کنیم، هوا تاریک و شب شده است. سینه‌هاوس رستوران خوب و معروفی است که با شمع‌های روشن و موسیقی زنده از مشتری‌هایش پذیرایی می‌کند. تعجب می‌کنم که چرا تعطیل است. کانگ به آرامی سرعت اتومبیل را زیاد می‌کند. ما به سوی هتل آمیگا^۵ در حال حرکتیم. آپارتمان مترجم ما، سونگ اوکیانگ^۶، در چند صد متری هتل واقع شده است.

ما در سئول^۷، پایتخت کره‌ی جنوبی هستیم. شهری با ۱۴ میلیون جمعیت. کانگ یک آدرس ئی-میل دارد؛ او در اینترنت جست‌وجو می‌کند؛ او اسکی می‌کند؛ او برای سهام‌های هیوندایی‌اش^۸ نگران است. کانگ به زبان کره‌ای حرف می‌زند. او با استفاده از هنگال^۹ به کره‌ای می‌نویسد. هنگال الفبای بیست و چهار حرفی کره است که از ده حرف مصوّت و چهارده حرف غیرمصوّت تشکیل شده است. این الفبا پنج قرن پیش از سوی پادشاه سه-جونگ^{۱۰} ابداع شد و از همان زمان رواج یافت. کانگ در یک کلمه، کره‌ای است. با این حال، اهل این جا نیست. او اهل کشور دیگری است. اسم آن کشور نیز کره است. اما در آن جا هیچ‌کس

1- Aopkujong

3- Lacroix

5- Amiga Hotel

7- Seoul

9- Hangul

2- Guccis

4- Cine House

6- Song Okyung

8- Hyundai

10- Se-jong

سوار اتومبیل دوو^۱ نمی‌شود. هیچ‌کس در اتومبیل‌اش دستگاه پخش صوت استریو ندارد. در مناطق غیرشهری آن کشور گاوهای نرگاری‌ها را از این سو به آن سو می‌کشند. در آن‌جا خبری از اینترنت نیست. در آن‌جا هیچ مجله‌ی پر زرق و برق و عامه‌پسندی به چاپ نمی‌رسد. هیچ روزنامه‌ای که در بردارنده‌ی نقطه نظرهای متفاوت باشد وجود ندارد. شانس این را نداری که از بین ده دوازده ایستگاه رادیویی یکی را انتخاب کنی، چون همگی آن‌ها رادیوهای حکومتی‌اند. تنها کانال تلویزیونی از آن حکومت است. شهروندان برای مسافرت در داخل کشورشان باید اول از حزب و سپس از رییس اتحادیه‌ی کارگری خود مجوزهای لازم را دریافت کنند.

کانگ از «شمال» آمده است؛ منظور از شمال، شمال «منطقه‌ی غیرنظامی»^۲ است که کره‌ی شمالی را از کره‌ی جنوبی جدا کرده است. این «منطقه‌ی غیرنظامی» که بیش از شش کیلومتر پهنا و ۲۲۵ کیلومتر درازا دارد همچون یک بریدگی طولانی است که از مرکز شبه‌جزیره کره عبور کرده و آن را به دو قسمت تبدیل کرده است. حواشی کناری این نوار پهن و طولانی با بیش از ۴۵۰ کیلومتر سیم خاردار محصور شده است. صدها هزار مین ضدنفر در جای‌جای این مرز جداکننده کار گذاشته شده است. و همه‌ی این‌ها برای این است که کشوری را همچنان از خودش جدا و منقسم نگه دارد.

کره‌ای‌ها چگونه قادر به تحمل چنین وضعی هستند؟
آن‌ها تحمل نمی‌کنند. کره‌ای‌ها بیش و کم از بابت این جدایی ناراحت

هستند. یک لحظه تصور کنید که اگر این مرز آهنی در عرض جغرافیایی ۳۶ درجه در آمریکا وجود داشت چه می‌شد. در این صورت نشویل^۱ از ممفیس^۲ و اوکلاهاماسیتی^۳ از تولسا^۴ جدا می‌شد و کارولاینای شمالی به دو بخش جدا از هم تبدیل می‌شد.

فقط آلمانی‌ها قادرند که به گنّه هراس مردم کره از این دو پارگی پی ببرند. مردم این دو کشور با هراس‌ها و خطرات عبور غیرقانونی از مرز آشنا و مأنوس هستند. آن‌ها خوب می‌دانند که تقسیم مصنوعی کشور و اادار کردن مردم به ابراز تنفر نسبت به هم‌وطنان‌شان یعنی چه. با این حال حتی میان دو آلمان شرقی و غربی گذرگاه‌های معدودی وجود داشت و تبادل‌های مختصری امکان‌پذیر بود. مردم آلمان شرقی حداقل می‌توانستند شبکه‌های تلویزیونی آلمان غربی را تماشا کنند. اما در کره جدایی یک امر مطلق به شمار می‌رود: در یک طرف کره‌ای‌ها هستند، و در طرف دیگر... نیز کره‌ای‌ها. با این حال، هر طرف کاملاً جدا از طرف دیگر است. هر دو کشور هرگونه عبور و مرور از مرزهای مشترک‌شان را ممنوع کرده‌اند. اگر تو در جنوب باشی و برادری در شمال داشته باشی، هرگز نمی‌توانی از حال و روز او اطلاع حاصل کنی. اگر تو ساکن جنوبی و مادرت ساکن شمال پس به صلاح توست که مادرت را برای همیشه فراموش کنی. اما اصلاً نگران نباشید؛ سانتی متر به سانتی متر «منطقه‌ی غیرنظامی» آکنده از سرباز است؛ آکنده‌تر از هر کجای دیگری در این سیاره‌ی خاکی.

کشورهایی که قوانین مربوط به این جداسازی را پذیرفتند در سال

1- Nashville

2- Memphis

3- Oklahoma City

4- Tulsa

۱۹۴۸ به وجود آمدند. کشور کره برای مدت سی سال - از ۱۹۱۰ تا ۱۹۴۵ - مستعمره‌ی امپراتوری ژاپن بود. امپراتوری ژاپن در پی بمباران اتمی دو شهر هیروشیما^۱ و ناکازاکی^۲ توسط آمریکایی‌ها، سقوط کرد و به این ترتیب کره از یوغ استعمار ژاپن آزاد شد. اما بلافاصله در همین سال ۱۹۴۵ سربازان شوروی بخش شمالی کره و سربازان آمریکایی بخش جنوبی کره را تصرف کردند. به این ترتیب کره عملاً به دو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم شد.

شاید «تقسیم» واژه‌ی درستی نباشد. در ابتدا صحبت از یک دولتِ دوگانه بود؛ یک قیومیتِ موقت که بنا بود بعد از برگزاری یک انتخابات عمومی تحت نظارت مأموران سازمان ملل متحد به عمر خود خاتمه بدهد. اما انتخابات برگزار نشد. هیچ وقت برگزار نشد. هر کدام از این دو دولت شروع کردند به مجادله و نبرد با دیگری. مجادله‌ی آن‌ها بر سر گزینش زمان برپایی انتخابات، تعداد نمایندگان منتخب و صلاحیت یا عدم صلاحیت پاره‌ای از احزاب برای شرکت در انتخابات بود. این اختلاف‌ها و تعویق‌ها فرصت بسیار مناسبی در اختیار استالین گذاشت تا هدف‌های خود را در مورد کره به مرحله‌ی اجرا بگذارد. استالین هیچ تمایلی نداشت که سربازان خود را به سرعت از کره بیرون بکشد. او موفق شد که گروهی از رهبران سیاسی مطیع و گوش به فرمان را در بخش شمالی کره پرورش دهد. کار دیگر استالین در کره، تشکیل یک ارتش کره‌ای بود. او همچنین با استفاده از تبلیغات گسترده موفق شد یک رفرم کشاورزی را در بخش‌های شمالی کشور به مرحله‌ی اجرا بگذارد. به این ترتیب فقیرترین کشاورزان و روستاییان کره‌ای علیه ارباب‌ها به پا خاستند

و زمین‌های آن‌ها را مصادره‌ی انقلابی کردند. این اقدامات همچنین موجب شد تا بسیاری از احزاب چپ در سراسر جهان حمایت خود را از دولت نوپای کره‌ی شمالی اعلام کنند. مردان تحت امر استالین برای اشتراکی کردن زمین‌های کشاورزی در بخش‌های تحت اشغال خود در شمال کره و به نتیجه رساندن رفرم‌های کشاورزی‌شان به سختی تلاش کرده بودند.

در این هنگام سازمان ملل متحد روز به روز ناشکیباتر از پیش می‌شد. دیدارها و کنفرانس‌های بسیاری برگزار شد و بیانیه‌های سازمان ملل متحد مداوماً لحن تندتری پیدا کردند و واکنش‌های متضادی را به بار آوردند. اما سال ۱۹۴۵ بدون انجام هیچ اقدام جدی‌ای به پایان رسید. سال ۱۹۴۶ نیز اوضاع به همین منوال بود. سپس موجی از آوارگان از شمال کشور به سمت مناطق جنوبی روان شد. گریز از قسمت‌های شمالی در سال ۱۹۴۷ به مراتب سخت‌تر از پیش شده بود. برادری نظامی شوروی - آمریکا که اخیراً در جریان نبرد مشترک علیه فاشیسم شکل گرفته بود، حالا خاطره‌ای بعید می‌نمود. جنگ سرد آغاز شده بود.

خط میان دو منطقه‌ی شمالی و جنوبی تدریجاً مبدل به چیزی شبیه مرز شد. «کمیته‌های خلقی» در شمال به محض تشکیل، مقدمات تأسیس یک کشور تازه را پی‌ریزی کردند. در جنوب، آمریکایی‌های کمتر بلندپرواز تصمیم گرفته بودند که به جای تأسیس یک ارتش قدرتمند برای کره‌ای‌ها یک نیروی پلیس تأسیس کنند. آمریکایی‌ها تلاش چندانی برای ایجاد یک دولت کره‌ای به خرج نمی‌دادند. آن‌ها به جای این کار مایل بودند که قدرت را به دست همان بورژواهای کره‌ای بسپارند که طی دوران استعمار ژاپن روابط نزدیکی با استعمارگران ژاپنی داشتند. با وجودی که

آمریکایی‌ها - بر خلاف شوروی‌ها - هیچ‌گونه رفرم بزرگی برای عرضه کردن نداشتند اما از حمایت کامل سازمان ملل متحد برخوردار بودند. آمریکایی‌ها به رغم مخالفت شوروی‌ها با برگزاری یک انتخابات سراسری، انتخابات خودشان را در بخش جنوبی کشور برگزار کردند. این انتخابات که هر ویژگی‌ای داشت به جز سراسری بودن، عملاً باعث شد که نیمی از صندلی‌های «شورای ملی کره» بدون صاحب باقی بماند. با این حال، «جمهوری کره» به واسطه‌ی همین انتخابات اعلام موجودیت کرد. ری سینگ - مان^۱، مرد صادق و درستکاری که علیه اشغال‌گری ژاپنی‌ها جنگیده بود، به ریاست «شورای ملی» انتخاب شد. این اتفاق در اگوست ۱۹۴۸ به وقوع پیوست. شمالی‌ها بلافاصله واکنش نشان دادند. یک ماه بعد «جمهوری دمکراتیک خلق کره» در پیونگ یانگ، بزرگ‌ترین شهر در بخش شمالی کره، اعلام موجودیت کرد. کیم ایل سونگ^۲، رهبر سابق یکی از گروه‌های چریکی محلی که با ژاپنی‌های اشغال‌گر در منچوری^۳ جنگیده بود، ریاست دولت جدید را بر عهده گرفت. کیم ایل سونگ دست به نقد بر یک کشور تمام عیار، که از بالا تا پایین بازسازی شده بود ریاست می‌کرد. وی همچنین از یک نیروی مستحکم ارتشی و یک نیروی منسجم پلیسی نیز برخوردار بود. کیم ایل سونگ با توجه به قدرتی که در اختیار داشت، می‌توانست بدون حضور نیروهای شوروی منطقه‌ی تحت امرش را کنترل کند. به این ترتیب نیروهای نظامی شوروی در پاییز سال ۱۹۴۸ از کره خارج شدند. خروج نیروهای شوروی از شمال عملاً موجب گردید

1- Rhee Syng-man

2- Kim Il-sung

3- Manchuria

که مشروعیت حضور نیروهای آمریکایی در مناطق جنوبی کره زیر سؤال برود. آمریکایی‌ها نیز نهایتاً در زمستان همان سال جنوب را تخلیه کردند. روند حوادث بعدی در کره تا همین اواخر مبهم و نامعلوم بود. تنها در سال‌های اخیر - بعد از ۱۹۹۴ که بوریس یلتسین^۱ دسترسی عموم به آرشیوهای سری شوروی سابق را آزاد اعلام کرد - پرده از بسیاری از واقعیت‌های تاریخی برداشته شده است. بر اساس این اسناد، کیم ایل سونگ برای حمله به جنوب بی‌تابی بسیاری از خود نشان می‌داد. او با توجه به ارتش بسیار ضعیف و نامنظم جنوبی‌ها و مشکلات اقتصادی دولت نوپای جنوب - که عمدتاً ناشی از حملات چریک‌های شمالی بود - اطمینان داشت که با یک حمله‌ی سریع نظامی قادر به فتح جنوب خواهد بود. استالین همواره محتاط بعد از چند ماه حاضر شد چراغ سبز حمله به جنوب را برای کیم ایل سونگ روشن کند. کارشناسان و آگاهان نظامی اطمینان خاطر می‌دادند که حمله‌ی نظامی از سمت شمال اقدام تقریباً غیرقابل تصویری است. با این وجود، در روز ۲۵ ژوئن سال ۱۹۵۰ تانک‌های ارتش کره‌ی شمالی از خطوط مرزی ترسیم شده در عرض جغرافیایی سی و هشت درجه گذشتند و وارد منطقه‌ی جنوبی شدند. سئول در عرض فقط سه روز سقوط کرد. ارتش کره‌ی شمالی تقریباً تمامی شبه‌جزیره کره را به تسخیر خود درآورد، ارتش کوچک کره‌ی جنوبی را نابود کرد و به حاکمیت ری سینگ - مان و چندصد مشاور آمریکایی ارتش تحت امرش پایان داد. کمی بعد کره‌ی شمالی حاکمیت خود را بر ۹۰ درصد از خاک شبه‌جزیره‌ی کره مستقر ساخت.

این آغاز «جنگِ کره» بود؛ نبردی با فراز و نشیب‌های شگفت‌انگیز. هری ترومن^۱، رییس جمهوری آمریکا، بلافاصله واکنس نشان داد. او به شورای امنیت سازمان ملل متحد رفت و در آنجا اقدام اشغال‌گرانه و از پیش برنامه‌ریزی شده‌ی کره‌ی شمالی را محکوم کرد. ترومن از سازمان نوپای ملل متحد خواست که «با توسل به همه‌ی وسایل» نسبت به عمل اشغال‌گرانه‌ی کره‌ی شمالی واکنش نشان دهد. مخالفت محکم و جانانه‌ی شوروی با عضویت چین تحت رهبری چیانگ کای - شک^۲ در شورای امنیت سازمان ملل متحد موجب شد تا سازمان ملل متحد با سهولت و راحتی بیشتری به درخواست پرزیدنت ترومن در خصوص مقابله با کره‌ی شمالی پاسخ مثبت بدهد. سازمان ملل متحد در ۲۷ ژوئن از کشورهای عضو درخواست کرد که به کره‌ی جنوبی کمک نظامی بکنند. در ۱۵ سپتامبر، نیروهای نظامی آمریکا تحت امر ژنرال مک آرتور^۳ در پشت‌نیروهای ارتش کره‌ی شمالی فرود آمدند. سربازان غافل‌گیر شده‌ی کره‌ی شمالی یا کشته شدند یا پا به فرار گذاشتند. سربازان آمریکایی و کره‌ی جنوبی زیر پرچم آبی و سفید سازمان ملل متحد و در همراهی با سربازانی از ترکیه، انگلستان، فرانسه و هلند پایتخت (سئول) را آزاد کردند و سپس در جریان حرکت خود به سوی «رودخانه‌ی آمنوک»^۴ در شمال، شهر پیونگ یانگ را به تسخیر خود درآوردند. رودخانه‌ی آمنوک که نزد آمریکایی‌ها و چینی‌ها به یالو^۵ معروف است، مرز مشترک کره و جمهوری خلق چین به شمار می‌رود.

1- Harry Truman

2- Chiang Kai-Shek

3- General Mac Arthur

4- Amnok River

5- Yalu

مائوتسه تونگ^۱، رهبر چین، در واکنش به اقدام نظامی سربازان تحت امر سازمان ملل بلافاصله چندصد هزار نیروی داوطلب را روانه میدان نبرد کرد. سربازان سازمان ملل متحد که تلفات بسیاری داده بودند نهایتاً مجبور شدند دست به یک عقب‌نشینی اساسی بزنند. این نبردِ الاکلنگی مجدداً وضعیت منطقه را دستخوش تغییر کرد: پیونگ یانگ به دست شمالی‌ها افتاد، نیروهای نظامی تحت امر سازمان ملل متحد به پایین عرض جغرافیایی سی و هشت درجه عقب‌نشینی کردند، و سئول نیز تخلیه شد. بعد از پنج ماه نبرد شدید، عاقبت نوعی ثبات در جبهه‌های جنگ برقرار شد. سپس نیروهای سازمان ملل شروع کردند به تقویت تدریجی خود. اوضاع دوباره دگرگون شد: سئول مجدداً از تصرف شمالی‌ها خارج شد و جبهه‌ی نبرد نیز اندکی بیشتر به سمت شمال تغییر مکان داد.

در ۲۷ جولای ۱۹۵۳، بعد از سه سال جنگ و کشته شدن یک میلیون نفر که ثمره‌ی حمله‌ی غافل‌گیرکننده‌ی کیم ایل سونگ بود، و نیز به دنبال مرگ استالین در شوروی، یک قرارداد آتش‌بس موقت در دهکده‌ی پانمونجون^۲ به امضای طرفین نبرد رسید.

سازمان ملل متحد به اشغال کره‌ی جنوبی خاتمه داد اما نتوانست اتحاد دوباره‌ی کشور را محقق سازد.

من چندی پیش دیداری با یک سرباز کره‌ی شمالی داشتم. این سرباز که اخیراً به کره‌ی جنوبی گریخته و هنوز از شوک ناشی از این فرار خلاص

1- Mao Tse-tung

2- Panmunjon

نشده بود از من خواست - یا بهتر است بگویم التماس کرد - چیزی را برایش روشن کنم.

او می‌خواست بداند که «چه کسی در جنگ کره به پیروزی رسید؟ در این جا (کره‌ی جنوبی) خلاف آن چیزی را می‌گویند که در شمال به ما می‌گفتند!»

چه پاسخی برای این سرباز دارم؟

با توجه به این که ارتش‌های شمال و جنوب نهایتاً در پایان جنگ به جایی رسیدند که از آن جا آغاز کرده بودند، لذا نتیجه‌ی مساوی می‌تواند جواب منصفانه‌ای به پرسش فوق باشد. با این وصف چنین پاسخی خیلی سرسری به نظر می‌رسد. پرسش فوق بسیار جدی‌تر از این حرف‌هاست. شاید من باید می‌گفتم که هر دو طرف باخته‌اند؟ اگر رنج‌ها و مصیبت‌های ناگفته‌ی مردم کره را که از جنگ ناشی شده و صدها هزار کشته‌ی این جنگ را در نظر بیاوریم، قطعاً این پاسخ من کاملاً درست خواهد بود. با این وصف چنین پاسخی یک چیز مهم را نادیده می‌گیرد و آن توسعه‌ی مداوم کره‌ی جنوبی است که صرفاً به واسطه‌ی عقب راندن نیروهای کمونیستی از این کشور امکان‌پذیر شد.

کره‌ی جنوبی تا قبل از آغاز فرایندهای دموکراتیک در سال ۱۹۸۷، عملاً توسط یک رژیم اقتدارگرا - و بعضاً دیکتاتور - اداره می‌شد. با این حال، کره‌ی جنوبی از سال ۱۹۶۰ به بعد شاهد یک رشد اقتصادی چشمگیر بوده است. سی سال تلاش مستمر موجب شده تا اقتصاد کره‌ی جنوبی از سطح اقتصادی مشابه بنگلادش به سطح اقتصادی مشابه اسپانیا ارتقاء پیدا کند. خیابان‌های خاکی سئول که تا چند ده سال پیش

محل تردد دخترکان فقیر و مستمند بود، حالا پر از آسمان‌خراش‌های سر به فلک کشیده است. خیابان‌ها پر از انواع اتومبیل‌هاست؛ اتومبیل‌هایی عمدتاً به رنگ نقره‌ای متالیک و برخوردار از سیستم‌های صوتی گران قیمت و دستگاه‌های تهویه مطبوع «ساخت کره». کره‌ی جنوبی طی یک مدت زمان بسیار کم به هفتمین قدرت اقتصادی جهان تبدیل شده است. طی همین دوران، در چهل کیلومتر بالاتر به سمت شمال یک حکومت پرخاش‌جوی ایدئولوژیک و نظامی شکل گرفت. این حکومت بعضی وقت‌ها تحت حمایت چین ماثوب بود و بعضی وقت‌ها تحت حمایت شوروی برژنف^۱، اما در همه حال یک نفر با قدرت مطلق آن را اداره می‌کرد؛ مردی به اسم کیم ایل سونگ. پاکسازی خونینی که کیم ایل سونگ در دهه‌ی هشتاد انجام داد راه را برای جانشینی پسرش کیم جونگ ایل^۲ مهیا ساخت و به شکل‌گیری نخستین نظام موروثی کمونیستی جهان یاری رساند.

روابط سیاسی و اقتصادی میان کره‌ی شمالی کمونیست و کره‌ی جنوبی «کاپیتالیست» در حد بسیار کم و ابتدایی باقی مانده است. از سوی دیگر هزارچندگاه حملات شبه نظامی باعث شده تا آتش تعارض میان دو کره شعله‌ور شود. برای مثال در سال ۱۹۶۸ کماندوهای کره‌ی شمالی به «کاخ آبی» (اقامتگاه رییس‌جمهوری کره‌ی جنوبی در سئول) حمله کردند؛ در سال ۱۹۸۱، هیأت نمایندگی کره‌ی جنوبی حین دیدار از رانگون (پایتخت برمه) هدف حمله‌ی مأموران مسلح کره‌ی شمالی قرار گرفتند؛ در سال ۱۹۸۷، هواپیمای جت مسافربری کره‌ی جنوبی در وسط

آسمان منفجر شد؛ در سال ۱۹۹۴ یک مواجهه‌ی نظامی میان زیردریایی‌های هر دو کشور رخ داد و حملات کماندویی بیشتری به وقوع پیوست؛ در سال ۱۹۹۹ یک نبرد دریایی میان شمال و جنوب درگرفت؛ و...

در کره‌ی شمالی، کشوری با ۲۲ میلیون نفر جمعیت، پلیس هر وجهی از زندگی شهروندان را زیر نظر دارد. هیچ مسافرتی بدون اجازه‌ی مقامات امکان‌پذیر نیست. هر خبری قبل از پخش از رادیو و تلویزیون دولتی ابتدا باید مورد بررسی مسئولین قرار بگیرد. ایدئولوژی حکومتی ارزش بسیار زیادی برای خودکفایی قائل است؛ حتی در مواقعی که کشور شدیداً به کمک‌های انسان دوستانه‌ی جهان خارج نیاز دارد. اقتصاد کشور که از روی اقتصاد شوروی زمان استالین الگوبرداری شده - تمرکزگرا، تحت‌کنترل، اشتراکی - در دهه‌های هفتاد و هشتاد میلادی رو به نابودی گذاشت. این اقتصاد متزلزل در پی سقوط کمونیسم در شوروی، آغاز رفرم‌ها در چین، و مرگ «رهبر کبیر، کیم ایل سونگ» در سال ۱۹۹۴، کاملاً متلاشی شد.

قحطی و گرسنگی تدریجاً در سراسر کشور گسترش یافت، به طوری که حالا صحبت از ۳ میلیون کشته است. امروزه کره‌ی شمالی همچون یک کشتی طوفان زده تدریجاً در حال غرق شدن در زیر امواج دریاست. حکومت کره‌ی شمالی - که در واقع یک حزب است - به لطف برخورداری از کمک‌های سخاوتمندانه‌ی جوامع بین‌المللی روی پا مانده است. این حکومت به جای استفاده از این کمک‌ها برای بهبود وضع اقتصادی کشور، از آن برای تحکیم پایه‌های خود استفاده می‌کند.

رهبران کره‌ی شمالی ترجیح داده‌اند که از منابع محدود کشورشان برای سرمایه‌گذاری در امور بحث برانگیز تسلیحاتی استفاده کنند. موشک‌های تولیدی این کشور به برخی از کشورهای خاورمیانه فروخته می‌شود. جدیدترین موشک دوربرد کره‌ی شمالی به زودی ظرفیت این را پیدا خواهد کرد که سواحل غربی ایالات متحده‌ی آمریکا را هدف قرار بدهد. قدرت‌های ذی‌نفع در منطقه‌ی خاور دور طبیعتاً علاقه‌ای به بی‌ثبات شدن شبه جزیره‌ی کره ندارند. این قدرت‌ها در تلاشند تا به نحوی کیم جونگ ایل را آرام نگه دارند. آن‌ها بی‌هیچ دلیل خاصی به این نتیجه رسیده‌اند که کیم جونگ ایل را می‌توان فریب داد و حتی ترغیب‌اش کرد که فضایل دموکراسی سیاسی و لیبرالیسم اقتصادی را مدّ نظر قرار دهد. و احياناً تغییرات مثبتی را در کشورش به وجود بیاورد. کیم جونگ ایل که عاشق فیلم‌های سینمایی ست، در ۱۲ ژوئن سال ۲۰۰۰ نمایش جالبی را به روی صحنه برد. او در این روز در حالی که حسابی شاد و خندان به نظر می‌رسید با کیم دائه - جونگ^۱، رئیس جمهوری کره‌ی جنوبی، ملاقات کرد. اما این ملاقات هیچ ثمری به باور نیاورد و باعث هیچ تغییری در وضع زندگی مردم کره‌ی شمالی نشد. مردم این کشور، بعد از دیدار سران دو کره در سال ۲۰۰۰، چون همیشه در حال مرگ از گرسنگی‌اند و از فقدان کامل آزادی‌های سیاسی در کشورشان رنج می‌برند. بچه‌ها از غذای کافی برای رشد بی‌بهره‌اند، سالانه هزاران زن جوان در مرز با چین فروخته می‌شوند، و ارتش مرتباً در خیابان‌های پیونگ یانگ رژه می‌رود و هر آن آماده است تا برای حفاظت از بهشتِ سوسیالیستی رؤیایی‌اش

وارد عمل شود.

عده‌ی معدودی سعی کرده‌اند که از این کشور فرار کنند. کانگ چول - هوان یکی از همین عده است. او در سال ۱۹۹۲، قبل از این که قحطی و گرسنگی به نقطه‌ی اوج خود برسد، کره‌ی شمالی را ترک کرد. کانگ به خاطر فرار از قحطی کشورش را ترک نکرد؛ هرچند که امروزه انگیزه‌ی اکثر فراریان از کره‌ی شمالی گریز از قحطی و گرسنگی است. او که یک بار در بازداشتگاه کار اجباری شماره‌ی ۱۵ (یودوک) زندانی شده بود احتمال می‌داد که باز هم دستگیر شود و به زندان بیفتد؛ این بار به جرم «گوش دادن به رادیوهای بیگانه». او نهایتاً تصمیم به فرار از کره‌ی شمالی گرفت. با وجودی که خوانندگان این کتاب در جهان آزاد با تأخیر نسبتاً زیادی از سرگذشت کانگ چول - هوان با خبر می‌شوند، اما این شهادت‌نامه نخستین شرح مبسوطی است که درباره‌ی زندگی یک جوان ساکن کره‌ی شمالی به چاپ می‌رسد.

من برای اولین بار کانگ چول - هوان را اندکی بعد از فرارش از کره‌ی شمالی، در سئول دیدم. من طی سال‌های گذشته به سبب کاری که در سازمان بین‌المللی حقوق بشر دارم، مرتباً به کره‌ی جنوبی سفر کرده‌ام. در این سفرها هرگاه فرصتی یافته‌ام به ملاقات مخالفان رژیم کره‌ی شمالی رفته‌ام و با آن‌ها درباره‌ی فشار و سرکوب در این کشور گفت‌وگو کرده‌ام. من به این نتیجه رسیده‌ام که حکومت کره‌ی شمالی همان‌قدر از جهل و بی‌اطلاعی مردم خودش نسبت به دنیای بیرون سوءاستفاده کرده که از جهل و بی‌اطلاعی دنیای آزاد نسبت به تهدیدات و جنایت‌های این رژیم علیه مردم خودش. من به همین دلیل به کانگ چول - هوان پیشنهاد کردم که

برای مردمِ دنیای آزاد تعریف کند که زندگی در زیر حکومتِ کیم ایل سونگ و پسرش کیم جونگ ایل چگونه است. او پذیرفت چرا که احساس می‌کرد وظیفه‌ی اخلاقی‌اش حکم می‌کند که نوری بر تاریک‌خانه‌ی موحشِ رژیم پیونگ یانگ و از آن مهم‌تر، نظام بازداشتگاه‌های این کشور، بیندازد. ما پنج یا شش بار در سئول با هم ملاقات کردیم. عملاً خودمان را در اتاق هتل زندانی کردیم، به طوری که فقط برای صرف ناهار و شام بیرون می‌آمدیم. ما از طریق یک واسطه با هم حرف می‌زدیم. این بانو، استاد دانشگاه در کره‌ی جنوبی بود و در رشته‌ی ادبیات فرانسه تخصص داشت. نقش او در شکل‌گیری این کتاب کاملاً ضروری و منحصر به فرد است. وی به من کمک کرد تا ظرایف و پیچیدگی‌های موجود در کره‌ی شمالی و نیز بی‌اعتنایی‌های رژیم این کشور به رعایت حقوق بشر را بیش از پیش درک کنم.

این کتاب بنابراین ماحصل تلاش‌های سه انسانی ست که همچون سه دوست با یکدیگر همکاری کرده‌اند؛ با این امید مشترک که از این طریق بتوانند توجه افکار عمومی جهان را معطوف به وضع فعلی کره‌ی شمالی بکنند. همه‌ی کسانی که به نحوی با کره‌ی شمالی سر و کار دارند - از دیپلمات‌ها گرفته تا بازرگانان - باید بدانند که طرف صحبت آن‌ها آخرین رژیم استالینیستی جهان است؛ رژیمی که یکصد و پنجاه هزار تا دویست و پنجاه هزار نفر را در اردوگاه‌های کار اجباری‌اش به بند کشیده، آزادی اندیشه و وجدان را نقض کرده، مردم کشورش را با تبلیغات دروغین و مداوم ذهن‌شویی کرده، و مسؤول اصلی در بروز یکی از بدترین موارد قحطی و گرسنگی در پایان قرن بیستم و اوایل قرن بیست و یکم

میلادی‌ست. نمی‌دانم این رژیم را با چه واژه‌ای می‌توان توصیف کرد، اما تصور می‌کنم مناسب‌ترین واژه کلمه‌ی *Ubuesque* باشد که به معنای خونریز بودن و عجیب و غریب بودن است.

پیر ریگولت

یک

کودکی شاد در پیونگ یانگ

در دهه‌ی ۱۹۶۰، مصیبت کمره‌ی شمالی هنوز در افق پدیدار نشده بود. در این هنگام کشور از حیث شرایط اقتصادی در یک رقابتِ شانه به شانه با جنوب به سر می‌برد. نخبگانِ رژیمِ پیونگ یانگ که از امتیازاتِ ویژه‌ای برخوردار بودند چنین جلوه می‌دادند که گویا وعده‌های حزب به بار نشسته و اکنون پیروزی نهایی در آستانه‌ی تحقق است. می‌دانم که دارم درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زنم؛ پیونگ یانگ جایی است که من در آن متولد و بزرگ شده‌ام. من حتی سال‌های خوشی را در این شهر، زیر چشمانِ مراقبِ کیم ایل سونگ («رهبر کبیر» مان) و پسرش کیم جونگ ایل («رهبر عزیزمان») سپری کردم.

در دوران کودکی‌ام به کیم ایل سونگ طوری نگاه می‌کردم که انگار بابانوئل است. او هر سال در روز تولدش برای ما بسته‌های هدیه، کیک و شیرینی می‌فرستاد. «رهبر کبیر» محبوب‌مان شخصاً با یک توجه و مهربانی خاص هدایا را انتخاب می‌کرد به طوری که هر کدام از این هدایا

ویژگی کاملاً یگانه‌ای پیدا می‌کردند. ما همچنین به لطف سخاوتمندی «رهبر کبیر» حق داشتیم که هر سه سال یک بار صاحب یک یونیفورم مدرسه، یک کلاه و یک جفت کفش بشویم.

مادرم می‌گفت که این یونیفورم‌های ساخته شده از پلی‌استر خیلی بادوام هستند و به راحتی شسته و اتو می‌شوند. کفش‌ها هم ظاهراً از کیفیت بسیار خوبی برخوردار بودند چون هر روز از آن استفاده می‌کردم اما هیچ وقت پاره نمی‌شدند. مراسم اهدا و توزیع یونیفورم‌ها یکی از رسمی‌ترین مراسم به شمار می‌رفت. این مراسم در یک سالن بزرگ که در جنب مدرسه‌مان قرار داشت برگزار می‌شد. به همین مناسبت داخل سالن را با انواع شعارهای پارچه‌نوشت، پوسترها و تصاویر «رهبر کبیر» آذین‌بندی می‌کردند. والدین بچه‌ها هم حضور داشتند. آن‌ها با زدن دست سخنرانی‌های مدیر مدرسه و نمایندگان پُر تعداد حزب را تأیید و تشویق می‌کردند. سپس نمایندگان دانش‌آموزان به پشت تریبون می‌رفتند و با صدای کودکانه‌ی خویش از حزب تشکر می‌کردند و از همه می‌خواستند که اتحاد خود را با «رهبر روشن ضمیر» مان مستحکم کنند. آن‌ها همچنین نفرین‌های خود را روانه‌ی همه‌ی دشمنان کشور، و از جمله امپریالیسم آمریکا، می‌کردند «زیرا این کشور همچنان بخشی از سرزمین پدری مان را در اشغال داشت.» در پایان مراسم هدایای ارزشمندی (یونیفورم‌ها، کلاه‌ها و کفش‌ها) به نمایندگان دانش‌آموزان سپرده می‌شد تا روز بعد میان بقیه‌ی دانش‌آموزان توزیع کنند.

کیم ایل سونگ عملاً حتی از بابائوئل هم بهتر بود برای این که به نحو زوال ناپذیری جوان و دانای کل به نظر می‌رسید. او، همانند پسرش کیم

جونگ ایل که می‌گفتند قرار است جانشین پدر شود، از نظر ما بیشتر شبیه خدا جلوه می‌کرد تا بابانوئل. روزنامه‌ها، رادیو و تلویزیون، پوسترها، کتاب‌های درسی مان و معلم‌ها هم همین حرف‌ها را می‌گفتند. چنین به نظر می‌رسید که هر کس و هر چیزی بر عظمت رهبر کبیر اذعان دارد. این دو نابغه‌ی دهر، این دو عزیز کائنات، با ترکیب کردنِ نبوغِ کره‌ای منحصر به فرد ما با آرمان‌های انقلاب کمونیستی، موفق به بنای یک بهشت سوسیالیستی برای ما شده بودند. ما این تصور را داشتیم که تیزهوشی سیاسی و دانایی منحصر به فردِ کیم ایل سونگ باعث نجات و سربلندی ملت کره شده است. برای مثال به ما می‌گفتند که یکی از شاهکارهای او ایستادگی در برابر تجاوز بی‌رحمانه‌ی آمریکایی‌ها و شکست دادن آن‌ها به خفت‌بارترین شکل ممکن بوده است. چندین سال باید می‌گذشت تا من بفهمم که جنگ واقعاً چگونه آغاز شد و پی‌آیندهایش چه بود. در مغز من و میلیون‌ها کودک کره‌ی شمالی چنین فرو کرده بودند که ارتش دلاورمان تحت رهبری نظامی نبوغ‌آسای «پیشوای بزرگ» موفق به شکست آمریکایی‌ها شد؛ البته با کمک گرفتن از چین که اتحادش با کره‌ی شمالی همچون «لب برای دندان» بود. کیم ایل سونگ - معروف به «طلعلع نبوغ بشری»، «اوج اندیشه» و «ستاره‌ی فروزانِ خلق» - مبتلا به یک کیش شخصیت افراطی بود. او از این حیث توفیق یافت که حتی استالین و مائوتسه تونگ را هم پشت سر بگذارد. علاوه بر این، وی عمر بیشتری نسبت به این دو رقیب قدرتمندش کرد. «شورای عالی خلقِ کره» در سال ۱۹۹۸، در راستای تداوم بخشی به کیش شخصیت کیم ایل سونگ، تصمیم عجیب و غیرمنتظره‌ای گرفت و آن «تا ابد جاوید» اعلام کردنِ

پرزیدنت کیم ایل سونگ بود. و این نام‌گذاری جدید در حالی اعلام شد که چهار سال از مرگ کیم ایل سونگ گذشته بود!

از نگاه کودکانه‌ی من و تمام دوستانم کیم ایل سونگ و کیم جونگ ایل موجودات کامل و بی‌عیب و نقصی بودند که کمبودها و سستی‌های نوع بشر در آن‌ها راهی نداشت. من و بسیاری از دوستانم حتی متقاعد شده بودیم که این دو به قدری کامل و عالی‌اند که هیچ وقت ادرار نمی‌کنند و چیزی از بدن‌شان دفع نمی‌شود. از نظر ما این دو رهبر بزرگوار همچون خداوند کامل و عاری از هرگونه عیب و نقصی بودند. موقعی که به چهره‌های پدرسالارانه‌ی آن‌ها در پوسترها و تابلوهای بزرگ نگاه می‌کردم نوعی احساس آرامش به من دست می‌داد. با دیدن چهره‌ی آن‌ها احساس اعتماد به نفس و احساس امنیت می‌کردم. این حس را می‌یافتم که موجوداتی خوب و مهربان مراقبم هستند.

من مثل دیگر بچه‌ها در شش سالگی رفتن به مدرسه‌ی ابتدایی را آغاز کردم یا بهتر است بگویم در هفت سالگی. همین‌جا باید توضیح بدهم که نحوه‌ی شمارش سنین عمر بر حسب فرمول سنتی کره‌ای‌ها، متفاوت با نوع غربی‌ست^۱. به دلیل این تفاوت محاسبه (کره‌ای و غربی) سن یک فرد کره‌ای می‌تواند از یک تا دو سال بیشتر از سن همین فرد باشد که به شیوه‌ی غربی محاسبه می‌شود. کره‌ی شمالی با وجودی که معمولاً متمایل به دفاع از سنت‌هاست اما رسماً این شیوه‌ی شمارش سن را ملغی

۱- در این روش، سن بچه از هنگام بارداری مادر آغاز می‌شود و سپس با آمدن اول‌زائویه هر سال، یک سال به سن فرد اضافه می‌شود. به این ترتیب بچه به محض متولد شدن ۹ ماه سن دارد.

اعلام کرده است. با این وجود مردم کره به صورت خصوصی همچنان از این شیوه‌ی شمارش سن استفاده می‌کنند.

اسم مدرسه‌ی ابتدایی‌ام «دبستان خلق» بود. کیم ایل سونگ یک بار افتخار داد و از این مدرسه بازدید کرد که اتفاقاً واقعاً غیرمنتظره‌ای بود. این بازدید باعث شد که بیشترین اعتبار ممکن نصیب والدینی شود که بچه‌های‌شان در این آموزشگاه درس می‌خواندند. من خاطرات بسیار شیرینی از این مکان دارم. هرگز صمیمیت و مهربانی فراوان خانم رو چونگ - گیو^۱ را فراموش نخواهم کرد. این خانم معلم ما از مهارت بسیاری در زمینه‌ی تعلیم و تربیت بچه‌ها برخوردار بود و همیشه از جملات و کلمات درست برای تشویق من استفاده می‌کرد. معلم‌هایم به روش‌های آموزش و پرورش کمونیستی کاملاً وفادار بودند. با این حال، اکثر آن‌ها در برخورد با شاگردان‌شان رفتار صبورانه و دلسوزانه‌ای داشتند؛ حتی در حین جلسات «انتقاد از دیگران» و «انتقاد از خود». شاید برای کسانی که تا به حال در یک کشور کمونیستی زندگی نکرده‌اند تصور این که بچه‌های کوچک ادای بزرگ‌ترها را درآورند و خودشان و دیگران را به سبب نداشتن شور انقلابی و یا نداشتن شایستگی جهت برخورداری از اعتماد رهبرکبیر محکوم کنند، شوک‌آور باشد. با این حال، جلسات مذکور عموماً با واژه‌های تشویق‌آمیز معلم‌های مان و ابراز امیدواری آن‌ها به این که در آینده با تلاش بیشتر بر مسایل غلبه کنیم پایان می‌یافت. ما ندرتاً در این نوع جلسات «انتقاد از خود» مورد سرزنش و

ملامت قرار می‌گرفتیم. به بارو من هیچ کدام از ما بچه‌ها به خاطر شرکت در جلسات مذکور صدمه‌ی واقعاً جدی‌ای ندیدیم.

مسئولین مدرسه با هدف آشنا کردن دانش‌آموزان با کمونیسم شدیداً نظامی‌گرای گروهی شمالی درجه‌های نظامی گوناگونی را به ما اهدا می‌کردند. هنگامی که اولین ستاره‌ها بر روی یونیفورم‌های مدرسه‌مان نصب شد ما فقط هفت سال‌مان بود. این ستاره‌ها دو یا سه عدد بودند که با توجه به سطح تحصیلی مان به ما اهدا می‌شد. ما از همان آغاز دارای یک «رهبر سیاسی» بودیم که وظیفه‌ی هدایت ما را برعهده داشت. این فرد را «شخص اول» کلاس می‌نامیدند. «شخص دوم» نیز نماینده‌ی کلاس بود. هر دوی این افراد از سوی معلم‌ها انتخاب و معرفی می‌شدند و سپس از دانش‌آموزان کلاس رأی اعتماد می‌گرفتند. من باید اعتراف کنم که هرگز توجه زیادی به نظم و دیسیپلین نظامی نشان نمی‌دادم: یکی از روزها پانزده تا از هم‌کلاسی‌هایم را ترغیب کردم که از مدرسه فرار کنیم و به باغ وحش برویم. طولی نکشید که مسئولین مدرسه متوجه غیبت این پانزده دانش‌آموز شدند. این ماجرا سروصدای بسیاری به پا کرد. من در آن زمان نماینده‌ی کلاس مان بودم و به همین سبب دو چیز در انتظارم بود: نخست خلع یا تنزل درجه، و دیگری انجام عمل انتقاد از خود در برابر چشمان همه. با توجه به مسئولیت بالایی که در کلاس مان داشتم از من توقع می‌رفت که در جلسه‌ی انتقاد از خود به شکلی مناسب و با جملاتی به مراتب عمیق‌تر و تأثیرگذارتر از معمول عذاب وجدانم را آشکار کنم.

در برنامه‌های درسی مدارس گروهی شمالی تعلیمات نظامی دادن به

«سربازان کوچک انقلاب» جزو نخستین الویت‌هاست. ما مثل

دانش‌آموزان هر جای دیگری در دنیا یاد می‌گرفتیم که تا آن‌جا که ممکن است بدون کم‌ترین اشتباهی بخوانیم و بنویسیم. درس‌های دیگری هم داشتیم؛ مثل حساب، نقاشی، موسیقی، ژیمناستیک و غیره... اما مهم‌ترین درسی که به ما می‌دادند درباره‌ی اصول کمونیسم و تاریخ انقلاب کیم ایل سونگ و کیم جونگ ایل بود. با توجه به اهمیت منحصر به فردی که موضوع تاریخ انقلاب داشت از ما می‌خواستند که پاسخ‌های صحیح به این نوع پرسش‌ها را از حفظ کنیم: کیم ایل سونگ در چه روز و چه ساعتی متولد شد؟ او چه عمل قهرمانانه و خارق‌العاده‌ای علیه ژاپنی‌ها انجام داد؟ سخنرانی مهمی که او ایراد کرد در کدام کنفرانس و در چه تاریخی بود؟ من هم مثل بقیه‌ی هم‌کلاسی‌هایم تصور می‌کردم که حفظ کردن چنین چیزهای مهمی یک امر کاملاً طبیعی است، و اساساً از این کار لذت زیادی هم می‌بردم. چنین تعلیم و تربیتی منجر به آن می‌شد که دانش‌آموزان با تمام وجود رهبران سیاسی کشور را مورد ستایش و تحسین قرار بدهند و حاضر باشند هر چیزی را در راه سربلندی رهبران و مام‌میهن قربانی کنند. من هم مثل بقیه‌ی هم‌کلاسی‌هایم عضو «ارتش سرخ دانش‌آموزی» بودم. ما در حالی که مسلسل‌های بدلی از شانه‌های مان آویزان بود این احساس را داشتیم که داریم به سوی میدان نبرد رژه می‌رویم. ما نحوه‌ی صف‌بندی و رژه رفتن و همین‌طور خواندن سرودهای نظامی را تقریباً به خوبی یاد گرفته بودیم. ما همگی عاشق این تمرین‌های نظامی بودیم و هر چیزی را که به ما درس می‌دادند همان بار اول یاد می‌گرفتیم. همگی مان این احساس را داشتیم که سربازان کوچک کیم ایل سونگ هستیم. هرگز از ما نمی‌خواستند کاری انجام دهیم که

زیادی شاق و توان‌فرسا باشد. تمرینات نظامی مدرسه متناسب با سن و سال اندک ما و عموماً شامل چندبار رژه رفتن در حیاط مدرسه یا حول و حوش مجموعه‌ای از خانه‌ها بود. تنها در سالِ ماقبلِ آخر دبیرستان بود که به ما اجازه‌ی انجام تمرینات جدی‌تر و دشوارتر را دادند. دانش‌آموزان به کوهنوردی می‌رفتند، دستورالعمل‌های کمک‌رسانی به هنگام حمله‌ی هوایی را از حفظ می‌کردند، و چگونگی مخفی شدن از تیررس هواپیماهای دشمن و نحوه‌ی راهنمایی مردم به سوی نزدیک‌ترین پناه‌گاه‌های زیرزمینی را یاد می‌گرفتند.

من موقعی که از مدرسه به خانه برمی‌گشتم معمولاً برای بازی با بچه‌های محل به بیرون می‌رفتم. تفریح مورد علاقه‌ی من دیدار با بچه‌ها در زیر بیدهای مجنونی بود که در کناره‌ی «رودخانه‌ی دائه‌دونگ»^۱ امتداد یافته بودند. این رودخانه فاصله‌ی زیادی با خانه‌ی ما نداشت. من و دوستانم این مکان را خیلی خوب می‌شناختیم و در آن‌جا کاملاً احساس امنیت می‌کردیم. ما در فواصل منظم زمانی صدای زنگ یک ساعت بزرگ را که در همان نزدیکی‌ها قرار داشت می‌شنیدیم. صدای زنگ ساعت تدریجاً به یک بخش جدایی‌ناپذیر از رودخانه و مناظر اطرافش تبدیل شده بود. ما به هنگام گرم شدن هوا به داخل رودخانه می‌پریدیم، آب‌تنی می‌کردیم و سنجاقک‌ها و دیگر حشرات را شکار می‌کردیم. زمستان هم دست کمی از تابستان نداشت و می‌توانست به همان اندازه عالی باشد. در اواخر دسامبر مراسم و جشن‌های بزرگی به مناسبت فرارسیدن

1- Daedong River

قریب‌الوقوع سال جدید برگزار می‌شد. برای مثال، مجسمه‌های کیم ایل سونگ را با چراغ‌های رنگی کوچک و پلاکاردهای حاوی شعارهای تبریک آغاز سال نو، تزئین می‌کردند. تعطیلات زمستانی مدارس از ۳۱ دسامبر آغاز می‌شد و تا اواسط فوریه ادامه می‌یافت. ما هر زمان که از برف بازی خسته می‌شدیم به رودخانه محبوب‌مان برمی‌گشتیم تا در آن‌جا اسکیت سواری یا هاکی روی یخ بکنیم.

اذعان می‌کنم که کودکی شاد و سرخوشانه‌ای داشته‌ام. نمی‌خواهم با انکار این واقعیت، کفران نعمت کرده باشم. اما این را هم باید بگویم که وضع رفاهی خانواده‌ی ما بهتر از اغلب مردم کره‌ی شمالی بود. ما در یک محله‌ی نوساز به اسم «کیونگنیوم - دونگ»^۱ که فوق‌العاده آرام، خوش آب و هوا و سرسبز بود زندگی می‌کردیم. درست است که این محله که در نزدیکی ایستگاه اصلی قطار واقع شده زیبایی کمتری نسبت به محله مسکونی مخصوص افراد «طبقه‌ی حاکم»^۲ داشت اما قطعاً در رده‌ی دوم زیباترین محلات شهر قرار می‌گرفت. محله‌ی «کیونگنیوم - دونگ» در ذهن من همچون یک پارک زیبا نقش بسته تا یک محله‌ی مسکونی داخل شهری. آپارتمان ما به اندازه‌ی کافی بزرگ بود که بتواند این هفت نفر را به راحتی در خودش جا دهد: پدر و مادرم؛ خواهرم، مای - هو^۳، که دو سال از من کوچک‌تر است و نام او در زبان کره‌ای به معنای «دریاچه‌ی زیبا» است؛ پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری‌ام؛ یکی از عموهایم که بر حسب محاسبه‌های مخصوص کره‌ای‌ها «عموی سوم» یا «عموی کوچک» من به

1- Kyongnim-dong

2- Nomenklatura

3- Mi-ho

شمار می‌رود؛ و خودم. خانواده‌ی ما از یک سطح رفاهی خوب برخوردار بود که برای اغلب خانواده‌های کره‌ی شمالی، حتی در پیونگ یانگ، ناآشنا و دست نیافتنی می‌نمود. ما صاحب یخچال، ماشین لباس‌شویی و جاروبرقی بودیم. اما پرخواهان‌ترین کالای لوکسی که داشتیم یک دستگاه تلویزیون رنگی بود. ما با استفاده از این تلویزیون می‌توانستیم با لذت بسیار سریال‌های سیاسی جنایی «دستان پاک»^۱ را تماشا کنیم. حتی لباس‌های ما در قیاس با لباس‌های همسایگان‌مان، مرغوب‌تر و گران‌تر به نظر می‌رسید. مادر بزرگم در اغلب موارد لباس‌های کهنه‌ی ما را به همسایگان‌مان می‌بخشید.

در محله‌ی ما یا در دیگر محلات شهر - حداقل در شهرهای بزرگ - هیچ نشانه‌ای از فقر واقعی به چشم نمی‌خورد. در آن زمان هنوز بحران بزرگی کمبود غذا و انرژی در کره‌ی شمالی آغاز نشده بود. نظام جیره‌بندی به خوبی کار می‌کرد و خانواده‌ها در آغاز هر ماه کوپن‌های مایحتاج غذایی و نفت‌شان را دریافت می‌کردند. اوضاع و احوال در خانه‌ی ما رو به راه‌تر بود. پدر بزرگم که دارای یک شغل مهم نظارتی در شبکه‌ی توزیع کالاها بود به هر چیزی، و از جمله مقادیر تقریباً نامحدودی از گوشت، دسترسی داشت. آدم‌هایی که از شانسی آشنایی با این مرد مهم برخوردار بودند هر از چندگاه به دیدارش می‌رفتند تا بلکه بتوانند با چیز اندکی در ته کیسه‌های‌شان به خانه‌های خود برگردند؛ چیزی بیشتر از سهمیه‌های تعیین شده از سوی حکومت.

تصاویر دیگری از این دوران همچنان در ذهنم باقی مانده است. ما در چند قدمی سفارت شوروی زندگی می‌کردیم. بچه‌های هیأت دیپلماتیک شوروی بعضی وقت‌ها قدم به داخل منطقه‌ای می‌گذاشتند که من و رفقایم آن را «منطقه‌ی ما» به حساب می‌آوردیم. ما با یک کنجکاوی خصمانه این بچه‌های خارجی زبانِ موطلایی را که وارد محله‌مان می‌شدند زیر نظر داشتیم. ما آن‌ها را اذیت می‌کردیم و تلاش می‌کردیم که موهای‌شان را بکشیم، و آن‌ها هم ما را هل می‌دادند یا فرار می‌کردند؛ اما این برخوردهای نامناسب هرگز تبدیل به یک کتک‌کاری دسته‌جمعی نمی‌شد. با این حال هر زمان که این نوع برخوردها بین خودمان اتفاق می‌افتاد هرگز فرصت کتک‌کاری را از دست نمی‌دادیم. من بچه‌ی دردسرسازی به شمار می‌رفتم؛ یک بچه‌ی لجوج، کینه‌توز و مصمم که هیچ فرصتی را برای محک زدن خودم در برابر یک رقیب از دست نمی‌دادم. پدربزرگم که علاقه‌ی بسیاری به من داشت، هر از چندگاه دخالت می‌کرد و به دعوایم فیصله می‌داد. او هر زمان که احساس می‌کرد من در دعوا با اراذل و اوباش محل کم آورده‌ام فوراً دخالت می‌کرد و ما را از هم جدا می‌کرد اما اگر می‌دید که در یک دعوا دست بالا را دارم کناری می‌ایستاد و با چهره‌ای خندان صحنه‌ی نبرد را مغرورانه تماشا می‌کرد. در کره‌ی شمالی بچه‌های هم‌سن مرا تشویق به داشتن یک روحیه‌ی رقابت‌جویانه می‌کنند. من به خاطر دارم که دانش‌آموزان هر کلاسی با نصب شماره‌ای بر روی لباس‌های خود اعلام می‌کردند که از حیث قدرت فیزیکی در رده‌ی چندم قرار دارند سپس شماره اول هر کلاس با شماره اول‌های کلاس‌های دیگر وارد نبرد تن به تن می‌شد. این

نبردها از قبل توسط اولیای مدرسه سازماندهی شده بود. کوره‌ای‌ها می‌توانند خشن باشند اما در عین حال بسیار احساساتی‌اند به طوری که با شنیدن آوازهای سوزناک یا خواندن رمان‌های پرسوز و گداز بلافاصله اشک از چشمان‌شان سرازیر می‌شود. یکی از خاطرات پر سوز و گداز من مربوط به یک دختر کوچولوی شش ساله است. من هفت سالم بود و این دخترک به نظرم خیلی زیبا می‌آمد. احساس کارگردانی را داشتم که دختر زیبایی را پیدا کرده و قصد دارد او را ستاره‌ی یکی از فیلم‌هایش بکند. فکر می‌کنم که دخترک هم به همان اندازه‌ای که من دوستش داشتم مرا دوست می‌داشت، زیرا ما برای یک مدت طولانی همیشه در کنار هم بودیم. مادر بزرگم یک بار به شوخی گفت «ما به زودی شما دو نفر را به عقد و ازدواج یکدیگر در خواهیم آورد.»

این پیش‌بینی مادر بزرگ مایه‌ی خوشحالی دخترک شد اما مرا به شدت عصبانی کرد. دلیل این خشم چه بود؟ شاید مادر بزرگم ناخواسته انگشت گذاشته بود روی یک نقطه‌ی بسیار حسّاس. موضوع سکس در نظام آموزش و پرورش کوره‌ی شمالی جزو محرّمات به شمار می‌رود. شاید در ذهن من نیز نسبت به این موضوع احساس مشابهی وجود داشت. آیا خشم من تلاشی برای نقاب‌زدن بر شرمساری‌ام نبود؟ به هر دلیلی که بود، این اولین عشق اهمیت بسیار زیادی برای من و آن دختر کوچولو داشت. او سال‌ها بعد، هنگامی که در دبیرستان درس می‌خواند و من در بازداشتگاه به سر می‌بردم، شجاعانه دست به تحقیقاتی زد تا از سرنوشت من مطلع شود. من نهایتاً بعد از رهایی از بازداشتگاه به دیدنش

رفتم، اما دیگر خیلی دیر شده بود. کو بون اوکی^۱ - که در زبان کره‌ای «جواهر واقعی» معنا می‌دهد و اسم با مسمایی هم برای این دختر بود - ازدواج کرده و به جای دیگری رفته بود. به جایی که من هرگز ندانستم کجاست.

من در دوران کودکی ام یک عشق دیگر هم داشتم: ماهی‌های آکواریوم. پرورش کبوتر تفریح محبوب‌تر و رایج‌تری در میان دوستانم بود اما من هرگز علاقه‌ای به آن نداشتم. تفریح مورد علاقه‌ام ماهی بود و ماهی‌ها از هر چیز دیگری برایم بیشتر اهمیت داشتند. حتی موقعی که در کلاس درس مشغول گوش دادن به حرف‌های معلمم بودم باز همه‌ی فکرم متوجه ماهی‌هایم بود. نگران این بودم که مبادا ماهی‌ها در غیاب من دچار خستگی بشوند، مبادا دمای آب‌شان نامناسب شود، و مبادا یک موجود شیرین وارد خانه شود و بلایی بر سر آن‌ها بیاورد. تقریباً همه‌ی بچه‌هایی که من می‌شناختم صاحب یک آکواریوم بودند اما من که یک بچه پولدار به شمار می‌رفتم ده تا آکواریوم داشتم که آن‌ها را کنار دیوارهای اتاقم ردیف کرده بودم. خوشبختانه در نزدیکی خانه‌ی ما فروشگاه‌ی وجود داشت که گیاهان دریایی، سنگ‌ریزه‌های رنگی و دیگر لوازم مورد نیاز برای آکواریوم را می‌فروخت. من برای این که مطمئن شوم که همیشه اصیل‌ترین ماهی‌ها و لوازم جانبی آکواریوم را در اختیار دارم، صبح زود از خواب برمی‌خاستم و به فروشگاه می‌رفتم تا اولین مشتری آن باشم. خانمی که فروشگاه را اداره می‌کرد این مشتری کم سن و سال اما کوشا و وفادار را دوست می‌داشت. من هر بار که وارد فروشگاهش

می‌شدم و به لحنی بسیار جدی از او می‌خواستم که بعد از رسیدن جدیدترین محموله‌ی ماهی‌ها جالب‌ترین آن‌ها را برایم کنار بگذارد، وی لبخند درخشانی را تحویل می‌داد.

دلم می‌خواست که صاحب زیباترین، بزرگ‌ترین و عجیب‌ترین ماهی‌ها در محله باشم. یکی از روزها به این فکر افتادم که چند نمونه از ماهی‌های رودخانه‌ای را که از کنار محله‌مان می‌گذشت به مجموعه ماهی‌هایم اضافه کنم. این فکری بود که تا آن موقع به ذهن هیچ‌کس نرسیده بود. عاقبت چندتایی از این ماهی‌ها را گرفتم، آن‌ها را به خانه بردم و سپس داخل یک آکواریوم جا دادم. بعد هم بلافاصله به سراغ دوستانم رفتم و از آن‌ها دعوت کردم به خانه‌مان بیایند تا به چشم خویش ببینند چه شاهکاری کرده‌ام و مرا تحسین کنند. اما موقعی که به همراه دوستانم بالای سر آکواریوم رفتیم دیدیم که همه‌ی ساکنان جدید آکواریوم جان به جان آفرین تسلیم کرده‌اند.

رقابت برای داشتن ماهی‌های آکواریوم به همان سختی و شدتی بود که رقابت برای داشتن قدرت بدنی برتر. هر زمان که یکی از بچه‌ها به یک ماهی زیباتر از ماهی‌های ما دست می‌یافت ما از شدت حسادت به حال مرگ می‌افتادیم. یک بار یکی از بچه‌های محله از ما دعوت کرد که به دیدن ماهی عجیب و غریب او برویم. او این ماهی را که از یک گونه‌ی واقعاً شگفت‌انگیز بود و چشمان درشت و برآمده‌ای داشت، به عنوان هدیه از بزرگ‌ترهایش دریافت کرده بود. پسر بچه‌ی صاحب ماهی خیلی پُر ماهی‌زیبایش را می‌داد. اما به محض این که او اندکی از آکواریوم‌اش دور شد یکی از میهمان‌ها به سرعت دست خود را داخل آب کرد و یک

کودکی شاد در پیونگ یانگ

۴۵

چشم ماهی را از حدقه بیرون درآورد. بله، این ماهی بیش از آن زیبا بود که
در آکواریوم کس دیگری زندگی کند.

دو

پول و انقلاب می توانند با هم تفاهم داشته باشند

ثروت و رفاه نسبی خانواده‌ی من فقط به خاطر موقعیت اجتماعی پدربزرگ و مادربزرگ نبود. یکی از دلایل اصلی پول‌دار بودن آنها این بود که برای مدتی در ژاپن کار و زندگی کرده بودند. مادربزرگ اولین کس در خانواده‌ی ما بود که در یک تبعید خود خواسته عازم ژاپن شده بود. او در منتهی‌الیه جنوبی شبه‌جزیره‌ی کره، در جزیره‌ی «چه جو»^۱ متولد شده بود. این جزیره به خاطر هوای طوفانی، اسب‌ها و منش شخصیتی عجیب زن‌هایش مشهور است. احتمالاً در تصاویر تلویزیونی، زن‌های این جزیره را دیده‌اید که با لباس‌های غواصی به تن در کف اقیانوس مشغول شکار ماهی‌های صدف‌دار هستند، و این در حالی است که شوهران‌شان هم‌زمان در خانه به کار نگهداری و مواظبت از بچه‌ها مشغولند.

در نقشه‌های قدیمی‌تر اسم این جزیره را «کول پارت»^۲ ذکر کرده‌اند.

۱- Cheju: جزیره‌ای با مساحت ۱۸۴۶ کیلومتر مربع در جنوب کره‌ی جنوبی در شمال شرقی دریای چین.

ظاهراً این نام فرانسوی را چند قرن پیش میسیونرهای فرانسوی روی این جزیره‌ی تازه کشف شده گذاشته بودند. این جزیره، خواه «کول پارت» نامیده شود خواه «چه جو»، بزرگ‌ترین جزیره از میان انبوه جزایری است که در آب‌های ساحلی کره امتداد یافته‌اند. جزیره‌ی «چه جو» در سال‌های اخیر توسعه بسیاری یافته و عملاً به یک مرکز توریستی عمده تبدیل شده است. «چه جو»، در حال حاضر، محبوب‌ترین مکان برای زوج‌های تازه ازدواج کرده‌ی کره‌ی جنوبی است؛ یک مکان ایده‌ال برای گذراندن اوقات ماه عسل.

با این حال در دهه‌ی ۱۹۳۰ زندگی در جزیره‌ی «چه جو» بسیار دشوار بود. بیشتر جمعیت جزیره برای یافتن کار در شهرهای امپراتوری ژاپن به این کشور مهاجرت می‌کردند. کره در آن زمان، یکی از مستعمره‌های امپراتوری ژاپن بود؛ استعماری که از ۱۹۱۰ تا پایان جنگ جهانی دوم به طول انجامید.

مادر بزرگم سومین دختر یک خانواده‌ی فقیر بود. غذای معمول آن‌ها سیب‌زمینی شیرین بود که گه‌گاه خوراک ماهی هم به آن اضافه می‌شد. او در سیزده‌سالگی جزیره‌ی زادگاهش را به سوی ژاپن ترک کرد. ظاهراً بچه‌ی باهوش و زرنگی بود. مادر بزرگم با چهره‌ای خندان به من گفت: «موقعی که دوازده سیزده سال بیشتر نداشتم پدرم همیشه این جمله را خطاب به من تکرار می‌کرد: حیف، اگر تو یک پسر بودی می‌توانستی واقعاً برای خودت یک کسی بشوی.»

او تک و تنها به راه افتاد. هدفش این بود که کاری در یک کارخانه‌ی

نَساجی در شهر «کیوتو»^۱ پیدا کند. اما به زودی مشخص شد که او برای گرفتن شغل به اندازه‌ی ۲/۵ سانتی‌متر کم آورده است. کارخانه‌دارهای ژاپنی اجازه نداشتند که افراد زیر سیزده سال را استخدام کنند و از آن‌جا که دخترها فاقد شناسنامه بودند، لذا صاحب کارخانه‌ی نَساجی صرفاً از روی قد دخترها سن‌شان را تعیین می‌کرد. کارخانه‌دار به مادر بزرگم که با توجه به سن‌اش اندکی کوتاه‌تر به نظر می‌رسید گفت که فعلاً برود و مدتی بعد که قدش اندکی بلندتر شد به کارخانه برگردد. اما مادر بزرگم نمی‌خواست به کره بازگردد. او برای مدتی در خیابان‌ها دست به گدایی زد و شب‌ها در خوابگاه کارخانه نزد تعدادی از کارگرهای هموطنش که وی را زیر بال و پر خود گرفته بودند خوابید. او به من می‌گفت که در اغلب موارد غذایش در کیوتو کله‌ی مرغ و خروس بود. مرغ فروشی‌های شهر کله‌های این حیوانات را که جزو بخش‌های زائد و دورریختنی بود به افراد فقیر می‌دادند و مادر بزرگم از همین طریق شکم خود را سیر می‌کرد. البته موقعی که مادر بزرگم این‌ها را برایم تعریف می‌کرد این احساس را داشتم که خوردن کله‌ی مرغ و خروس کار خیلی سخت یا ناگواری نیست. مادر بزرگم برای مدت یک سال به همین شیوه در کیوتو زندگی کرد تا این که یکی دو سانت بر قدش افزوده شد و عاقبت توانست در کارخانه‌ی نَساجی مشغول به کار شود. کار او سخت و دشوار بود، اما به آن علاقه داشت. او از این که اولین دستمزدش را گرفت و توانست بدهی دخترهایی را که به وی کمک کرده بودند بردازد، احساس غرور می‌کرد. او مابقی پول دستمزدش را برای خانواده‌ی خود در جزیره‌ی زادگاهش

می‌فرستاد.

جنبش سوسیالیستی در ژاپن، و به ویژه در میان معلمین، رو به رشد بود. بنابراین جای تعجب نبود که مادر بزرگم برای اولین بار از طریق معلم‌های کلاس‌های شبانه‌اش با آموزه‌های سوسیالیستی آشنا شد. مادر بزرگم دانش آموز باهوش، کوشا، کنجکاو و سریع‌الفهمی بود. بسیاری از معلم‌هایش به او توجه نشان می‌دادند. آن‌ها از طریق بحث کردن با مادر بزرگم سعی می‌کردند این دختر جوان صادق را به سوسیالیسم علاقمند کنند.

مادر بزرگم در بیست سالگی به «حزب کمونیست ژاپن» پیوست. او در همین زمان با شوهر آینده‌اش که مثل او زاده‌ی جزیره‌ی «چه جو» بود آشنا شد. پدر بزرگم بزرگ‌ترین فرزند از سه فرزند خانواده‌اش بود. او در پانزده سالگی تحت فشار والدین‌اش مجبور شد با دختری تقریباً هم‌سن و سال خودش ازدواج کند. پدر بزرگم برای فرار از این ازدواج اجباری به ژاپن گریخت. این دو جوان هرگز عاشق هم نبودند و ازدواج‌شان سریعاً رو به نابودی گذاشت. شکست در زندگی زناشویی باعث شد که پدر بزرگم تصمیم بگیرد همسرش را نزد والدین‌اش بگذارد و خودش به ژاپن بگریزد. بنا به یک سنت «کنفوسیوسی»^۱ که به نوعی تا دوران حاضر نیز تداوم یافته، یک زن ازدواج کرده حتی اگر از شوهرش هم جدا شود یا طلاق بگیرد، باز باید نزد خانواده‌ی شوهرش باقی بماند و با آن‌ها زندگی کند. اگر چنین زنی تلاش کند که نزد والدین خودش بازگردد به احتمال بسیار زیاد مورد پذیرش آن‌ها قرار نخواهد گرفت.

1- Confucius (اندیشمند چینی ۴۷۹-۵۵۱ پیش از میلاد)

ورود پدربزرگم به ژاپن در قیاس با ورود مادربزرگم به این کشور، خوش‌یمن‌تر بود. او طی یک مدت زمان کوتاه کاری در یک جواهرفروشی یافت و حرفه‌ی آب‌طلادادن را فراگرفت. پدربزرگم به سرعت در این تکنیک به درجه‌ی استادی رسید. او بعداً جواهرسازی و جواهرفروشی خودش را به راه انداخت و در همین دوران هم بود که با مادربزرگ دیدار کرد. به این ترتیب مردی که در پی ثروتمند شدن بود و زنی که در پی برپایی انقلاب بود عاشق هم شدند و سپس با یکدیگر ازدواج کردند. پدرم اولین فرزندشان بود. پدربزرگ و مادربزرگم در سال ۱۹۳۴ به جزیره «چه جو» بازگشتند. آن‌ها برای ادامه‌ی زندگی به خانه‌ی والدین پدربزرگم نقل مکان کردند. شاید تصور چنین وضعی برای غربی‌ها شوک‌آور باشد، اما این اتفاق نادری در کره نبود. همسرِ اوّل پدربزرگم هیچ انتخاب دیگری نداشت لذا مجبور بود که بی‌هیچ سر و صدایی حضور همسر جدید شوهرش را در زیر یک سقف مشترک تحمل کند.

بازگشت آن‌ها به جزیره‌ی زادگاه‌شان چندان به درازا نکشید. پدربزرگ و مادربزرگم دوباره به ژاپن بازگشتند و با این حال مادربزرگم طی همین مدت کوتاه حضورش در «چه جو» بیشترین استفاده‌ی ممکن را کرد. او با شور و اشتیاق بسیار مشغول فعالیت سیاسی شد، اعضای فراوانی را جذب آرمان‌های کمونیستی کرد و نقش مهمی در سازمان‌دهی جلسات سخنرانی و بحث و گفت‌وگو در جزیره‌ی «چه جو» ایفا کرد. اما در مقابل، پدربزرگم هیچ علاقه‌ای به آرمان‌های انقلابی نداشت؛ او صرفاً به خاطر عشقی که به مادربزرگم داشت فعالیت‌های سیاسی وی را تحمل می‌کرد.

از نظر او شور و شوق همسرش برای ایجاد تغییرات انقلابی در جامعه درست شبیه به شور و شوق خود او برای انجام سرمایه‌گذاری‌های اقتصادی پر مخاطره بود. هر کدام از این دو نفر، به شیوه‌ی خویش در پی دستیابی به یک هدف قطعی بودند. آن‌ها هیچ علاقه‌ای به یک زندگی آرام بی‌هدف که عاری از هرگونه شور و شوق و مبارزه‌ای باشد، نداشتند. و به‌خاطر همین ویژگی‌ها بود که پدربزرگم این چنین عاشقانه همسرش را می‌پرستید. هنگامی که مادربزرگم کلمه‌ی «انقلاب» را بر زبان جاری می‌ساخت، پدربزرگم کلمه‌ی «شور و شوق» را می‌شنید، و این احساس را داشت که گویی هیچ فردی در جهان به اندازه‌ی همسرش به او نزدیک‌تر نیست. از نگاه عاشق پدربزرگم آن شور و حالی که همسرش صرفاً انجام وظایف حزبی‌اش می‌کرد اهمیت بیشتری داشت تا خود آن وظیفه‌ای که وی مشغول انجامش بود. شور و شوق مادربزرگم به انقلاب کمونیستی و آرمان‌هایش بر بی‌علاقگی شوهرش به این آرمان‌ها و اندیشه‌ها غلبه می‌کرد. پدربزرگم به همسرش اجازه داده بود که راه خود را برود و از این بابت احساس شادمانی می‌کرد. با این وجود، پدربزرگم هرگز اجازه نداد که وضع مالی خوب‌اش سبب غفلت او از وضع فلاکت‌بار مستمندان شود. علاوه بر این، پدربزرگم در کمک کردن به فقرا بسیار سخاوتمندانه عمل می‌کرد تا آن‌جا که به شوخی به مادربزرگم می‌گفت: «من امروز در اجرای عدالت اجتماعی کار بسیار بیشتری در مقایسه با آن چه که قرار است فردا کمونیسم برای مردم انجام بدهد انجام داده‌ام.» پدربزرگم همچنین به طور مرتب پول‌های زیادی را برای اقوام سببی‌اش در کره که در فقر و مسکنت دست و پا می‌زدند، می‌فرستاد.

ستاره‌ی اقتصادی و اجتماعی پدربزرگم مداوماً رو به درخشش بیشتر بود. او در زمانی که جنگ جهانی دوم شروع شد، کار جواهرفروشی را رها کرد و به تجارت پر منفعت برنج رو آورد. کار بعدی‌اش افتتاح و راه‌اندازی یک کازینو در جنب ایستگاه مرکزی قطار شهر کیوتو بود که بلافاصله پول فراوانی برای وی به ارمغان آورد. این کازینو چنان سود هنگفتی به بار آورد که پدربزرگم کمی بعد دومین و سپس سومین کازینو را در جاهای دیگر شهر تأسیس کرد. این سه کازینو همواره آکنده از انبوه جمعیت بود و روز به روز پول بیشتری را نصیب پدربزرگم می‌کرد.

تعداد مهاجران کره‌ای به ژاپن طی جنگ جهانی دوم به شدت رو به افزایش گذاشت. در عرض فقط چند سال تعداد مهاجران کره‌ای از مرز دو میلیون نفر عبور کرد. علاوه بر کره‌ای‌هایی که پیش‌تر به ژاپن آمده بودند - کسانی مثل پدربزرگ و مادربزرگم - صدها هزار زن و مرد کره‌ای دیگر، اغلب تحت فشار ژاپنی‌ها مجبور به مهاجرت به ژاپن شدند تا از شدت کمبود نیروی کار در این کشور بکاهند. در پی پایان جنگ جهانی دوم، بسیاری از کره‌ای‌ها تصمیم گرفتند که در ژاپن بمانند اما جامعه‌ی مهاجران کره‌ای در ژاپن عمیقاً به دو قطب مخالف هم تقسیم شده بود: یک طرف حامی حکومت تحت‌الحمایه‌ی شوروی در کره‌ی شمالی بود و طرف دیگر حامی حکومت تحت‌الحمایه‌ی آمریکایی‌ها در کره‌ی جنوبی. احساسات و تعصبات دو طرف به دنبال آغاز جنگ میان دو کره در سال ۱۹۵۰ داغ‌تر و آتشین‌تر از هر زمان دیگری شد. موضع‌گیری‌ها نیز سخت‌تر از همیشه شد. کره‌ای‌های ساکن ژاپن دو انجمن رقیب که هر کدام ایدئولوژی خاص خود را داشت، تشکیل داده بودند. «انجمن

دمکراتیک»، موسوم به میندان^۱، از حکومت کره‌ی جنوبی حمایت می‌کرد و «فدراسیون کره‌ای‌های ژاپن» موسوم به چوزن سورن^۲ (به زبان ژاپنی) یا چوچونگ ریون^۳ (به زبان کره‌ای)، از رژیم کره‌ی شمالی. «فدراسیون کره‌ای‌های ژاپن» نفوذ بیشتری در میان کره‌ای‌ها مهاجر داشت. دلیل‌اش هم روشن بود: حکومت کره‌ی جنوبی نه تنها در ورطه‌ی مشکلات ناشی از شروع به کار موتور اقتصادی‌اش غوطه می‌خورد بلکه پست‌های دولتی‌اش را به خائنین و افسرهای معروف داده و به کره‌ای‌هایی که سابقاً با حکومت امپراتوری ژاپن همکاری داشتند پناه داده بود. در مقابل، شمال یک رشد اقتصادی مداوم را تجربه می‌کرد و نشانه‌هایی از یک وطن‌پرستی راسخ را از خود نمایان می‌ساخت.

پدربزرگ و مادر بزرگ هیچ اطلاعی از این واقعیت نداشتند که رهبری کره‌ی شمالی، همانند بسیاری از دمکراسی‌های مردمی در شرق اروپا، به زیر کنترل مسکو رفته است و تمامی رهبران کمونیستی که زمانی علیه 'شغال‌گران خارجی جنگیده بودند اکنون به صورت منظمی در حال حذف شدن هستند. آن‌ها همچنین از این واقعیت بی‌خبر بودند که آماری که از سوی رهبران کره‌ی شمالی در خصوص «موفقیت‌های اقتصادی شگفت‌آور» کشور ارایه می‌شود عمدتاً ساختگی و دروغین است.

پدربزرگ به تاسی از همسرش و مابقی کمونیست‌های کره‌ای به «فدراسیون کره‌ای‌های ژاپن» (یا «چوزن سورن») پیوست. این تشکیلات سیاسی موفق شده بود اکثریت مهاجران کره‌ای را که عمدتاً نیز از

1- Mindan

2- Chosen Soren

3- Chochongryon

فقیرترین اقشار بودند در زیر پرچم خود جمع کند. پدر بزرگم یک وصله‌ی به شدت ناجور در میان این جمع بود. ثروت انبوه او توان برابری اندکی با قدرت تأثیرگذاری همسرش داشت. پدر بزرگ نسبت به وطن پرستی رفقاییش در «چوزن سورن» بی تفاوت بود. آنچه برای او واقعاً اهمیت داشت پیوستن به فعالیت‌های تب‌آلود سیاسی همسرش بود. پدر بزرگ همزمان با ادامه‌ی کسب و کار خصوصی‌اش موافقت کرد که هدایت بخش اقتصادی «چوزن سورن» را بر عهده بگیرد. او حتی به این تشکیلات کمونیستی کمک مالی می‌کرد. رشد و شکوفایی شاخه‌ی کیوتوی «چوزن سورن» تا حد بسیار زیادی به سبب حمایت‌های مالی پدر بزرگم از این تشکیلات بود.

در ژوئن ۱۹۴۹، کره‌ای‌هایی که قبلاً عضو «حزب کمونیست ژاپن» بودند به صورت گروهی به «حزب کارگر کره‌ی شمالی» که «حزب کمونیست کره‌ی شمالی» نیز نامیده می‌شد، پیوستند. این حزب در ابتدای کار، مثل دیگر هم‌تایان خود در سراسر جهان، استعداد و ظرفیت چشمگیری برای همکاری با طرفداران دموکراسی و انجام فعالیت‌های مردمی و توده‌ای از خود نشان داده بود. حزب از طریق کمک به تأسیس انجمن‌های زنان، نهادهای دفاع از فرهنگ و صلح، باشگاه‌های ورزشی و انواع گروه‌ها عملاً از پشت پرده آن‌ها را هدایت می‌کرد و سیاست‌های خود را پیش می‌برد. مادر بزرگم یکی از فعال‌ترین سازمان‌دهندگان حزب بود که نهایتاً به ریاست حزب در منطقه‌ی کیوتو منصوب شد. این یک مسؤولیت اضافی برای این عضو حزب به شمار می‌رفت. مادر بزرگم در این دوران تا آن‌جا که در توان داشت فعالیت‌های بی‌وقفه و گسترده‌ای را

در عرصه‌ی سازمان‌دهی برای حزب متبوع‌اش انجام می‌داد. با این حال، او هیچ فرصتی را برای رسیدگی به فرزندانش از دست نمی‌داد؛ منتهی این کار را کاملاً به شیوه‌ی خاص خودش انجام می‌داد. پدر بزرگ و مادر بزرگم در حین دوران اقامت‌شان در ژاپن در یک خانه‌ی گران‌قیمت که در یکی از محلات تاریخی زیبا و مرفه‌نشین کیوتو واقعی شده بود، زندگی می‌کردند. هر کدام از بچه‌ها اتاق خاص خودشان را داشتند. این خانه چند آشپزخانه داشت اما از همه عجیب‌تر، خدمتکارهای ژاپنی خانه بودند؛ آن‌ها هم در دوره و زمانه‌ای که کره‌ای‌ها کثرت نیروی کار ژاپن را تشکیل می‌دادند. این تجمل‌اشرفی چیزی بود که پدر بزرگم مایل به داشتن‌اش بود. اما مادر بزرگم نگران بود. او از این تجمل غیر ضروری احساس نگرانی می‌کرد. هراس‌اش از این بود که مبادا این حس راحت‌طلبی تأثیرات سوئی روی او و خانواده‌اش باقی بگذارد. برایش این پرسش مطرح بود که آیا برای حس عدالت‌خواهی انسان چیزی زیان‌بارتر از این تجمل نیز وجود دارد یا نه. او به روزهایی فکر می‌کرد که در بحبوحه‌ی فقر مطلق به دنبال درک و فهم جهان اطرافش بود. او به برهان‌های دیالکتیکی کمونیستی‌اش می‌اندیشید: منفی به مثبت، فقر سیاه به آگاهی متعالی، و رنج به اتحاد تغییر شکل پیدا می‌کند! مادر بزرگم یک بار در اشاره به آن دوره‌ی خاص زندگی‌اش در ژاپن به من گفت که تجمل هرگز هیچ اثری در میل سوزان‌اش به برقراری عدالت باقی نگذاشته بود.

و مادر بزرگم بچه‌هایش را طوری بزرگ می‌کرد که انگار آن‌ها فقیر و مستمند هستند. پدرم تعریف می‌کرد که او و برادر و خواهرهایش همیشه

جوراب‌ها و لباس‌های وصله‌دار می‌پوشیدند، و این در حالی بود که والدین‌شان پول کافی برای خرید چندین کُمد پر از لباس‌های نو در اختیار داشتند. حکایت دیگری هم هست که تأیید می‌کند بچه‌های این خانواده اصلاً شبیه به دخترها و پسرهای بابا نبودند. ماجرای خنده‌دارتر مربوط به زمانی است که پدرم در راستای عمل کردن به یک سنت ژاپنی، از معلم خود دعوت می‌کند که برای دیدن پدرش به خانه‌ی آن‌ها بیاید. از آن جایی که معلم برای اولین بار بود که به خانه‌ی پدرم می‌رفت لذا پدرم وظیفه‌ی راهنمایی وی را بر عهده داشت. هر چه قدر که پدرم و معلمش به خانه نزدیک‌تر می‌شدند، آقای معلم بیشتر دستخوش تعجب و شگفتی می‌شد. آقای معلم عاقبت ایستاد و خطاب به پدرم گفت: «تو باید راه را گم کرده باشی برای این‌که این‌جا یک محله‌ی مرفه‌نشین است». پدرم به تندی جواب داد: «نه، خانه‌ی ما در همین گوشه‌ی خیابان قرار دارد.» معلم باز هم ابراز تعجب و شگفتی کرد اما هیچ اشتباهی در کار نبود. این مرد مبهوت عاقبت قدم به داخل خانه‌ی زیبایی گذاشت که در شیک‌ترین محله‌ی شهر کیوتو واقع شده بود. من بعدها این خانه را در یک فیلم ویدیویی که پدرم تصویربرداری کرده و با خودش به شمال آورده بود، دیدم. این خانه یک ویلای لوکس سه طبقه با استخر و باغچه‌ای بزرگ بود.

برای من همیشه این سؤال مطرح بوده که چرا پدر بزرگ و مادر بزرگم بچه‌های خود را برای تحصیل به مدارس معمولی ژاپن فرستادند و نه به مدارس تحت مدیریت تشکیلاتِ کره‌ای «چوزن سورن». این مدارس و دیگر نهادهای کره‌ای در ژاپن، همچون دژهای مستحکم فرهنگ کره‌ای،

محبوب و مورد علاقه‌ی والدینی بودند که اصرار داشتند فرزندان‌شان با حفظ ریشه‌های گره‌ای‌شان تربیت و بزرگ شوند. چرا پدرم، عموهایم و عمه‌هایم هرگز به این مدارس کره‌ای فرستاده نشدند؟ من جوابی برای این پرسش ندارم. این رازی‌ست که برای همیشه مکتوم باقی خواهد ماند. شبکه‌ی آموزشی «چوزن سورن» در سراسر دهه‌های شصت و هفتاد میلادی به فعالیت خود ادامه داده و روز به روز قدرتمندتر شده بود. این تشکیلات در بردارنده‌ی ۱۵۰ نهاد آموزشی، از مدرسه‌ی ابتدایی گرفته تا دانشگاه، بود. اما تشکیلات «چوزن سورن» در دهه‌ی هشتاد رو به ضعف و زوال گذاشت. در این دهه بیش از ۷۰۰ هزار نفر از کره‌ای‌های ساکن ژاپن کاملاً در جامعه و فرهنگ ژاپنی ادغام شدند. همچنین سیمای عمومی زشت و محقر کره‌ی شمالی و بی‌علاقگی کره‌ای‌های ساکن ژاپن برای تبدیل شدن به «سربازان پر افتخار ژنرال کیم ایل سونگ» مزید بر علت بود.

«چوزن سورن» با وجودی که بیشتر قدرت و شکوه خود را از دست داده اما همچنان به حیات خود ادامه می‌دهد. این تشکیلات طرفدار رژیم کره‌ی شمالی در مه ۱۹۹۸ هیجدهمین کنگره‌ی خود را برگزار و هان دوک -سوی^۱، پیرو قابل اعتماد کیم ایل سونگ، را مجدداً به عنوان رهبر خود انتخاب کرد. «چوزن سورن» همچنان مالک ده‌ها شرکت است و پانزده مؤسسه‌ی خبری را زیر نظارت خود دارد. سود این شرکت‌ها مستقیماً روانه‌ی کره‌ی شمالی می‌شود تا از آن برای تقویت اقتصاد این کشور استفاده شود؛ درست شبیه به پولی که جامعه‌ی تبعیدیان کوبایی در میامی

آمریکا برای کمک به هم‌وطنان خود به کوبا ارسال می‌کنند. در سال ۱۹۹۸ گزارش شد که تقریباً ۸۰ میلیون دلار از ژاپن به کره‌ی شمالی انتقال پیدا کرد.

پدرم بعد از به پایان رساندن تحصیلات دبیرستانی برای تحصیل در رشته‌ی مورد علاقه‌اش، عکاسی، به دانشگاه کیوتوی ژاپن رفت. این درحالی بود که از وی به عنوان بزرگ‌ترین پسر خانواده انتظار می‌رفت که شغل پر سود پدرش، یعنی کازینوداری را ادامه بدهد. دیگر بچه‌های خانواده نیز بسیار درس خوان بودند و چنین به نظر می‌رسید که موفقیت‌های بزرگی در انتظار آنهاست. عمه‌ی بزرگم داروساز شد؛ عموی بزرگم که در «دانشگاه واسیدا»^۱ی توکیو درس خوانده بود روزنامه‌نگار شد؛ و عمه و عموی دیگرم نیز در رشته‌های پزشکی و زیست‌شناسی تحصیل کردند. رهبران «چوزن سورن» علاقه‌ی بسیاری داشتند که افراد تحصیل‌کرده به کره‌ی شمالی بازگردند. آنها به طور مداوم و با سروصدای فراوان، نیازِ عاجل و ضروری میهن به نیروهای تحصیل‌کرده و متخصص را اعلام می‌کردند. آنها می‌گفتند که یک فرد تحصیل‌کرده در کره‌ی شمالی قادر خواهد بود خدمات بیشتری به مردم و کشور ارایه کند تا در ژاپن تحت سلطه‌ی امپریالیسم آمریکا. با این وصف، «چوزن سورن» صرفاً خود را به جذب افراد نخبه و تحصیل‌کرده‌ی کره‌ای محدود نمی‌کرد، بلکه به صورت بی‌وقفه‌ای برای بازگرداندن تمامی کره‌ای‌های مقیم ژاپن به کره‌ی شمالی تلاش می‌کرد. در واقع هدایت‌کننده

و سیاست‌گذار اصلی «چوزن سورن» حکومت کره‌ی شمالی بود. این حکومت در دهه‌ی شصت میلادی، تحت رهبری کیم ایل سونگ، تلاش بسیار زیادی کرد تا نزد مهاجران کره‌ای ساکن ژاپن خود را به عنوان آخرین امید برای اتحاد دوباره‌ی کره و دفاع از هویت ملی جلوه بدهد. حکومت کره‌ی شمالی با تبلیغات مداوم خود، حکومت کره‌ی جنوبی را مرتجع، واپس‌گرا و آلت دست ایالات متحده‌ی آمریکا لقب می‌داد.

کره‌ای‌های ساکن ژاپن هرگز به آسانی در زندگی و جامعه‌ی ژاپنی ادغام نشدند و همواره با تبعیض‌های گوناگونی روبه‌رو بودند. از سوی دیگر تبلیغات گسترده‌ی کره‌ی شمالی نیز تأثیر بسزایی در میان مهاجران کره‌ای ژاپن داشت و به همین سبب هزاران تن از آن‌ها به درخواست کیم ایل سونگ برای بازگشت به کره‌ی شمالی پاسخ مثبت دادند. کره‌ای‌های ثروتمندی همچون مادر بزرگ و پدر بزرگ نیز از طریق اقناع شدن در مباحث ایدئولوژیک و دریافت وعده‌های مالی جلب کره‌ی شمالی می‌شدند. به آن‌ها وعده داده می‌شد که در صورت بازگشت به کره‌ی شمالی در پست‌های مدیریتی بالا شاغل خواهند شد، در خانه‌های زیبا و شیک اقامت خواهند کرد، هرگز مشکل مالی و معیشتی پیدا نخواهند کرد و فرزندان‌شان برای تحصیل به دانشگاه‌های مسکو اعزام خواهند شد. پدر بزرگ مخالف رفتن به کره‌ی شمالی بود اما مادر بزرگ به شدت از این فکر پشتیبانی می‌کرد. مباحث طولانی دو طرف ادامه یافت اما نهایتاً مادر بزرگ پیروز شد. هیچ‌کسی از این تصمیم غافل‌گیر نشد. کمی بعد تمامی اعضای خانواده برای رفتن به کره‌ی شمالی آماده شدند.

سال بعد در پیونگ یانگ

پدربزرگ موافقت خودش را برای نقل مکان به پیونگ یانگ اعلام کرد اما هیچ عجله‌ای برای رفتن نداشت. شرایطی که باعث شد پدربزرگ تصمیم فوق را بگیرد بیشتر کم‌دی بود تا جدی؛ مخصوصاً با توجه به خطرات اقتصادی و سیاسی‌ای که وی را تهدید می‌کرد. پدربزرگ چندین سال پیش از این، رابطه‌ی دوستانه‌ای با رییس «یاکوزا»^۱ ای کیوتو برقرار کرده بود. پدربزرگ به شدت شیفته و مفتون این مرد بود و به هوش فوق‌العاده بالا، کاردانی اقتصادی، شجاعت و روراستی وی اعتقاد عمیقی داشت. اعتماد پدربزرگ به رییس گنگسترهای کیوتو هیچ حد و حصری نداشت. این دو مرد چیزی بیشتر از دو دوست بودند. آن‌ها مثل دو برادر به هم نزدیک بودند. به من گفته شده بود که این دو مرد پیمان رفاقت با هم بسته‌اند. در خاور دور بستن پیمان رفاقت، که از طریق تبادل نامه یا قاطی کردن خون‌های دو طرف صورت می‌گیرد، امر معمول و رایجی است.

۱- Yakusa؛ تبهکاران و گنگسترهای ژاپنی یا به تعبیری «مافیای ژاپنی»

آنچه که اروپایی‌ها یک بازی کودکانه می‌پندارند در این بخش از دنیا یک امر بسیار جدی برای بزرگسالان محسوب می‌شود. من اطمینان دارم که پدر بزرگم و رییس مافیای کیوتو به سبب پیمان رفاقتی که با هم بسته بودند، تا پایان عمر نسبت به هم احساس تعهد و وفاداری می‌کردند. و هنگامی که زمان تصمیم‌گیری نهایی برای پدر بزرگم فرا رسید او طبیعتاً به سراغ این رفیق قدیمی رفت تا نظر وی را جویا شود. در واقع این گنگستر ژاپنی بود که آخرین رگه‌های تردید را، با بیان این جمله که وظیفه‌ی پدر بزرگم بازگشت به سرزمین پدری و کمک به شکوفایی آن و تغییر دادن زندگی فردی‌اش است، برطرف کرد.

به این ترتیب جمله‌ی مذکور سرنوشتِ مُقَدَّر من و خانواده‌ام را رقم زد. همگی اعضای خانواده سوار بر کشتی عازم کره شدند. از بین این مسافران مادر بزرگ واقعاً از ته دل مایل به ترک ژاپن بود اما پدر بزرگ و بچه‌هایش قلباً تمایلی به این کار نداشتند و در واقع مجبور شده بودند. حتی عموی بزرگم که پایش را توی یک کفش کرده بود که تن به این سفر ندهد، نهایتاً مجبور شد دست از مخالفت بردارد. برخی از قوم و خویش‌ها از تصمیم عموی بزرگم برای ماندن در ژاپن و نرفتن به کره‌ی شمالی حمایت کرده و حتی حاضر شده بودند که از وی در ژاپن نگهداری کنند. عموی بزرگم انصافاً هرکاری که از دستش برمی‌آمد انجام داده بود تا بلکه پدر و مادرش را از فکر رفتن به کره‌ی شمالی منصرف کند. اما از آن‌جا که پافشاری بیشتر عمو منجر به جدایی او از پدر و مادرش می‌شد و او هنوز آماده‌ی پذیرش چنین جدایی‌ای نبود، لذا عاقبت کوتاه آمد. عموی بزرگم سعی کرده بود که دلایل خود را برای

ماندن در ژاپن شرح دهد. او حتی اعلام کرده بود که حاضر است همزمان با ادامه‌ی تحصیلات دانشگاهی‌اش، کازینوهای خانوادگی‌شان را در کیوتو نیز اداره کند. اما پدر بزرگ این پیشنهاد را قبول نکرد. او از هنگامی که به این نتیجه رسید که باید از ژاپن برود، شروع کرده بود به قطع کردن رشته پیوندهای گذشته‌اش. از نظر عمویم ترک کردن کشوری که وی در آن بزرگ شده و به مدرسه و دانشگاه رفته بود و پدر و مادرش در آنجا عاشق هم شده و ازدواج کرده بودند، کار نادرست و غیرقابل تصویری بود. موقعی که زمان سوار شدن بر کشتی فرا رسید عمویم به خانه‌ی یکی از قوم و خویش‌ها گریخت. مادر بزرگ که از غیبت پسرش مطلع شده بود به سراغ او رفت و به وی فرمان داد که همراهش بیاید. اما پسر حاضر نشد از فرمان مادرش تبعیت کند؛ موردی که در آن روزها یک امر نادر به شمار می‌رفت. عاقبت مادر بزرگ سیلی محکمی به گوش عمویم زد و او را کشان کشان به اسکله برد و سوار بر کشتی‌ای کرد که تا دقایقی بعد عازم کره‌ی شمالی می‌شد.

حتی در این آخرین لحظات هنوز یک راه نجات وجود داشت: عمویم می‌توانست با ارایه‌ی یک شکایت به دادگستری ژاپن و طرح این ادعا که والدین‌اش قصد دارند وی را با توسل به زور به کره‌ی شمالی ببرند، از دولت ژاپن درخواست حمایت کند. دولت ژاپن در پی اطلاع یافتن از این که حزب کمونیست کره‌ی شمالی و مؤسسه‌های وابسته‌اش در ژاپن به مردان و زنان کره‌ای فشار می‌آورد تا به همراه تمامی اعضای خانواده‌های‌شان به کره‌ی شمالی مهاجرت کنند، یک دفتر کوچک در نزدیکی محل پهلو گرفتن کشتی‌های عازم کره‌ی شمالی افتتاح کرده بود.

در این دفتر قضایی یک کارمند و تعدادی از اعضای صلیب سرخ حضور داشتند. کار این افراد مصاحبه با مسافرانِ عازم کره‌ی شمالی جهت کسب اطمینان از داوطلبانه بودن سفرشان بود.

عمویم تا آخرین لحظه‌ی ترک ژاپن دچار تردید و تزلزل بود. او بی‌تابی و کش‌مکش و حشتناکی را در درون خود احساس می‌کرد. از طرفی عاشق والدین‌اش بود و دوست داشت از آن‌ها متابعت کند، و از طرف دیگر دل‌بسته‌ی زندگی فعلی‌اش در ژاپن بود و ابهام در مورد زندگی آتی‌اش در کره‌ی شمالی وی را عذاب می‌داد. شاید به او الهام شده بود که آینده‌ای تاریک و سیاه در انتظار وی و خانواده‌اش است. او که همچنان در برزخ تصمیم‌گیری به سر می‌برد، به مادرش نگاه کرد و چشمان‌اش با چشمانِ آکنده از خشم و آمریتِ مادر گره خورد. و در این لحظه بود که پسر احساس کرد باید تصمیم نهایی‌اش را بگیرد. مسئولِ ژاپنی دفتر قضایی از عمویم پرسید که آیا او شخصاً تصمیم به ترک ژاپن و سفر به کره گرفته؟ و او جواب داد «بله شخصاً این تصمیم را گرفته‌ام.» و بار دیگر، و این بار در دفتر قضایی کنار اسکله، یک سرنوشت محتوم رقم زده شد.

در داخلِ کشتی چنین به نظر می‌رسید که گویا رؤیای دور و دراز خانواده‌ام واقعاً تحقق پیدا کرده است. آن‌ها یک کابینِ لوکس در اختیار داشتند و با بهترین غذاها و نوشیدنی‌ها پذیرایی می‌شدند. و این در حالی بود که از دیگر کره‌ای‌های عازمِ سرزمین پدری همچون مسافرانِ عادی پذیرایی می‌شد. مدیر و کارکنان کشتی از خانواده‌ی من همچون اعضای رهبری حزب کمونیست - و حتی از آن بالاتر، همچون گروهی که عازم شرکت در جشن تولد کیم ایل سونگ هستند - پذیرایی می‌کردند.

مادربزرگم به من گفت که یکی از مسافران این کشتی کیم یونگ-گیل^۱ بود که به عنوان خواننده‌ی اپراهای کره‌ای به شهرت و ثروت فراوانی در ژاپن دست یافته بود. کیم یونگ-گیل به محض این که کشتی به ساحل کره رسید به روی عرشه آمد، رو کرد به جانب سرزمین موعود و شروع کرد به خواندن سرود میهنی «اُ سوله میو»^۲. دیگر مسافران نیز با دیدن این صحنه دست خوش احساسات شدند و همگی از شوق به گریه افتادند. مرد بیچاره کیم یونگ-گیل هنرمندی بود که دلش می‌خواست استعداد و هنر خود را به مردم کشورش ارایه کند، اما او بعدها به جرم ناکرده‌ی جاسوسی به اردوگاه کار اجباری «سنگ هوری»^۳ - که ظاهراً یکی از مخوف‌ترین اردوگاه‌ها در کره‌ی شمالی ست - فرستاده شد تا در آن‌جا بمیرد. موقعی که او برای اولین بار قدم به خاک کره‌ی شمالی گذاشت رژیم استقبال گرم و باشکوهی از وی کرد و حتی کیم ایل سونگ به او این افتخار بزرگ را داد که برای یک مدت طولانی دست‌اش را بفشارد. حالا مرحوم کیم یونگ-گیل به یک جایگاه افسانه‌ای در ژاپن دست یافته است؛ به مثابه‌ی نمادی از سرنوشت غم‌انگیز کره‌ای‌هایی که از ژاپن به کره‌ی شمالی نقل مکان کردند. نمی‌دانم، شاید مرا آدم سنگ‌دلی به حساب بیاورید، اما به نظر من کیم یونگ-گیل تنها و تنها نمادی است؛ نمادی حماقت.

داستان زندگی او، که تقریباً داستان زندگی خانواده‌ی من و همه‌ی آن‌هایی ست که بی‌هیچ پروایی قدم در کام مصیبت نهادند، نشان‌دهنده‌ی

1- Kim Young-ghil

2- O Sole Mio

3- Senghori

قدرتِ خطای بشری و توانِ مهیبِ آن برای کور کردن انسان‌هاست. وقتی به تاریخ نگاه می‌کنم می‌بینم که قدرت‌های کمونیستی در هر زمان و مکانی که بوده‌اند همواره دام‌های مشابهی را بر سر راه مردم پهن کرده و آن‌ها را در توهم رسیدن به جامعه‌ای آرمانی قربانی کرده‌اند. ثمره‌ی چنین اعمالی به رنج و مصیبت‌های بسیار در گوشه و کنار جهان منجر شده است؛ از فرانسه و مصر گرفته تا کامبوج و چین. اما شاید بیش از هر جای دیگری، ارمنستان شاهد چنین جنایت‌هایی بوده است. در سال ۱۹۴۷ ده‌ها هزار نفر از اهالی ارمنستان در زیر فضای سنگین تبلیغاتی استالین که «جمهوری شوروی سوسیالیستی ارمنستان» را به مثابه‌ی سرزمین شیر و عسل جلوه می‌داد، جان خود را از دست دادند. استالین که قول داده بود به فرهنگ و دین اجدادی ارمنی‌ها احترام بگذارد ده‌ها هزار تن از آن‌ها را به جرمِ ناکرده‌ی مخالفت با جمهوری شوروی ارمنستان قتل عام کرد. استالین قول داده بود که از دلِ عدالت اجتماعی‌اش نسل تازه و شکوفایی سر بر خواهد آورد. اما زمان زیادی لازم نبود بگذرد تا معلوم شود چیزی جز ترس، مصیبت و مرگ نصیب ارمنی‌ها نخواهد شد.

کره‌ای‌هایی که با شور و شوق بسیار از ساحلِ «نیکادا» در کرانه‌ی غربی ژاپن عازم کره‌ی شمالی شدند نیز شبیه به همان آرامنه‌ای بودند که در سال ۱۹۳۲ بندر مارسی در فرانسه را به سوی سرزمین پدری‌شان در ارمنستان شوروی ترک کردند. کره‌ای‌های ژاپن نیز مثل ارمنی‌های فرانسه رفاه و امنیت موجود در کشورِ میزبان را رها کردند و به سوی سرنوشتی نامعلوم روان شدند. ارمنی‌های فرانسه چند سال بعد از بازگشت‌شان به ارمنستان شوروی به چنان وضع فلاکت‌باری افتادند که خود را به خاطر

این تصمیم نادرست نفرین می‌کردند؛ و همین‌طور هرکس دیگری را که درباره‌ی این «سرزمین موعود» با آن‌ها حرف زده بود. ارمنی‌ها نومیدانه از حکومت فرانسه درخواست کردند کاری برای نجات آن‌ها از جهنم شوروی انجام دهد، اما دیگر خیلی دیر شده بود. و این درست شبیه به همان بلایی بود که بر سر کره‌ای‌های وطن‌پرست نازل شده بود. آن‌ها هم با دلی آکنده از امید و اعتماد به نفس ژاپن را به سوی کره ترک کردند. بسیاری از این افراد به هنگام ترک ژاپن صاحب همسران ژاپنی بودند و بچه‌های‌شان ژاپن را به عنوان تنها میهن خود می‌شناختند. این مردمان بخت برگشته به سوی دره‌ی عمیقی سوق داده می‌شدند که در انتهای آن چیزی به جز انزوا، فقر، زندگی روزانه‌ی مداوماً تحت نظر، و بعضاً اردوگاه‌های کار اجباری به چشم نمی‌خورد.

پدر بزرگ و مادر بزرگم بعد از به پایان رساندن یک سفر دریایی پانزده ساعته در «چونگ جین»^۱ واقع در شمال شرقی کره قدم به خشکی گذاشتند. عموی کوچکم بعدها شهر «چونگ جین» را این‌گونه برایم توصیف کرد: «مثل شهر اشباح بود. فضای بسیار عجیبی داشت. مردم با لباس‌های بسیار مندرس و در حالتی بی‌هدف در گوشه و کنار شهر پرسه می‌زدند. حسی از یک اندوه عمیق در فضا موج می‌زد، و هیچ جنبش و حرکتی که گویای کوچک‌ترین نشانه‌ای از خود انگیختگی باشد در آن به چشم نمی‌خورد.» عمویم از این موجودات سایه‌وار می‌ترسید. او احساس می‌کرد که این اشباح رنگ و رو پریده هیچ تناسبی با آن «بهشت

زمینی» ای که وی انتظارش را می کشید، ندارند. حس خفیفی از وحشت به هشدارهای قبلی اضافه شد؛ هشدارهایی که خانواده اش در آستانه‌ی این سفر دریافت کرده بودند. اما آن‌ها چرا باید به چرندیات این فرد مرتجع واپسگرا گوش می کردند؟ عمویم در ابتدا توجه چندانی به این حادثه که بعدها مثل یک بومرنگ به جانب خود وی اصابت کرد، نشان نداد: همان موقعی که مسافران مشغول پیاده شدن از کشتی بودند، تعدادی از کره‌ای‌هایی که چند هفته زودتر به کره آمده بودند از سروصدا و شلوغی حاکم بر اسکله استفاده کردند تا نجواکنان تعجب و حیرت خود را از تصمیم مسافران تازه‌وارد برای بازگشت به کره ابراز کنند.

یکی از این کره‌ای‌ها خطاب به عمویم گفت: «چه اتفاقی افتاد؟ ما برای اعضای خانواده و دوستانمان در ژاپن نامه نوشته و به آن‌ها هشدار داده بودیم که نه خودشان و نه دیگران به این جا نیایند! چرا خانواده‌ی شما به این هشدار ما توجه نکرد؟» این پرسش به قدری غیرمنتظره بود که رنگ عمویم پرید و نتوانست هیچ حرفی بزند. پدرم که کناری ایستاده بود مداخله کرد و به جای برادرش جواب داد. او از آن مرد جوان کره‌ای پرسید که چند وقت است که در کره‌ی شمالی به سر می برد. او جواب داد: «چند ماه بیشتر نیست، اما آن قدر هست که بدانم این جا واقعاً چه می گذرد.» پدرم در پاسخ گفت که «چوزن سورن» هیچ سرپوشی بر مشکلات و چالش‌هایی که برای بازسازی کشور وجود دارد نگذاشته و آن‌ها آگاهانه به شمال آمده‌اند. مرد جوان جواب داد: «اما همه‌ی این حرف‌ها تبلیغات دروغین دولتی ست. از شما برای بازسازی کشور دعوت نکرده‌اند؛ آن‌ها تمامی ثروت و دارایی پدر و مادرتان را مصادره خواهند

کرد و بعد هم آن‌ها را به حال خود رها خواهند کرد تا بمیرند. شما به زودی پی خواهید برد که این کمونیست‌های کره‌ی شمالی چه خوابی برای تان دیده‌اند و هدف‌شان چیست.»

این مکالمه‌ی یواشکی بدجوری سرد و گزنده بود. این از آن نوع خوشامدگویی‌هایی نبود که پدر و عمویم در بدو ورود به کره‌ی شمالی انتظارش را می‌کشیدند. آن‌ها هنوز نمی‌خواستند واقعیت را قبول کنند. برای خودشان این گونه توجیه می‌کردند که: این افراد خُرده‌گیر و تق‌نقو اخیراً از راه رسیده‌اند و از واقعیت امر بی‌خبرند؛ اصولاً هر حرکت بزرگی مثل بازسازی میهن فراز و نشیب‌های بسیار دارد و افراد باید خود را با این شرایط تطبیق بدهند؛ و این آدم‌های بهانه‌گیر مدت کمی ست که در این جا هستند و بنابراین روی حرف‌شان نمی‌شود حساب کرد. و اصلاً چرا این آدم عجیب باید یک دفعه نزد آن‌ها بیاید و این حرف‌ها را بزند؟ از کجا معلوم که او جزو عناصرِ آشوب‌گر و خرابکار نباشد؟ مادر بزرگم بعدها به من گفت: «اگر قصد و منظور این افراد این بود که ما را از آمدن به کره منصرف کنند، پس یقیناً زمان و مکان نامناسبی را برای این کار انتخاب کرده بودند. ما موقعی که پای‌مان را به خاک کره گذاشتیم آکنده از خوش‌بینی بودیم. ما ایمان دیرپا و عمیقی برای بنا کردن یک زندگی تازه در کره‌ی شمالی داشتیم. و بنابراین این گونه هشدارهای تلخ نمی‌توانست هیچ تأثیری روی ما بگذارد.» علاوه بر این، برخی شواهد گویای آن بود که رؤیای خانواده در کره‌ی شمالی قابل تحقق است: مأموران دولتی که برای استقبال از خانواده‌ی ما آمده بودند از جان و دل آماده‌ی خدمت‌گذاری بودند. این در حالی بود که دیگر خانواده‌های مهاجر را به

سرعت و بدون هیچ تشریفاتی روانه‌ی شهرهای مختلف کشور می‌کردند. مأموران دولتی طوری از اعضای خانواده‌ی من استقبال کردند که انگار این افراد از اعضای بلندمرتبه‌ی حزب کمونیست هستند. پدر بزرگم اتومبیل شخصی خودش را سوار کشتی کرده و همراه خودش به کره شمالی آورده بود. این اتومبیل یک ولووی مدل قدیمی بود که احتمالاً تنها نمونه از نوع خودش در کره‌ی شمالی به شمار می‌رفت. مأموران پیشنهاد کردند که اعضای خانواده سوار ولوو شوند و به سمت پیونگ یانگ حرکت کنند و آن‌ها هم با اتومبیل دوّم چمدان‌های مان را حمل کنند. مأموران دولتی هر کاری که از دست‌شان برآمد انجام دادند تا استقبال‌شان از خانواده‌ی ما حتی المقدور مطبوع و دلپذیر باشد.

اعضای خانواده برای چند هفته‌ی نخست موقتاً در یک آپارتمان قدیمی و کثیف اقامت کردند. آن‌ها بعداً به خانه‌ای در پیونگ یانگ نقل مکان کردند که مسؤلین قبلاً قول‌اش را داده بودند. این خانه‌ی نو و زیبا در نزدیکی سفارت شوروی واقع شده بود و فاصله‌ی اندکی با ایستگاه مرکزی قطار پیونگ یانگ داشت. با وجود پاکیزگی و رفاه نسبی پایتخت و شکوه و زیبایی مناظر طبیعی و بناهای تاریخی‌اش به زودی حس خمودگی و بطالت آن بر ملا شد. خانواده‌ام هر روز بیش از روز قبل احساس تک‌افتادگی و فراموش‌شدگی می‌کردند. دیگر خبری از رسیدگی و استقبال گرم مأموران دولتی نبود. هیچ خوشامدگویی گرمی از جانب همسایگان جدید ابراز نمی‌شد. و کارکنان مرکزی عضو حزب که همیشه ادعا می‌کردند در انتظار دستورالعمل‌های تازه از جانب مسؤلین بالاتر هستند هیچ‌گونه اخبار و اطلاعات تازه‌ای را در اختیار پدر بزرگ و

مادر بزرگم نمی‌گذاشتند.

کارکنان و اعضای حزب در کره‌ی شمالی برخلاف آن‌چه که تبلیغاتچی‌های‌شان در کیوتوی ژاپن تبلیغ می‌کردند، رفتارشان چندان برادرانه و دوستانه نبود. این رفتار همچنین هیچ تناسبی با آن تلاش جمعی‌ای که برای سازندگی کشور مورد نیاز بود، نداشت؛ تلاشی که انتظار می‌رفت توأم با مشکلات و فداکاری‌های بسیار باشد اما در عین حال شور و شوق و رفاقت برادرانه نیز در آن موج بزند. خانواده‌ام این حس را داشتند که برای درکِ موقعیت فعلی نیاز دارند که برخی تکه‌های گمشده را بیابند و کنار هم بچینند. اما هیچ کدام از اعضای خانواده تمایلی به پیدا کردن و کنار هم گذاشتن تکه‌های این پازل نداشت. آن‌ها به زودی و البته با وحشت بسیار پی می‌بردند که چه اشتباه فاحشی کرده‌اند. روز به روز بر شدت وحشت و نگرانی‌شان افزوده می‌شد. تبلیغات حکومتی غیرقابل تصور بود و غذا به دشواری به دست می‌آمد. نظام به شدت دیوان سالارانه‌ی کره‌ی شمالی حتی قادر نبود ضروری‌ترین نیازهای روزمره‌ی مردم را برآورده سازد: غذا به سختی تهیه می‌شد، پیدا کردن یک برق‌کار عملاً ناممکن بود، دکتر در دسترس نبود و کوتاه کردن مو کار مشکلی بود چرا که آرایشگر در حکم کیمیا بود. چرا به دست آوردن سی‌لیتر بنزین این قدر مشکل بود؟ چرا دستیابی به نمایندگان محله در کمیته‌ی حزبی غیرممکن بود؟ چرا از مهارت‌ها و توانایی‌های پدر بزرگ و مادر بزرگم که هر دو آماده‌ی خدمت‌گذاری بودند استفاده نمی‌شد؟ هیچ‌کدام از توقعات و انتظارات آن‌ها تحقق پیدا نکرده بود.

از بین بچه‌ها هیچ‌کدام نمی‌خواست اولین کسی باشد که این جمله‌ی

تلخ را که همه به آن آگاهی داشتند بیان کند: پدر و مادر گرامی به احتمال زیاد شما مقصر اصلی هستید زیرا این شما بودید که ما را و خودتان را به سوی این جهنم پرتاب کردید.

هر کدام از اعضای خانواده به نوعی در انتظار بود. بچه‌ها منتظر بودند تا تکلیف پذیرش‌شان در دانشگاه مشخص شود. پدر بزرگ و مادر بزرگم نیز در انتظار مشاغلی بودند که از قبل به آن‌ها وعده داده شده بود. پدر بزرگ در چنین شرایطی مناسب دید که از فرصت استفاده کند و بچه‌ها را اندکی بیشتر با میهن‌شان آشنا کند. او با هدف حُسن استفاده از موقعیت مشکلی که همه گرفتارش شده بودند، همسر و بچه‌ها را سوار اتومبیل ولووی خود کرد تا گشتی در اطراف پیونگ یانگ بزنند. و در حین همین تعطیلات بود که پدر بزرگ و خانواده‌اش برای اولین بار پی بردند که زیر چشمان مراقبِ مأموران «نیروی امنیتی خلق»، یا همان «پلیس سیاسی»، قرار دارند. پدر بزرگ به زودی متوجه شد که گشت و گذار و مسافرت در کره‌ی شمالی بدون کسب اجازه از حکومت، امر ناممکنی است. از نظر پدر بزرگ و عموهایم این مقررات، توهین‌آمیز و نشانه‌ای از بوروکراسی احمقانه‌ی حاکم بر کشور بود.

عاقبت به مادر بزرگم خبر دادند که باید در برابر اعضای شورای مرکزی «اتحادیه‌ی دمکراتیک زنان کره»، که مثل «چوزن سورن» هر جزء آن به شدت زیر نظارت «حزب کمونیست» بود، حاضر شود. شغل معاونت بخش پیونگ یانگ «اتحادیه‌ی دمکراتیک زنان کره» به عنوان جایزه به مادر بزرگم داده شد. او بعدها به سمت معاونت «شورای عالی خلق» نیز منصوب شد که یک شغل صرفاً تشریفاتی بود اما مادر بزرگم

شدیداً به آن افتخار می‌کرد. مادر بزرگ طی سال‌های بعد سه مدال مهم از حکومت کره‌ی شمالی دریافت کرد. پدر بزرگ نیز عاقبت به شغل مورد علاقه‌اش دست یافت. او به عنوان معاون «دفتر مدیریت امور بازرگانی» منصوب شد. یکی از وظایف این دفتر، مدیریت و سازماندهی حمل مواد غذایی به پایتخت و توزیع مواد غذایی بین مردم بود. ما از دولتی سر شغل پدر بزرگ همیشه و به حد افراط غذاهای گوشتی و پر چرب می‌خوردیم. حُسن دیگر این شغل، آشنایی نزدیک ما با چهره‌های معروف حکومتی بود.

مادرم نیز در یک خانواده‌ی کره‌ای ساکن ژاپن به دنیا آمده بود. پدر بزرگِ مادری‌ام که از اهالی بومی شهر کره‌ای «تاگو»^۱ بود، در ژاپن برای حکومت کره‌ی شمالی جاسوسی و خبرچینی می‌کرد. او عاقبت توسط پلیس ژاپن دستگیر شد و حین بازداشت جان سپرد. حکومت کره‌ی شمالی هم بلافاصله به او لقب «قهرمان انقلاب» داد و خانواده‌اش را به عنوان «خانواده‌ی قهرمان» اعلام کرد. و کدام زنی است که دلش نخواهد به کشوری برگردد که در آن‌جا شوهرش را قهرمان می‌نامند؟ مادر بزرگِ مادری‌ام بدون کمترین دودلی و تردیدی، همراه پنج دخترش، ژاپن را به سوی کره‌ی شمالی ترک کرد. آن‌ها اندکی بعد از خانواده‌ی ما به کره‌ی شمالی رسیدند. این پنج زن را در «نامپو»^۲، شهر بندری بزرگی که در کرانه‌های غربی کره‌ی شمالی واقع شده، اسکان دادند. کمی بعد، مادرم و خواهر جوان‌ترش به ترتیب برای تحصیل در رشته‌های اقتصاد و

۱- Taegu؛ شهری در جنوب شرقی کره‌ی جنوبی با بیش از ۲ میلیون نفر جمعیت.

۲- Nampo؛ شهر بندری در جنوب غربی کره‌ی شمالی با ۱۳۰ هزار نفر جمعیت.

پزشکی، از «نامپو» به پیونگ یانگ نقل مکان کردند. به زودی تمامی پنج دختر خانواده با وساطت یک دلال ازدواج به خانه‌ی بخت فرستاده شدند. این نوع ازدواج یک رسم رایج در آن زمان بود. حتی امروزه هم یک چهارم ازدواج‌ها در کره‌ی جنوبی و نیمی در کره‌ی شمالی به ظاهر انقلابی به همین طریق انجام می‌شود. در این نوع ازدواج‌ها که از سوی بزرگ‌ترها ترتیب آن داده می‌شود دختر و پسر تا قبل از ازدواج هیچ مشورتی با هم نمی‌کنند و اگر هم حرفی با هم بزنند خیلی کوتاه و مختصر خواهد بود. پدر و مادر من نیز به همین شیوه در سال ۱۹۶۷ با هم دیدار و سپس ازدواج کردند.

تا موقعی که من متولد شدم خانواده‌ام دیگر به زندگی در کره‌ی شمالی عادت کرده بود. من به همراه پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری‌ام، مادر و پدرم، و عموی کوچکم در زیر یک سقف مشترک زندگی می‌کردیم. این زندگی عاری از گرفتاری‌ها و مشکلات روزمره نبود اما وضع مادی‌مان به لطف شغل حسّاس پدر بزرگ و محموله‌هایی که دوستان و قوم و خویش‌های‌مان از ژاپن برای‌مان می‌فرستادند، بدک نبود. دوستان و همبازی‌هایم همیشه دوست داشتند که به خانه‌ی ما بیایند زیرا می‌دانستند که در این خانه انواع خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های خوشمزه نصیب‌شان خواهد شد. با این حال شغل پدر بزرگ مایه‌ی نگرانی دائم نیز بود و عاقبت نیز جانس را بر سر این شغل گذاشت. او تاجری بود که می‌دانست تحت یک نظام آزاد اقتصادی چگونه باید کار کرد. او در مواجهه با آشفتگی نظام دیوان سالار کره‌ی شمالی، تلاشی به خرج نداد که یأس و تأسف‌اش را پنهان کند. حالا در بازنگری گذشته مشخص

می‌شود که این شیوه‌ی برخورد پدربزرگم چندان عاقلانه نبود. هر چند که پدربزرگم تنها با هدف «بهبود و تقویت هر چه بیشتر اوضاع کشور» از روش‌های کلان اقتصادی و سیاسی حاکم انتقاد می‌کرد اما میل فراوان او به انجام اصلاحات باعث شد که اجباراً در تضاد با همکاران محافظه‌کارش قرار بگیرد. او مجبور بود دشمنی و عداوت «رفقا»ی حزبی‌اش را تحمل کند و از آن‌جا که حاضر به سکوت نبود، همین امر باعث جری‌تر شدن هر چه بیشتر آن‌ها می‌شد. خانواده‌ی من با وجود برخورداری از امتیازات مادی و شغلی بسیار، احساس می‌کرد که استانداردهای زندگی در کره‌ی شمالی پایین‌تر از سطح توقعات قبلی‌اش است. غل و زنجیرهای ایدئولوژیک کمونیستی بر دست و پای هر فرد ساکن در کره‌ی شمالی سنگینی می‌کرد. و در این میان، نظارت‌های پلیسی، گاه به صورت پنهان و گاه بدون هیچ ملاحظه‌ای، فشارهای سنگین و طاقت‌فرسایی روی بچه‌ها وارد می‌کرد. بچه‌های خانواده‌ی ما نیز بنا به ذات ساده و منصف‌شان به راحتی متوجه نارسایی‌ها و کمبودهای این «بهشت آینده» و فقدان تعقل و ظرافت در آن می‌شدند. و این قضاوت‌های منصفانه نهایتاً به آن‌جا منتهی می‌شد که آن‌ها والدین خود را با طرح سخت‌ترین پرسش‌ها متهم کنند: «چرا شما ما را به این‌جا آوردید؟ مگر شما قول یک زندگی تازه را به ما نداده بودید؟ ما در این‌جا از کم‌ترین امکانات ضروری برخوردار نیستیم اما در ژاپن همه چیز در اختیارمان بود؛ ما این‌جا شاد و خوشحال نیستیم؛ چرا هیچ کدام‌تان نمی‌خواهید این واقعیت‌ها را بپذیرید؟»

مادر بزرگ و پدر بزرگم شرم‌منده و ناراحت بودند. تصور می‌کنم

پدر بزرگ اولین کسی بود که پی به واقعیت‌ها برده بود. رییس خانواده که زمانی مقام و منزلت اجتماعی‌اش کفایت می‌کرد تا هر شورش و اعتراضی از جانب بچه‌ها در نطفه خفه شود حالا از پا افتاده‌تر از هر زمان دیگری به نظر می‌رسید. هر روز که می‌گذشت او کم‌تر شبیه آن مردی می‌شد که زمانی از سوی بچه‌هایش «پلنگ چهره» لقب گرفته بود. آن حس اعتماد به نفس متکبرانه‌اش رخت بر بسته بود. دیگر پسرهایش هیچ هراسی از بیان اندیشه‌های خود نداشتند. اما مادر بزرگ جور دیگری واکنش نشان می‌داد. او در حالی که وانمود می‌کرد هنوز به بهبود اوضاع کشور امیدوار است، به شدت با هر گونه ابراز انتقاد غیر مستقیم در مورد کیم ایل سونگ مخالفت می‌کرد. ذهن مادر بزرگ آکنده از حرف‌ها و اندیشه‌های کلیشه‌ای بود. ایدئولوژی کمونیستی حاکم این حرف‌ها را در ذهن مادر بزرگ جا داده بود. او هرگاه که با پرسش‌های ناراحت‌کننده‌ی بچه‌هایش مواجه می‌شد، بدون لحظه‌ای تردید این جواب‌های تند و از پیش آماده شده را تحویل آن‌ها می‌داد: «چه قدر شماها بی صبر و تحملید! ده سال پیش امپریالیست‌های آمریکایی کشور ما را کاملاً نابود کردند آن وقت حالا شما انتظار دارید که ما ظرف فقط ده سال تبدیل به یک کشور ثروتمند و مرفه بشویم؟ برای بازسازی کشور نیاز به حوصله و وقت کافی داریم و این کار را نمی‌شود به سرعت انجام داد؛ مثل این که یادتان رفته که آمریکا و دشمنان ما هنوز زمام قدرت را در جهان به دست دارند و همچنان مشغول فعالیت علیه کشور ما هستند؟ نکند توقع دارید که دیکتاتوری پرولتاریا دست از مبارزه‌اش بردارد؟ نکند اعتمادتان را به این رهبر خردمندمان از دست داده‌اید؟ ما باید از این که رهروی چنین انسان فرزانه‌ای هستیم به

خودمان بیایم.» بچه‌های مادر بزرگ در واکنش به این حرف‌ها، فقط شانه‌های خود را بالا می‌انداختند. بچه‌ها این احساس را داشتند که رژیم کره‌ی شمالی به چشم هموطن به آن‌ها نگاه نمی‌کند. برخورد حکومت طوری بود که انگار این افراد مُشتی خارجی هستند؛ آن‌هم خارجی‌هایی که عامل اصلی در خراب شدن وضع کشورند. حکومت کره‌ی شمالی صرفاً طالب این بود که پول و ثروت کره‌ای‌های ساکن ژاپن را از آن خود کند، و در مقابل، هیچ تلاشی نمی‌کرد تا بی‌اعتمادی این مهاجران تازه بازگشته به وطن را برطرف کند.

عمه‌ها و عموهایم با این امید به کره‌ی شمالی آمده بودند که بتوانند در دانشگاه‌های مسکو تحصیل کنند. اما به زودی معلوم شد که این وعده چیزی جز نشان دادنِ درِ باغ سبز نبوده است. البته این بدقولی باعث نشد که عمه‌ها و عموهایم از تحصیلات دانشگاهی محروم شوند. آن‌ها با جدیت هرچه تمام‌تر به تحصیلات دانشگاهی خود در کره‌ی شمالی ادامه دادند. عموی بزرگم بعد از پایان تحصیلاتش در رشته‌ی فلسفه‌ی «دانشگاه کیم ایل سونگ» به کار روزنامه‌نگاری مشغول شد؛ عموی وسطی‌ام در پیونگ یانگ پزشکی خواند و متخصص بیماری‌های روده‌ای و معده‌ای شد؛ و عموی کوچکم بعد از گرفتن لیسانس علوم طبیعی از «دانشگاه پیونگ سان» به عنوان بیوشیمیست مشغول به کار شد؛ عمه‌ی بزرگم داروسازی خواند و بعد در بخش تحقیقات یک کارخانه‌ی داروسازی در پیونگ یانگ مشغول شد؛ عمه‌ی کوچکم نیز پزشکی خواند و بعداً با مرد جوانی که خانواده‌اش از ژاپن به کره‌ی شمالی مهاجرت کرده و کمی بعد به بازداشتگاه فرستاده شده بودند، ازدواج کرد.

مادربزرگم موقعی که فهمید دخترش با چنین خانواده‌ی «مرتجع و واپس‌گرایی» وصلت کرده بلافاصله وارد عمل شد تا دخترش را «نجات» بدهد. و از آن جایی که عمه‌ام حامله بود، مادربزرگ اکیداً به وی توصیه کرد که سقط جنین کند و خلاصه از تمامی قدرت خود استفاده کرد که طلاق دخترش را بگرد. با این وجود، تلاش‌های مادربزرگ بی‌ثمر ماند و این زن و شوهر در کنار هم باقی ماندند. بعدها موقعی که نوبت به دستگیری خود ما رسید مادربزرگ دوباره مجبور شد که با این «زن و شوهر مرتجع» رخ به رخ شود و احساس حقارت بیشتری را تحمل کند. اما در مورد پدرم باید بگویم که به عکاسی عشق می‌ورزید و در ژاپن درس عکاسی خوانده بود. پدرم در کره‌ی شمالی راه خود را به سوی بزرگ‌ترین استودیوی عکاسی پیونگ یانگ (موسوم به «اونگ نیو») که می‌توان آن را «آب روشن» ترجمه کرد) باز کرد. او به عنوان عکاس نیمه رسمی در خدمت حکومت بود و بیشتر اوقاتش را صرف عکاسی و چاپ عکس‌های پرتره از رهبران حزب می‌کرد.

شاید این تصور پیش بیاید که همه‌ی این‌ها نشانه‌هایی بوده است از ادغام شدن موفقیت‌آمیز اعضای خانواده‌ام در جامعه‌ی کره‌ی شمالی. اما این تصور غلطی است. ظواهر می‌تواند گول‌زننده باشد. واقعیت چیز دیگری بود. تلخ‌کامی‌های خانواده‌ام عمیق‌تر از این حرف‌ها بود و روز به روز ژرفای بیشتری پیدا می‌کرد. بچه‌های خانواده به خوبی آگاه بودند که حتی اگر والدین‌شان مایل به بازگشت به ژاپن باشند باز مسئولین کره‌ی شمالی هرگز مجوز بازگشت را صادر نخواهند کرد. تلاش برای بازگشت به ژاپن نیز عمل بسیار خطرناکی بود. تصمیم تراژیک پدربزرگ و

مادر بزرگم برای بازگشت به کره‌ی شمالی اساساً تغییرناپذیر بود. خانواده‌ی ما در یک عمل انجام شده و جبران‌ناپذیر قرار گرفته بودند. آن‌ها به نوعی خود را زندانیان کره‌ی شمالی تلقی می‌کردند. عموی بزرگم در مقطع خاصی از زندگی‌اش ناگهان از کلنجا رفتن با والدین‌اش دست برداشت. این مرد بزرگ که زمانی فوق‌العاده خوش‌روحیه، با نشاط و سرشار از زندگی بود ناگهان سکوت پیشه کرد و روز به روز عبوس‌تر و افسرده‌تر شد. عموی وسطی‌ام که بیشتر به خواندن کتاب‌های مصور کودکان علاقه داشت تا به ادبیات تحمیلی حزبی، شروع کرد به نوشیدن افراطی الکل. این نیز شیوه‌ی خاص او برای ابراز احساساتِ درونی‌اش بود بدون این که حتی یک کلمه بر زبان بیاورد. تنها عموی کوچکم بود که در چنین اوضاع و احوالی توانست روحیه‌ی شاد و با نشاط خود را حفظ کند. او به حدی عاشق و شیفته‌ی دنیای گیاهان و جانوران بود که عملاً واقعیت‌های سیاسی تلخ اطرافش را نمی‌دید. او گیاهان و حشرات را جمع‌آوری می‌کرد و در این زمینه آن‌قدر پیشرفت کرد که کلکسیون‌هایش را در موزه‌ی تاریخ طبیعی به نمایش گذاشتند. و جالب این که حکومت از بین این سه تا عمو، فقط همین عموی آخری را به اردوگاه کار اجباری فرستاد. او بر خلاف دو برادر دیگرش که ازدواج کرده و از خانه رفته بودند، نزد پدر و مادرش باقی مانده بود و بیش از هرکس دیگری هم چوب تلخ سرنوشتِ خانواده‌اش را خورد.

من در حالی بزرگ شدم که هرگز پی نبردم عموهایم به کیم ایل سونگ بی‌علاقه‌اند و از دست او ناراضی. من بچه‌تر از آن بودم که بتوانم امکان‌پذیر بودن چنین چیزی را تصور کنم. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم

می بینم که عوض شدنِ تدریجی اخلاق و رفتار عموهایم کاملاً گویا بود: سکوتِ یکی، الکی شدنِ دیگری و شیفتگیِ بیمارگونه‌ی پدرم به موسیقی. آن‌ها هر کدام به شیوه‌ی خاص خود از واقعیت فرار می‌کردند، بدون بیان کردن حرفی که احیاناً نشانه‌ای باشد بر مخالفت‌شان با نظام سیاسی کشور؛ و یا بدتر از آن، نشانه‌ای باشد از مخالفت‌شان با والدینی که آن‌ها را به زور به کره‌ی شمالی آورده بودند. پدرم اشعار همه‌ی ترانه‌های معروف خارجی، مثل «ناتالی» و «لاپولوما» را می‌خواند و از حفظ می‌کرد. او هر بار که می‌خواست ما را سر حال بیاورد و خوشحال کند، ترانه‌ی زیبای «او سوله میو» را برای ما می‌خواند. حالا می‌فهمم که همه‌ی این‌ها شیوه‌هایی بودند برای گوش ندادن به موسیقی نظامی، نیایش‌ها و سرودهای تملق‌آمیز در رثای کیم ایل سونگ.

پدرم با زنی ازدواج کرده بود که مثل خودش از ژاپن به کره‌ی شمالی مهاجرت کرده بود. کره‌ای‌های مهاجر عمدتاً در بین خودشان ازدواج می‌کردند. این واقعیت گویای آن بود که ادغام‌شدن کره‌ای‌های مهاجر در جامعه‌ی کره‌ی شمالی تا چه حد دشوار بوده است. کره‌ای‌هایی که سابقاً در ژاپن زندگی کرده بودند، به خصوص جوان‌هایشان، در یک فرهنگ کاملاً متفاوت متولد و بزرگ شده بودند. همین موضوع باعث شده بود تا ارتباط با مردم کره‌ی شمالی برای آن‌ها دشوار باشد. همسایه‌ها و مأموران حکومتی هم از هر فرصتی استفاده می‌کردند تا به این افراد یادآور شوند که: «شما دیگر در ژاپن نیستید؛ شما نباید اصالت ژاپنی‌تان را آشکار کنید؛ شما باید احترام بیشتری به قوانین کشور بگذارید و...»

والدین من، مثل اکثر کره‌ای‌های مهاجر، جهان خارج از کره‌ی شمالی

را خوب می‌شناختند. بنابراین آن‌ها نوعی احساس برتری نسبت به مردمی می‌کردند که هرگز پای‌شان را از کره‌ی شمالی بیرون نگذاشته بودند. بهای چنین برتری‌ای این بود که دیگران همچون موجوداتی بیگانه به آن‌ها نگاه کنند. دشمنی قدیمی میان کره و ژاپن نیز کاملاً به ضرر ما تمام می‌شد. از نظر کره‌ی شمالی‌ها مهاجرت اولیه‌ی خانواده من به ژاپن مهم‌تر از بازگشت دوباره‌ی آن‌ها به کره بود. برخورداری خانواده‌ام از برخی امتیازات نیز دلیل دیگری بود بر حسادت معمولاً آشکار دیگران نسبت به ما. اما من به عنوان بخشی از نسل آینده‌ی کشور، آشکارا و همیشه این احساس را داشتم که یک کره‌ای‌ام؛ آن هم از نوع شمالی‌اش. حتی موقعی که بچه بودم فاصله‌ی میان والدین و همسایگان‌مان را کاملاً درک می‌کردم. لهجه‌ی مادرم که گویای اقامت طولانی‌اش در ژاپن بود، همیشه بهانه‌ای به دست دوستانم می‌داد که به او بخندند. هر بار که مادرم از سرکار به خانه برمی‌گشت و مرا صدا می‌زد که از کوچه به خانه بیایم، بچه‌های محله ادای حرف زدنش را در می‌آوردند. این جور مواقع به شدت شرمنده و عصبانی می‌شدم. عاقبت از مادرم خواستم که دیگر هرگز جلوی بچه‌های محل صدایم نکنند. فکر کنم با این درخواستم باعث ناراحتی‌اش شدم، اما هیچ وقت به روی خودش نیاورد. از آن موقع به بعد هر بار که مادرم با من کار داشت به محوطه‌ی بازی می‌آمد و ضربه‌ی کوچکی روی شانهم می‌زد بدون این که هیچ حرفی بزند.

راست و پوست‌کنده بگویم که کره‌ای‌های بازگشته به وطن هرگز موفق به کنار آمدن با دیگر هموطنان خود نشدند. ارمنی‌های مهاجر از فرانسه و آمریکا نیز هرگز موفق نشدند با هموطنان خود در شوروی کنار بیایند.

هرچند که پدر بزرگ روز به روز عبوس تر و اخموتر می شد، اما گه گاهی زنجیرها را به صدا در می آورد. او هر از چندگاه مجبور بود که برای انجام کارهای ضروری اداری اش به سفر برود. در این جور مواقع اتومبیل و لوو اش را روشن می کرد و ما را همراه خودش به این ور و آن ور می برد. ما مخصوصاً از رفتن به «کوهستان کیوم گنگ»^۱ و تماشای زیبایی های آن حسابی هیجان زده می شدیم. تازگی ها در اخبار تلویزیون دیدم که حکومت کره ی شمالی به یک شرکت توریستی کره ی جنوبی به اسم «هیندایی»^۲ اجازه داده که توریست های کره ی جنوبی را به دیدن این ناحیه ی توریستی ببرد. حکومت کره ی شمالی از طریق دادن این حق امتیاز، سالیانه چندین میلیون دلار کاسبی می کند. در آن زمان، رفتن به «کوهستان کیوم گنگ» آن هم با اتومبیل شخصی کار بسیار پر مخاطره ای بود چرا که مسئولین حکومتی این شیوه ی تفریح را فوق العاده کاپیتالیستی و تحریک کننده تلقی می کردند. این کار ما دست کمی از یک «حرکت ضد انقلابی» نداشت! با این حال، چنین به نظر می رسید که پلیس توجهی به این موضوع نشان نمی دهد. ما موفق شده بودیم بدون در دسرهای آن چنانی مجوز سفر را بگیریم که البته یک دلیل آن پول هایی بود که پدر بزرگم با سخاوت بسیار میان اعضای پلیس مخفی و مأموران ذی ربط پخش کرده بود.

بعدها گرفتن مجوز سفر در کره ی شمالی بسیار مشکل تر شد. در اوایل اقامت مان در کره ی شمالی پلیس به پدر بزرگم پیشنهاد کرده بود که باید ولووی عزیزش را داوطلبانه به دولت ببخشد. این پیشنهاد تدریجاً

1- Mount Kumgang

2- Hyndai

تبدیل شد به توصیه، و توصیه هم بعداً به دستور تبدیل شد. پدر بزرگ عاقبت مجبور شد اتومبیل محبوبش را تحویل حکومت بدهد، چون که به احتمال بسیار زیاد عده‌ای از مأموران همه‌جا حاضرِ پلیس یا حکومت هوس کرده بودند که با این اتومبیل زیبا در سطح شهر جولان دهند. هرچه قدر که وضع خانواده‌ی ما بدتر می‌شد خاطراتِ زیبا و حسرت بار زندگی در ژاپن نیز جایگاه محکم‌تری در ذهن اعضای خانواده پیدا می‌کرد. اعضای خانواده‌ی من این احساس را داشتند که برای بار دوم ریشه کن شده‌اند. این احساس حسرت خواری برگزیده هنوز هم در خانواده‌ی ما وجود دارد؛ با این تفاوت که هر نسل حسرت خواری‌های خاص خودش را دارد. پدر بزرگم در ژاپن زندگی کرده بود اما قلبش برای زادگاهش در کره (جزیره چه جو) می‌تپید. پدرم در کره‌ی شمالی زندگی می‌کرد اما همیشه در حسرت زندگی سابقش در ژاپن بود. و من این‌جا در سئول پایتخت کره‌ی جنوبی نشسته‌ام و دارم داستانِ دوران جوانی تباه شده‌ام در پیونگ یانگِ کره‌ی شمالی را تعریف می‌کنم.

چهار

اقامت در اردوگاه کار اجباری در ۹ سالگی

پدر بزرگ با وجودی که روز به روز نگران‌تر و از پا افتاده‌تر می‌شد اما همچنان محور اصلی خانواده بود. همیشه مجذوب ابروهای برجسته، چشمانِ گرد و درخشان و صدای رعد آسایش بودم. اعضای حزب کمونیست در پیونگ یانگ نیز احترام بسیار زیادی برای او قائل بودند. با این حال، من و پدر بزرگ رابطه‌ی صمیمانه‌ای با هم داشتیم. ما روزهای یکشنبه با هم به پیاده‌روی می‌رفتیم. پدر بزرگ ضمن رعایت تمامی موارد احتیاطی و امنیتی، از خاطراتِ زندگی‌اش در کیوتوی ژاپن برایم حرف می‌زد. او از مغازه‌ی جواهرسازی‌اش می‌گفت که چگونه مجبور بود تمام طول شب را در آنجا بیدار بماند تا سفارش‌های نخستین مشتری‌هایش را برآورده کند. پدر بزرگ از انبار برنج‌اش می‌گفت که مجبور بود از آن در برابر حملات رقبای حسودش مراقبت کند؛ و از کازینوهایش و پول‌های هنگفتی که نصیب‌اش شد اما ظرف مدتی کوتاهی همه‌ی آن‌ها را از دست داد. شیفته‌ی شنیدنِ این قصه‌ها بودم. شیفته‌ی قهرمان و شخصیتِ اصلیِ این قصه‌ها بودم؛ شیفته‌ی پدر بزرگم بودم. عاشق‌اش بودم، و هرگز

تصورش را هم نمی‌کردم که عاقبت روزی این پیاده‌روی‌های روزهای یکشنبه و گفت‌وگوهای مان به پایان خواهد رسید. هنوز هم نمی‌توانم این واقعیت را قبول کنم.

پدر بزرگ ناگهان ناپدید شد. جولای سال ۱۹۷۷ بود. او یک شب از سر کار به خانه برگشت. پلیس گفت هیچ اطلاعی از موضوع ندارد. مادر بزرگم با نگرانی و اضطراب بسیار قضیه را پی‌گیری کرد. رؤسای اداره‌ای که پدر بزرگم در آن کار می‌کرد عاقبت به مادر بزرگم گفتند که همسر او برای انجام یک امر اضطراری عازم یک سفر کاری شده است. آن‌ها اضافه کردند که این دستور از جانب حزب صادر شده و می‌بایست در اسرع وقت اجرا شود. آن‌ها در پایان به مادر بزرگم اطمینان خاطر دادند که: «هفته آینده نزد ما بیایید تا خبرهای تازه‌ای از همسرتان بدهیم؛ اصلاً نگران نباشید.»

مادر بزرگم به این «سفر کاری» همسرش مشکوک بود و تردیدهایی در این مورد داشت. شوهر او از آن نوع آدم‌هایی نبود که بی‌خبر عازم مسافرت می‌شوند. مسئولین یک هفته بعد از ناپدید شدن پدر بزرگ تماس گرفتند و گفتند که فعلاً منتظر بمانید. اما مادر بزرگ نتوانست جلوی خودش را بگیرد و مجدداً به اداره‌ی شوهرش مراجعه کرد. نحوه‌ی پاسخ‌گویی رؤسای اداره طوری بود که فقط باعث ترس و نگرانی بیشتر مادر بزرگم شد. مادر بزرگ متوجه شد که انگار همه‌ی رؤسا و همکاران سابق شوهرش حتی از ذکر نام او هم احساس سرافکنندگی می‌کنند و ترجیح می‌دهند که اساساً درباره‌ی وی سکوت کنند. مادر بزرگ برای اطلاع یافتن از سرنوشت شوهرش به هر سازمان حکومتی‌ای که مراجعه

کرد با همین دیوار سکوتِ عصبی‌کننده مواجه شد.

پدر و مادرم به «نیروهای امنیتی خلق» مشکوک بودند. آن‌ها اعضای این تشکیلات را در پشت ماجرای مرموز ناپدید شدن پدر بزرگ می‌دیدند اما حتی جرأت‌اش را نداشتند که این حرف را نزد خودشان بیان کنند. طی ماه‌های بعد تعدادی از دوستان و آشنایان ما به شکل مشابهی ناپدید شدند. با این حال، خانواده‌ام ترجیح می‌داد که گم شدن‌های مذکور را بی‌ارتباط با گم شدن پدر بزرگ تلقی کند. مادر بزرگ که بیش از هر کس دیگری طرفدار این طرز فکر بود اعتقاد داشت که این افراد ناپدید شده حتماً مرتکب اعمالِ مجرمانه‌ای علیه حکومت شده‌اند و به همین دلیل قضیه‌ی آن‌ها هیچ ارتباطی به قضیه‌ی ناپدید شدنِ شوهرش ندارد. هیچ یک از ما نمی‌خواست این احتمال را بپذیرد که پلیس مخفی اقدام به ربودن پدر بزرگ کرده است. ما پدر بزرگ را خوب می‌شناختیم. او زبان تند و تیزی داشت و در بسیاری از موارد بوروکرات‌های حزبی و نحوه‌ی مدیریت آن‌ها را با تندترین واژه‌ها مورد انتقاد قرار داده بود. این را هم می‌دانستیم که پدر بزرگ ندرتاً در راهپیمایی‌ها، تجمع‌ها و مراسم حزبی و حکومتی شرکت می‌کرد؛ درست بر خلاف مادر بزرگ که از حضور در هیچ مراسم و تجمع حزبی و حکومتی‌ای صرف‌نظر نمی‌کرد. می‌دانستیم که رهبران حزب هرگز به پدر بزرگ به چشم یک شهروند قابل اطمینان نگاه نمی‌کردند. پدر بزرگ موقعی که از ژاپن وارد کره‌ی شمالی شد همه‌ی ثروت خود را دو دستی تحویل حکومت داده بود. او همه چیزش را، حتی اتومبیل و لووی محبوب خود را، به حزب بخشیده بود. اما رهبران حزب و حکومت هرگز به وی اعتماد نکردند.

چند هفته بعد از ناپدید شدن پدر بزرگ، مشغول آب‌تنی در رودخانه بودم که چندتایی از دوستانم سر رسیدند و به من گفتند که عده‌ای وارد خانه‌ی ما شده‌اند. من به سرعت از آب بیرون آمدم و در حالی که شدیداً کنجکاو بودم به سوی خانه‌مان دویدم.

در کره رسم این است که افراد قبل از وارد شدن به هر خانه‌ای باید کفش‌های‌شان را از پا در بیاورند. و هر کسی که این رسم را به جا نیاورد، یعنی این که هیچ احترامی برای صاحب خانه قایل نیست. من موقعی که به در خانه‌مان رسیدم با تعجب زیاد متوجه شدم که با وجودی که خانه پر از آدم است اما تعداد کفش‌های پشتِ در خیلی کم است. به خودم گفتم این کار به چه معناست؟ چرا این آدم‌ها با کفش وارد خانه‌مان شده‌اند؟ می‌خواستم وارد خانه شوم تا بفهمم ماجرا از چه قرار است. اما تعداد آدم‌ها آن قدر زیاد بود که نتوانستم از جایم تکان بخورم. جدا از پدر، مادر، خواهر و مادر بزرگم آدم‌هایی را در خانه‌مان می‌دیدم که کاملاً غریبه بودند و تا پیش از این هرگز آن‌ها را ندیده بودم. تنها عضو غایب خانواده‌ام عمویم بود که با ما زندگی می‌کرد اما چند روزی بود که برای شرکت در یک کنفرانس کاری به استان جنوبی هامکیونگ^۱ رفته بود. این آدم‌های غریبه چه کاره‌اند و در خانه‌ی ما چه می‌کنند؟ همه‌ی سعی‌ام را کردم تا با تکان دادن دست توجه مادر و پدرم را به طرف خودم جلب کنم. آن‌ها که همیشه از دیدن من خوشحال می‌شدند این دفعه به نحو عجیبی واکنش نشان دادند و سعی کردند که از من فاصله بگیرند؛ درست مثل آدم‌بزرگ‌هایی که زمان کافی برای انجام چنین کارهای جزئی و بی‌اهمیتی

ندارند. مادرم آه می کشید و مدام این جمله را تکرار می کرد: «چه بلایی سر ما آمده؟ چه بلایی سر ما آمده؟» جلوتر رفتم تا ببینم چه خبر است: سه مرد یونیفورم پوش مشغول زیر و رو کردن خانه بودند و نفر چهارم هم مشغول یادداشت برداری بود. منظورشان از انجام این کارهای عجیب و غریب چه بود؟ این آدم ها با کفش داخل خانه ی ما دنبال چه می گشتند؟ به شدت شوکه شده بودم اما موقعی که تلاش کردم تا با مادرم حرف بزنم و دلیل این اتفاق را از او پیرسم، وی حتی حاضر نشد جوابم را بدهد.

خانه ی ما چهار اتاق خواب و یک اتاق نشیمن داشت. کوچک ترین اتاق مخصوص انبوه هدایایی بود که مادر بزرگ و پدر بزرگم طی سال های گذشته از دوستان و قوم و خویش های ژاپنی شان دریافت کرده بودند. بخش عمده ای از این هدایای گران قیمت شامل جواهرات، لباس ها و ساعت هایی بود که برای ازدواج عمومی کوچکم تدارک دیده شده بود. عمومی کوچکم هنوز مجرد بود و قرار هم نبود که به این زودی ها ازدواج کند. اما در کره رسم چنین است که خانواده ها از سال ها قبل خود را برای ازدواج فرزندان شان آماده می کنند. دوربین های عکاسی و مواد لازم برای ظهور فیلم که پدرم در کار خود از آنها استفاده می کرد نیز در این اتاق کوچک جا داده شده بود. چهار مأمور عضو سازمان امنیت موقعی که چشم های شان به این گنجینه افتاد حسابی هیجان زده شدند. پدر و مادرم در سال های گذشته «تشویق» شده بودند که یکی از این دوربین ها را به حکومت هدیه بدهند اما هر بار به بهانه ای از انجام این کار سر باز زده بودند. این بار مأموران حکومتی به سادگی هرچه تمام به هر آنچه که می خواستند دست یافته بودند. پدرم بعدها به من گفت: «مأموران در

گوشه‌ی اتاق ایستاده بودند و مخفیانه با هم مشورت می‌کردند. آن‌ها موقعی که چشم‌شان به هدایای عروسی افتاد با یک نفرتِ دروغین و ساختگی از خود واکنش نشان دادند. رفتارشان طوری بود که انگار ما مشتی قاچاقچی یا سارق کالاهای گران‌قیمت هستیم. آن‌ها آشکارا جلوی دیدگان حیرت‌زده‌ی ما شروع کردند به غارتِ اموالِ داخلِ اتاق، و این در حالی بود چشم‌های‌شان از فرطِ لذت و طمع می‌درخشید.

مأموران امنیتی سپس به سراغ دیگر اتاق‌ها رفتند. سه نفرشان به زیر و رو کردن وسایل مشغول شدند و نفر چهارم هم یادداشت‌برداری می‌کرد. کار جست‌وجو و فهرست‌برداری به درازا کشید. از تماشای این وضع خسته شدم. تا موقعی که مأموران به آکوارיום‌هایم کاری نداشتند، من هم به آن‌ها کاری نداشتم. این طور به نظرم رسید که این آقایان با آکوارיום‌هایم کاری ندارند. من بعداً سراغ خواهرم، مای-هو، رفتم و شروع کردیم به بازی کردن با هم. برای‌مان فرقی نمی‌کرد که چه اتفاقی قرار است بیفتد. ما در میان شلوغی و درهم‌ریختگی خانه که ناشی از بازرسی مأموران بود، دنبال هم می‌دویدیم و بازی می‌کردیم. من شروع کردم به بالا و پایین پریدن روی تخت‌خواب بزرگ ژاپنی پدر و مادرم. خواهرم را تشویق کردم که همین کار را بکند. پدرم متوجه ما شد اما تلاشی نکرد تا ما را از این بازی که انجام آن در خانه‌ی ما معمولاً ممنوع بود، بازدارد. من با دل‌گرمی بیشتری به بازی‌ام ادامه دادم تا این که عاقبت یکی یا چندتایی از فنرهای تخت‌خواب شکست. من و خواهرم از حرکت بازایستادیم و هر دو در انتظار واکنش خشمگانه‌ی پدرمان باقی ماندیم. اما پدرم هیچ واکنشی نشان نداد. نمی‌دانم خواهرم در مورد این رفتار

غیرعادی پدرم که عدول از وظایف پدرانگی همیشگی اش بود چه فکر می‌کرد، اما من احساس بسیار عجیبی داشتم. نظم همیشگی از میان رفته بود. هنوز نگران نبودم اما نوعی خمودگی و کرختی در درونم احساس می‌کردم. نمی‌توانستم ماهیت و دلیل شکل‌گیری این احساس را درک کنم. شاید دلیل این عدم درک به خاطر نقصان حافظه‌ام باشد.

با این حال، آن لحظه‌ای را که برای اولین بار کلمه‌ی «یودوک»^۱ را شنیدم، دقیقاً به یاد دارم. یکی از مأموران امنیتی مشغولِ زیرورو کردنِ لباس‌های زیر مادرم بود و داشت به لوازمِ خصوصی او که بر کف اتاق پخش و پلا بود نگاه می‌کرد. مادرم نتوانست این وضع را تحمل کند و بنابراین با صدای بلند اعتراض کرد. مأمور امنیتی با عصبانیت بسیار و در حالی که دفترچه‌اش را روی پای خود می‌کوبید، سر مادرم داد زد و به او گفت خفه شود. او سپس نامه‌ای را از جیب خود درآورد و سپس با صدای بلند شروع به خواندن کرد. در نامه چنین ادعا شده بود که پدر بزرگم اقدام به یک «جرم خائنانه‌ی بسیار مهم» کرده است و لذا خانواده‌ی وی، شامل افرادی که در زیر یک سقف با وی زندگی می‌کرده‌اند، باید عواقب این عمل خائنانه را متحمل شوند. در انتهای نامه به اعضای خانواده‌ی ما دستور داده شده بود که «بلافاصله» خود را به منطقه‌ی امنیتی در «یودوک» معرفی کنند. «یودوک» منطقه‌ای بود که من تا آن زمان اسم‌اش را هم نشنیده بودم. اعضای خانواده‌ام بعد از پایان قرائت نامه، رنگ پریده و مبهوت به نظر می‌رسیدند. آن‌ها ابتدا برای یک مدت طولانی سکوت کردند، بعد بغض‌شان ترکید و شروع کردند به گریستن و سپس دست‌های

یکدیگر را محکم گرفتند. مأموری که رهبری این گروه چهارنفره‌ی امنیتی را بر عهده داشت آشکارا از تأثیری که سخنان‌اش بر جا گذاشته بود لذت وافر می‌برد. او به مأموران زیردست‌اش دستور داد که بازرسی خانه را از سر بگیرند. مأمورها هر سوراخ‌سنبه‌ای را با دقت می‌گشتند. متحیر مانده بودم که این آدم‌ها در میان رخت‌خواب‌ها، تشک‌ها، لباس‌ها و کاسه و بشقاب‌های آشپزخانه دنبال چه می‌گردند. آن‌ها حتی به قفسه‌ی اسباب‌بازی‌هایم نیز رحم نکردند. کار بازرسی و فهرست‌برداری مأموران ساعت سه صبح به پایان رسید. آن‌ها کار خود را بر حسب وظایفی که دقیقاً برای‌شان تعریف شده بود انجام دادند؛ البته با مقداری خلاقیت‌ها و ابتکارهای فردی! آن‌ها بعد از این که سهم کوچکی از اموال مصادره‌ای را برای تحویل به حکومت کنار گذاشتند، بقیه‌ی اموال را بین خودشان تقسیم کردند. آن‌چه که نصیب مأموران شد عبارت بود از: لوازم عکاسی پدرم، ساعت مچی اُمگای پدرم، جواهرات مادر و مادر بزرگم، هدایای عروسی عمویم، و تلویزیون رنگی ژاپنی‌مان. تقریباً از مجموع ده قلم کالاهای مصادره‌ای فقط یک قلم نصیب حکومت شد و بقیه مابین مأموران اجرای حکم تقسیم گردید.

برخی صحنه‌هایی که آن شب شاهدش بودم با وضوح بیشتری در خاطرمان باقی مانده است. یادم هست که مادر بزرگ جلوی مأموران ایستاده بود و با آن‌ها جرّ و بحث می‌کرد. مأموران امنیتی به مادر بزرگم اصرار می‌کردند که پای یک ورقه را امضا کند اما او حاضر به انجام این کار نبود و به برخی از جملات ذکر شده در نامه معترض بود. مأموران با بی‌تفاوتی توضیحاتی را ارایه می‌کردند؛ با صدایی که گاهی آرام بود و گاهی بلند و

تهدیدآمیز. ناگهان دیدم که مادر بزرگم دستش را دراز کرد و قلم را از دست آن‌ها گرفت تا پای ورقه را امضا کند. و بعد با تعجب بیشتر شاهد صحنه‌ی دیگری بودم: مأموران موقعی که فهمیدند مادر بزرگ همچنان در امضای ورقه تردید دارد وی را به داخل یکی از اتاق‌ها بردند و در را به روی او قفل کردند. عاقبت مادر بزرگ تحت فشار مأموران مجبور شد ورقه را امضا کند.

فردا صبح هنگامی که فهمیدم باید به زودی عازم مکان ناشناخته‌ای شویم که صرفِ ذکرِ اسم آن لرزه‌ی شدیدی بر اندام والدینم انداخته بود، خیلی احساس نگرانی نمی‌کردم. به خودم می‌گفتم: داریم به یک کشور دیگر نقل مکان می‌کنیم، این هم برای خودش ماجرایست، و اضافه شدن اندکی هیجان به زندگی مان چیز بدی نیست. راست‌اش را بگویم حتی احساس مطبوع و دل‌پذیری داشتم. تنها نگران یک چیز بودم: ماهی‌هایم. دنبال راهی بودم تا بلکه بتوانم مجموعه‌ی ماهی‌هایم را همراه خودمان ببریم. از یک دیدگاه خاص، عزیمت ما به «یودوک» شبیه به یک نقل مکان بود. ما به عنوان جنایت‌کار به اردوگاه کار اجباری فرستاده نمی‌شدیم. ما در واقع، جزو اقوامِ یک جنایت‌کار به شمار می‌رفتیم که معنایش این بود که برخورد با ما نسبتاً ملایم‌تر خواهد بود. پدر بزرگم از سرکار ربوده شده و به یک اردوگاه کارِ اعمالِ شاقه اعزام شده بود بدون این که حتی از شانس دریافت یا ارسال نامه برخوردار باشد. من بعدها با خواندن کتاب‌های تاریخی پی بردم که سرنوشت پدر بزرگم شبیه به سرنوشت بسیاری از کسانی بود که در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستیِ استالین و آلمانِ هیتلری دستگیر شده بودند. مأموران

حکومتی نهایتاً به ما اجازه دادند که همراه خودمان تعداد کمی میز و صندلی و لباس و غذا به «یودوک» ببریم. شاید بتوان از یک نقطه نظر خاص موقعیتی را که در آن گرفتار شده بودیم، یک تبعید نامید. اما سیم‌های خاردار، آلونک‌ها، سوءتغذیه‌ی مداوم و کارگشنده‌ای که ذهن و روح را نابود می‌کرد، هیچ شگئی را باقی نمی‌گذاشت که ما به یک اردوگاه کار اجباری اعزام شده‌ایم. سیاست موجود در اردوگاه‌های کار اجباری کره‌ی شمالی مبتنی بر حفظ انسجام و «اتحاد خانوادگی» است؛ اصلی که حکایت از رعایت سنت‌های کنفوسیوسی - حتی در یک کشور به ظاهر کمونیست - می‌کند. با این وجود، سیاست مذکور سبب ایجاد هیچ تغییری در ذات و ماهیت بنیادین اردوگاه‌های کار اجباری نشده است. هدف اعلام شده‌ی حکومت از اعزام خانواده‌ها به اردوگاه کار اجباری، بازپروری تحصیلی و حرفه‌ای این افراد است. ما جزو آن دسته از افراد غیرجنایت‌کاری به شمار می‌رفتیم که ذهن‌شان تحت تأثیر ایدئولوژی ارتجاعی جنایت‌کارانه قرار گرفته و آلوده شده. و ما با توجه به همین دسته‌بندی به جایی اعزام شدیم که مخصوص افراد «اصلاح‌پذیر» بود. اما مثل این که زیادی جلو رفتیم.

والدین‌ام بعد از این که کار بازرسی و جست‌وجوی خانه به پایان رسید، با یاری گرفتن از کارکنان اداره‌ی پدربزرگ همه‌ی وسایل مجاز را بسته‌بندی کردند. کارکنان اداره صبح زود جلوی در خانه آماده‌ی کمک‌کردن بودند. احتمالاً مأموران امنیتی برای شتاب بخشیدن به انتقال ما، کارکنان اداره‌ی پدربزرگ را به همکاری فراخوانده بودند. همکاران سابق پدربزرگ شاید از کمک‌کردن به خانواده‌ی ما احساس خوبی

داشتند اما آن‌ها یقیناً جرأت نداشتند که این حس درونی خود را آشکار کنند. ابراز هرگونه همبستگی یا علاقه‌ای نسبت به اعضای خانواده‌ی یک مجرم، کار خطرناکی بود. از موقعی که مأموران امنیتی دوباره وارد خانه‌مان شدند فقط یک نفر به دیدار ما آمد. این فرد پیرزن کوچک و باریکی بود که در همسایگی ما زندگی می‌کرد. او بعد از این که چند ضربه به در زد و داخل خانه شد به آرامی وسط جعبه‌ها رفت و جایی برای نشستن پیدا کرد. پیرزن در حالی که به همه لبخند می‌زد به مأموران امنیتی مؤدبانه سلام کرد. او همه‌ی تلاش‌اش را می‌کرد که به چشم نیاید. این طور به نظر می‌رسید که دارد از کاغذ دیواری برای استتار خود استفاده می‌کند. پیرزن سپس به نرمی هرچه تمام نزد مادر بزرگم رفت و در گوش او زمزمه کرد: «عزیزم، قوی باش. شجاع باش... هرگز تسلیم نشو. هیچ دلیلی وجود ندارد که خودت را مقصر بدانی. خودت بهتر از هر کس دیگری می‌دانی که شوهرت هیچ کار اشتباهی انجام نداده است. و این توصیه‌ی کوچولو را از من داشته باش: هر زمانی که در یک موقعیت دشوار قرار گرفتی به بچه‌هایت و به نوه‌هایت فکر کن، آن وقت همه چیز روبه‌راه می‌شود.»

همزمان با جا دادن وسایل‌مان در پنج صندوق بزرگی که به ما اختصاص یافته بود، چشمم به خواهرم افتاد. او عروسکی محبوب‌اش را محکم بغل کرده بود. با دیدن این صحنه، فکری به سرم زد: با عجله سراغ یکی از آکواریوم‌هایم رفتم و آن را با مجموعه‌ای از بهترین ماهی‌هایم پر کردم. بعد آکواریوم را محکم بغل کردم، درست مثل خواهرم که عروسک‌اش را محکم بغل کرده بود. یکی از مأموران امنیتی متوجه من شد. او جلو آمد و در حالی که با چانه‌اش به آکواریوم من اشاره می‌کرد

گفت بُردنِ «این» ممنوع است. چنان بی‌رحمی‌ای در این دستور احساس می‌کردم - آن هم دستورِ صادره از جانب یک فرد ناشناس - که نتوانستم جلوی خشم شدیدم را بگیرم. نعره زدم، فریاد کشیدم، و چنان قشقرقی به راه انداختم که مأمور امنیتی از گفته‌ی خود پشیمان شد. به تدریج آرام گرفتم و گریه‌ام بند آمد. اما همچنان نگران ماهی‌هایم بودم؛ ماهی‌هایی که باید پشت سر جا می‌گذاشتم. موقعی که برای اولین بار در محله‌ی ما این شایعه پخش شد که قرار است خانواده‌ی ما به زودی روانه‌ی یک «جای ناجور» شوند، برخی از دوستان بی‌معرفتم سراغ من آمدند و گفتند که بهتر است ماهی‌هایم را به آن‌ها ببخشم. در آن زمان این پیشنهاد را چندان جدی نگرفتم اما حالا که در آستانه‌ی عزیمت بودیم، با تأسف بسیار به این موضوع فکر می‌کردم.

یک کامیون در مقابلِ خانه‌ی ما توقف کرده بود. مردها شروع کردند به بار زدنِ صندوق‌های ما بر پشتِ کامیون. به ما اجازه داده بودند که چندتا میز و صندلی و ظروف آشپزخانه را همراه خودمان ببریم. این‌ها وسایلی بودند که مأموران امنیتی علاقه‌ای به تصاحب آن‌ها نشان نداده بودند. ما همچنین مجاز بودیم که یک کیسه‌ی برنج ۷۵ کیلویی - که حداکثر مقداری بود که می‌شد به اردوگاه برد - با خودمان ببریم. سروصدای موتور کامیون، گریه و زاری اعضای خانواده‌ام، و امر و نهی‌های مأموران باعث شد تا همسایگان‌مان تدریجاً از خواب برخیزند. چراغ‌های داخل خانه‌ها یک به یک شروع به روشن شدن کردند، چون هوا هنوز تاریک بود. می‌توانستم چهره‌های همسایه‌ها را که از پشت پنجره‌هایشان به ما خیره شده بودند تشخیص دهم. بعضی از آن‌ها جرأت کردند و از خانه‌هایشان

بیرون آمدند تا بفهمند دقیقاً اوضاع از چه قرار است. همسایه‌ها، در حالی که فاصله‌ی خود را با ما حفظ کرده بودند و جلو نمی‌آمدند، تدریجاً بیشتر و بیشتر می‌شدند. مأموران امنیتی از چنین تجمع‌هایی زیاد خوش‌شان نمی‌آمد و به همین دلیل بر سرعت کار خود افزودند تا هر چه زودتر ما را راهی کنند. ما در این لحظات آخر برای مدتی کوتاه دچار غم و اندوه شدیم. و این زمانی بود که پدرم در آخرین لحظه تصمیم گرفت دوان به دوان به سوی خانه برگردد تا چیزهایی را بردارد و بیاورد. من ناخودآگاه به یاد کتاب‌های مصورم افتادم که مثل هر بچه‌ی دیگری، عاشق‌شان بودم. من عاشقِ داستانِ «نبرد ارتش جوجه‌تیغی‌ها» بودم. در این داستان، جوجه‌تیغی‌ها و سنجاب‌ها با هم متحد می‌شوند و سپس به جنگ با گرگ‌ها، موش‌ها، روباه‌ها و عقاب‌ها که همگی‌شان نمایندگان دنیای ترسناک سرمایه‌داری‌اند می‌روند و پیروز می‌شوند. با التماس از مأمور امنیتی خواستم که به من اجازه دهد تا بروم و کتاب‌های مصورم را بیاورم. فکر کنم این مأمور همان مأموری بود که پیش‌تر مغلوب جیغ و فریادهایم شده و اجازه داده بود که ماهی‌های محبوبم را همراه خودم بیاورم. اما او این دفعه دست‌پیش را گرفت و با خشونت مخالفت کرد. من هم که دیدم سنبه‌ی طرف پر زور است بدون هیچ اعتراضی اطاعت کردم. این هم از ارتش جوجه‌تیغی‌ها. حداقل دلم خوش بود که ماهی‌های محبوبم را همراه خودم آورده‌ام.

اعضای خانواده‌ام یک به یک بر پشتِ بار کامیون سوار شدند. تنها کسی که سوار نشد مادرم بود. او در پیاده‌رو ایستاده بود و داشت ما را تماشا می‌کرد. خیلی تعجب کردم. هنوز آن غم و غصه‌ی زیاد را که در

چهره‌ی گریبان‌اش دیده می‌شد به یاد دارم. از مادرم پرسیدم: «شما با ما نمی‌آیید؟» جواب داد: «نه، الان نه، عشق من. من بعداً پیش شما خواهم آمد.» مأموران امنیتی به تندی حرف مادرم را تأیید کردند و با عجله سر و ته همه چیز را هم آوردند تا وقفه‌ای در کارشان پیش نیاید. من برای این‌که قوت قلب بیشتری پیدا کنم آکواریوم‌ام را با شدت بیشتری به بغل فشردم. یک تخته چوب را روی در آکواریوم گذاشته بودم تا آب داخل آن بیرون نریزد. بعد از خداحافظی پایانی، به تنها چیزی که فکر می‌کردم، ماشین سواری بود. ماشین سواری در کره‌ی شمالی یک حادثه‌ی نادر و استثنایی در زندگی شهروندان کره‌ای است. و من حالا فرصتی یافته بودم تا از این لذتِ نادر و عجیب برخوردار شوم.

مادر بیچاره‌ام! این جدایی برای او حتماً خیلی دردناک و وحشتناک بوده است. او هر چه قدر تلاش کرد نتوانست غم و غصه‌اش را پنهان کند. با این حال پسر کوچولوی ۹ ساله‌اش هنوز کاملاً متوجه موضوع نشده بود. این پسر با چهره‌ای شاد و خندان از کامیون بالا رفته بود و حالا داشت ماهی‌ها محبوب‌اش را محکم بر سینه می‌فشرد. مادرش نمی‌دانست که سال‌ها باید بگذرد تا وی بتواند دوباره پسرش را ببیند. مادر من، دختر یک «خانواده‌ی قهرمان» بود و به همین خاطر وی را از سفر به اردوگاه معاف کرده بودند؛ اردوگاهی که قرار بود شوهر و فرزندان او را برای مدت ده سال در آن زندانی کنند. «نیروی امنیتی خلق» کوتاه زمانی بعد از زندانی شدن ما، طلاقِ مادرم را از شوهرش گرفت و همه‌ی پیوند خانوادگی وی را با خانواده‌ی «خائن» ما قطع کرد. آن‌ها هرگز نظر مادرم را در این مورد نپرسیدند، و حتی لازم ندیدند که برگه‌ی طلاق را به امضای

او برسانند. مادرم رنج‌های بسیاری را متحمل شد. او طی سال‌های طولانی زندانی بودن ما همیشه در انتظار دیدن دوباره‌ی شوهر و بچه‌هایش بود. بعدها باخبر شدم که مادرم بارها و بارها از مدیران «نیروی امنیتی خلق» درخواست کرده بود که وی را هم به اردوگاه بفرستند تا در آن‌جا به خانواده‌اش ملحق شود. اما آن‌ها این درخواست را «نابه‌هنجار» تشخیص دادند و هرگز با آن موافقت نکردند.

ما درست زمانی راه افتادیم که سپیده‌زده بود. کامیونی که سوارش بودیم از نوع «تسیر»^۱ بود. این کامیون قدرتمند ساخت شوروی وسیله‌ای بود که معمولاً از آن برای حمل و نقل زندانیان و خانواده‌هایشان در مسیرهای طولانی استفاده می‌کردند. کره‌ای‌ها اسم این کامیون سیاه را «کلاغ» گذاشته‌اند که در واقع نمادی ست از مرگ. در فرهنگ و سنت کره‌ای‌ها رنگ سفید نماد صبح و زندگی ست و رنگ سیاه نماد شب و مرگ. کامیون ما سرپوشیده بود و در اولین مرحله‌ی سفر به من و خواهرم اجازه نمی‌دادند که بیرون را نگاه کنیم. اما موقعی که از شهر خارج شدیم اجازه یافتیم تا هرچه قدر که دل‌مان می‌خواهد صحنه‌ها و مناظر عبوری اطراف را تماشا کنیم. جاده‌ها ناهموار، خاکی و پر دست‌انداز بودند. من خودم را محکم گرفته بودم که توی این بالا و پایین پریدن‌ها پرت نشوم. مهم‌ترین نگرانی‌ام آکواریومی بود که به همراه داشتم. از این می‌ترسیدم که مبادا بر اثر تکان‌های کامیون آب آکواریوم به بیرون بریزد. اما خواهرم **مای** - هو نتوانست تکان‌ها را تحمل کند و بالا آورد. مادر بزرگم فوری یک کیسه‌ی پلاستیکی پیدا کرد و به او داد، و بعد هم پتوها را روی کفی کامیون **پهن** کرد تا خواهرم روی آن‌ها دراز بکشد. صندوق‌ها و میز و صندلی‌های

ما در بخش جلویی کفی کامیون قرار داده شده بود. دو مأمور مسلح امنیتی هم کنار صندوق‌ها ایستاده و مراقب اوضاع بودند.

مدتی از آغاز سفر نگذشته بود که ناگهان مادر بزرگم از مأموران مسلح پرسید چه بر سر کوچک‌ترین پسر او خواهد آمد. عموی کوچکم تنها عضو خانواده بود که در این سفر حضور نداشت. مادر بزرگم اضافه کرد که پسرش هیچ گناهی نکرده و دلیلی برای دستگیر کردن وی وجود ندارد. مأموران مسلح حرف او را تأیید کردند. حالا که به این صحنه فکر می‌کنم می‌بینم که مادر بزرگم بیچاره‌ام باید خیلی مأیوس و نومید بوده باشد زیرا او بهتر از هر کس دیگری می‌دانست که آن دو مأمور مسلح عملاً هیچ کاره‌اند و تصمیمات در جای دیگری و توسط مسئولین بالاتر اتخاذ می‌شود. در واقع، او صرفاً به دنبال یافتن اندکی تسلی و دلداری بود که به طریقی نیز آن را به دست آورد. با این حال، هنگامی که از مأموران مسلح پرسیدیم که مقصد ما کجاست، آن‌ها مدعی شدند که اطلاعی در این مورد ندارند. آن‌ها سعی می‌کردند که روحیه‌ی ما را بالا نگه دارند و حتی اندکی هم مهربانی و نیک‌خواهی از خودشان نشان می‌دادند اما قسم می‌خوردند که حتی نمی‌دانند یک اردوگاه چگونه جایی است و چه ویژگی‌هایی دارد. یکی از مأموران گفت «همه‌ی آن چیزی که ما می‌دانیم این است که آن‌جا مکان خیلی بدی نیست. مطمئن باشید چیز خیلی ناگواری در انتظارتان نیست.»

ظاهراً آرام نگه‌داشتن ما مسئولیت اصلی مأموران محافظ بود. در کره‌ی شمالی این اتفاق نظر عمومی وجود دارد که آدم‌های گرفتار شده در موقعیت ما ترجیح می‌دهند که خودکشی کنند. مأموران محافظ ما مایل نبودند که هیچ یک از ما اقدام به خودکشی کنیم. خودکشی نوعی نافرمانی

به شمار می‌رفت و نشانه‌ای بود از این که فرد ایمان خود را به آینده از دست داده است؛ آینده‌ای که مسیر دستیابی به آن از سوی حزب ترسیم شده است. هدف سربازها از دل‌گرمی دادن به ما این بود که حداقل تا رسیدن به مقصد، ما را به ناکجاآبادی که به سویش روان بودیم امیدوار نگه دارند. اما این دل‌گرمی‌های قلبی مانع از گریه کردن‌های ممتد مادر بزرگ و سکوت طولانی و عبوسانه‌ی پدرم نمی‌شد. آیا پدرم داشت به همسرش فکر می‌کرد؟ آیا به خانه‌ی کیوتو فکر می‌کرد؟ آیا به روزهای شادی می‌اندیشید که نزد دوستانش مشغول فراگرفتن عکاسی بود؟ یا شاید هم به شور و شوقِ خلل‌ناپذیر مادرش برای ترک ژاپن و بازگشت به «میهن انقلابی» فکر می‌کرد؟ اوضاع از همان لحظه‌ای که تصمیم به ترک ژاپن گرفته شد رو به بدتر شدن گذاشته بود. پدرم با این تصمیم مخالفت کرده بود اما چاره‌ای جز پیروی از پدر و مادرش نداشت. او به احتمال زیاد اعزام به اردوگاه کار اجباری را آخرین مرحله‌ی ورود به جهنم تصور می‌کرد.

پدرم در جلوی من نشسته بود؛ با چشمانی بی‌احساس، و غرق در اندیشه. کامیون کمی جلوتر توقف کرد، و یکی از سربازها بیرون پرید. او یک دقیقه‌ی بعد، همراه یک پیرزن سال‌خورده که هم‌سنِ مادر بزرگم بود، بازگشت. پیرزن لباس‌های مرتب و تمیزی به تن داشت. او کاملاً سیاه‌پوش بود و هیچ چمدان یا باری هم به همراه نداشت. ما همگی چنین تصور کردیم که این پیرزن باید قوم و خویش یا آشنای یکی از سربازها باشد که وی را همراه سوار کرده‌اند تا به مقصد برسانند. پیرزن ابتدا ساکت بود اما بعد از پانزده دقیقه سکوت شروع کرد به حرف زدن و دیگر هرگز متوقف نشد. کاشف به عمل آمد که او هم مثل ما عازم «یودوک» است و اتفاقاً

داستان زندگی‌اش درست شبیه به داستان زندگی ما بود. او نیز سال‌ها پیش به همراه خانواده‌اش از کیوتوی ژاپن به کره‌ی شمالی مهاجرت کرده بود. پیرزن می‌گفت که چندی پیش شوهرش ناگهان ناپدید شد و بعداً به وی اطلاع دادند که وی برای کشورهای بیگانه جاسوسی می‌کرده است. او هیچ فرزندی نداشت و تک و تنها بود و نمی‌توانست بفهمد که این چه بلایی بوده که بر سرش آمده. موقعی که پیرزن شروع کرد به انتقاد کردن از حزب، مأموران محافظ که بالای سرمان ایستاده بودند به او امر کردند که خفه شود. اما پیرزن همچنان انتقاد می‌کرد ولی با صدایی پایین‌تر. مأموران محافظ هم که تنها دغدغه‌شان جلوگیری از مسأله‌سازی بود، خودشان را زده بودند به نشنیدن حرف‌های او.

پیرزن مدام می‌پرسید: «من چه طوری می‌توانم بدون وجود هیچ بچه و شوهری در اردوگاه داوم بیاورم؟»

مادربزرگم جواب داد: «اگر ما به اردوگاه مشترکی فرستاده شدیم، تو می‌توانی روی ما حساب کنی، ما از همدیگر مراقبت خواهیم کرد.»

زن تشکر کرد و اندکی از عصبیت‌هایش کاسته شد. او بیست تا تخم‌مرغ با خودش آورده بود که بین همه‌ی ما و از جمله مأمورانِ محافظ پخش کرد. من موقعی که تخم‌مرغ او را گرفتم، زرده‌اش را درآوردم تا از آن برای غذا دادن به ماهی‌هایم استفاده کنم. اما درست در همان لحظه‌ای که مشغول ریزریز کردن زرده‌ی تخم‌مرغ بودم تا آن را روی سطح آکواریوم بپاشم مادربزرگ سیلی محکمی توی صورتم زد و دستور داد که زرده‌ی تخم‌مرغ را بخورم. این اولین باری بود که مادربزرگ دست‌اش را روی من بلند می‌کرد. من حسابی ناراحت شدم اما به حرف مادربزرگم گوش دادم و زرده‌ی تخم‌مرغی را که برای غذا دادن به ماهی‌های محبوبم

ریزریز کرده بودم، خوردم. زمان به گندی می گذشت و من شدیداً احساس خستگی و بی حوصلگی می کردم. برای ایجاد تنوع پریدم روی صندوق ها تا از آن جا بتوانم از پشت پنجره های پلاستیکی کامیون، مناظر عبوری اطراف را تماشا کنم. اما در اغلب اوقات روی کفی کامیون نشسته بودم و به سیلی مادر بزرگ و مرگ قریب الوقوع ماهی هایم در پیونگ یانگ فکر می کردم. دلم می خواست از ته دل گریه کنم اما همه ی قدرتم را به کار بستم تا این کار را نکنم. در آکواریوم ام را دوباره بستم و آن را محکم بغل کردم، به جلو خیره شدم و همه ی زورم را زدم تا به هیچ چیز فکر نکنم. جاده، خاکی و ناهموار و پر از پیچ و خم بود. این جاده ی قدیمی استراتژیک را ژاپنی ها چند دهه پیش به منظور وصل کردن شرق و غرب کره ی شمالی ساخته بودند. معروف بود که جاده ی بسیار خطرناک و ناامنی ست. من هم عاقبت مثل خواهر کوچولویم تحت تأثیر تکان های ماشین حاملم به هم خوردم. ما عاقبت، حول و حوش ظهر به «ولوانگن یونگ»^۱ که ۱۰۰۰ متر بالاتر از سطح دریا واقع شده رسیدیم. در زبان کره ای «ولوانگن یونگ» یعنی «گردنه ی پادشاه»^۲. کره ای ها اسم این جا را «گردنه ی گریه»^۳ گذاشته اند زیرا آخرین بخش از جاده ی منتهی به «یودوک» است. ساعت حدود دو بعد از ظهر بود که ما به دروازه ی ورودی اردوگاه رسیدیم. کامیون جلوی مانع ورودی توقف کرده بود اما هیچ کدام از بزرگ ترها علاقه ای نداشتند که نگاهی به بیرون بیندازند. آن ها طی چند ساعت گذشته فرصت زیادی داشتند تا خود را با محیط تازه ی زندگی شان تطبیق دهند، اما انگار تمایلی نداشتند که واقعیت را به چشم

1- Wolwangnyong

2- King's Pass

3- Pass of Tears

خود ببینند. فقط خدا می‌دانست که در ذهن آنها چه می‌گذرد. آنها در جای خود محکم نشسته بودند و تکان نمی‌خوردند. من هم کنارشان نشسته بودم. همگی مان کنار هم نشسته بودیم؛ ساکت و بی‌حرکت، و در انتظار وقوع حادثه‌ای.

پنج

گروه کاری شماره‌ی ۱۰

دو مأمور امنیتی از پشت کامیون پایین پریدند. می‌توانستم صدای حرف زدن‌شان را با آدم‌های دیگر بشنوم. کمی بعد، یکی از مأموران برگشت و از بزرگ‌ترهای مان خواست که گذرنامه‌های خودشان و شناسنامه‌های بچه‌های‌شان را تحویل وی بدهند. او گذرنامه‌ها و شناسنامه‌ها را گرفت و رفت. ما برای مدت بیست دقیقه در یک سکوت سنگین به سر بردیم تا این که مأموران دوباره برگشتند. کامیون دوباره و به آرامی راه افتاد. به شدت کنجکاو بودم که بدانم کجا هستیم. مأموران هم مانع رفع کنجکاو‌ی‌ام نشدند بنابراین روی صندوق‌ها پریدم تا از پشت یک روزنه‌ی کوچک نگاهی به بیرون بیندازم.

در مقابل خودم سربازها را دیدم که مشغول باز کردن یک دروازه‌ی بزرگ بودند. بالای دروازه روی تابلویی نوشته شده بود: «پادگان مرزی جمهوری دمکراتیک خلق کره، واحد ۲۹۱۵». در آن زمان هیچ توجهی به این تابلو نکردم اما حالا دست حکومت برایم رو شده است. آن‌ها با سرهم کردن این نوع دروغ‌های بی‌پایان می‌خواستند چنین جلوه دهند که

ارودگاه کار اجباری‌شان چیزی جز یک پادگان نظامی معمولی نیست. هدف آن‌ها استتارِ اردوگاه و گول‌زدنِ ناظران خارجی بود. این دروغ‌گویی در عین حال بسیار ناشیانه بود زیرا «یودوک» فاصله‌ی بسیار زیادی با مرز داشت و به همین دلیل «پادگان مرزی» نامیدن آن کاملاً بی‌معنا بود. یک دیوار سیمانی دور تا دور اردوگاه را فرا گرفته و ورود و خروج فقط از طریق تنها دروازه‌ی اردوگاه امکان‌پذیر بود. این دروازه همچنین در طرفین خود دو برج نگهبانی داشت. سیم‌های خاردار و دیگر موانع مصنوعی دور تا دور اردوگاه را محاصره کرده بود. این منظره مرا به یاد برخی از صحنه‌های فیلم‌هایی می‌انداخت که قبلاً در مدرسه دیده بودم. اردوگاه کار اجباری «یودوک» شباهت زیادی به بازداشتگاه‌های ژاپنی دوره‌ی اشغال داشت؛ بازداشتگاه‌هایی که ما تا قبل از این فقط در فیلم‌ها دیده بودیم. یک ایستگاه نگهبانی مجهز به توپ داخل اردوگاه و در نزدیکی دروازه‌ی ورودی به چشم می‌خورد. کامیون ما دوباره ایستاد. این بار جلوی ایستگاه نگهبانی. با کنجکاوی بسیار صحنه را زیر نظر داشتم. دروازه بعد از وارد شدن کامیون ما به داخل اردوگاه بسته شد. بعد گروهی از نگهبان‌ها را دیدم که داشتند به طرف کامیون ما حرکت می‌کردند. یونیفورم‌های‌شان مثل یونیفورم‌های «ارتش خلق» بود، اما رنگ خاکی آن‌ها اندکی روشن‌تر به نظر می‌رسید. پیراهن‌های چهار جیبی نگهبان‌ها روی شلوارهای‌شان افتاده بود. مأمورانی که همراه ما بودند اسم تک‌تک ما را با صدای بلند اعلام کردند و بعد دوباره راه افتادیم. پانزده دقیقه‌ی بعد دوباره توقف کردیم. سر و صدای زیادی از بیرون به گوش‌ام می‌رسید. عده‌ای داشتند با هم حرف می‌زدند؛ گاهی با صدای زیر و

گاهی با صدای بلند. انگار یک کمیت‌های خوشامدگویی به افتخار ورود ما تشکیل داده بودند. یکی از مأموران محافظ از پشت کامیون پایین آمد و بعد با داد و فریاد بسیار شروع کرد به توهین و فحاشی. او با بی‌رحمی و قساوت هرچه تمام فحش می‌داد. به خودم می‌گفتم مگر می‌شود یک آدم این قدر بی‌ادبانه و خشن با دیگران حرف بزند؟ او ضمن فحاشی‌ها و توهین‌هایش دستورات بسیاری هم صادر می‌کرد. از شدت خشم و ناراحتی بدنم به لرزه افتاد. پدرم که در کنارم نشسته بود دستش را روی شانم گذاشت تا اندکی آرام بگیرم.

نگهبان‌ها سپس پوشش برزنتی کامیون را برداشتند و ما همگی از جای خود بلند شدیم. این احساس مبهم را داشتم که لحظه‌ی حاضر یک لحظه‌ی مهم و سرنوشت‌ساز در زندگی‌ام است. همچنان آکواریوم‌ام را محکم در آغوش گرفته بودم. پوشش برزنتی همچون پرده‌ی تئاتری بود که ناگهان آن را بکشند. یک صحنه‌ی جدید، و یک بازی جدید، برای ما آغاز شده بود اما هیچ‌کدام از ما آمادگی‌اش را نداشتیم. می‌خواستیم اطلاعات بیشتری درباره‌ی نقش‌هایی که قرار است بازی کنیم، به دست بیاوریم. اما فرصت زیادی برای پرس و جو نداشتیم زیرا زنان و مردان ایستاده در اطراف کامیون دست به نقد برای یک برخورد نزدیک‌تر قدم به جلو گذاشته بودند. همه‌ی آن‌ها به طرز وحشتناکی کثیف بودند، لباس گداها را به تن داشتند و لایه‌های ضخیمی از خاک و کثافت روی موهای‌شان را پوشانده بود. ترس و وحشت دوباره به سراغم آمد: این آدم‌ها چه کسانی هستند؟ آیا همه‌ی آن‌ها سر و صداهایی که قبلاً شنیده بودم مال همین آدم‌هاست؟ آیا این افراد همان‌هایی هستند که نگهبان‌ها با

بی‌رحمی هرچه تمام به آن‌ها فحش می‌دادند؟ و بعد اتفاق بسیار عجیبی رخ داد. تعدادی از این آدم‌های بیچاره مادر بزرگم را می‌شناختند. آن‌ها جلو آمدند و از او استقبال کردند. در همان زمانی که ما داشتیم از کامیون پیاده می‌شدیم، پیرزنی که حدس می‌زنم از دوستان خانوادگی سابق‌مان بود دوان دوان جلو آمد و مادر بزرگم را بغل کرد. آن‌ها برای مدتی طولانی دست‌های یکدیگر را گرفته بودند و از ته دل گریه می‌کردند.

مادر بزرگم گفت: «موقعی که تو ناپدید شدی من خیلی نگرانات

بودم.»

پیرزن گفت: «آیا کسی از سرنوشت من باخبر شد؟»

مادر بزرگم گفت: «نه، من که چیزی درباره‌ات نشنیده بودم. فقط

می‌دانستم که ناگهان ناپدید شده‌ای.»

پیرزن گفت: «حالا تو این جایی، درست مثل من! آن هم بعد از تمامی

آن زحماتی که من و تو برای حزب کشیدیم.»

کناری ایستاده بودم و داشتم این صحنه را نگاه می‌کردم که ناگهان دو

پسر بچه به طرف من آمدند. به نظرم آمد که هم‌سن و سال من هستند، اما

به زودی فهمیدم که دوسال از من بزرگ‌ترند.

یکی از آن‌ها گفت: «اردوگاه جای مناسبی برای بزرگ شدن نیست.

این جا آدم هیچ‌وقت قوی و پرزور نمی‌شود. اکثر بچه‌های اردوگاه هیچ‌وقت

رشد نمی‌کنند.»

بزرگ‌ترها مشغول رد و بدل کردن خبرها و نجوا کردن در گوش‌های

یکدیگر شدند. آن‌ها همه‌ی تلاش‌شان را می‌کردند که گریه نکنند. چه

قیافه‌های عجیبی داشتند؛ با آن لباس‌های مندرس نخ‌نما شده، موهای

کثیف و بلند، و کثافتی که از سر و روی‌شان می‌بارید. و این ظاهر کثیف چه تضاد کاملی داشت با آن رفتار مؤدبانه و متمدنانه‌ای که آن‌ها در برخورد با ما تازه‌واردها از خود نشان می‌دادند. و اگر نگهبان‌ها مداخله نکرده بودند این خوشامدگویی برای مدت زمان بیشتری ادامه می‌یافت. نگهبان‌ها در یک چشم به هم زدن نظم را دوباره برقرار کردند و سپس به زندانیان امر کردند که به سرکارهای‌شان برگردند. این، در عین حال نقطه‌ی پایانی بود بر فانتزی‌های احمقانه‌ی من. حالا به دنیای واقعی برگشته بودم. در این لحظه چیزی که بیش از هر چیز برایم مهم بود، سرنوشت ماهی‌های عزیزم بود. افسوس، تا آن هنگام نیمی از ماهی‌هایم مُرده بودند. هیچ کار دیگری از دستم برنمی‌آمد جز شمارش تعداد ماهی‌های مرده. تعدادی از زندانیان که در صحنه حضور داشتند و در انتظار صدور دستورات بعدی نگهبان‌ها بودند، از فرصت استفاده کردند و اندکی جلوتر آمدند تا شاهد صحنه‌ای بسیار جالب و غیرعادی باشند. آن‌ها پسرکی را در وسط اردوگاه می‌دیدند که بالای سر یک آکواریوم پُر از ماهی‌های زیبا اما بی‌جان ایستاده و دارد زار زار گریه می‌کند.

جمعیت کوچکی دور من حلقه زده بود. ناگهان دیدم مردی که ظاهرش به رییس نگهبان‌ها می‌خورد راهی از میان جمعیت باز کرد و به سویم آمد. او در حالی که به ماهی‌های مرده‌ی من اشاره می‌کرد، هریده‌کشان گفت: «بوی گند این‌ها همه جا را گرفته؛ این‌ها را بردار ببر یک جای دوری خاک کن.» او سپس رو به بزرگ‌ترهایم کرد و با اشاره به تعدادی از آلونک‌هایی که یک صدمتر دورتر واقع شده بود گفت: «آن‌جا محل زندگی شماست.» رییس نگهبان‌ها با دست اشاره کرد که دنبال‌اش

راه بیفتیم تا آلونک ما را از نزدیک نشان‌مان دهد. ما هنوز ده قدم بیش‌تر برنداشته بودیم که دیدیم مردی دارد دوان به سمت ما می‌آید. در جا میخ‌کوب شدیم. این مرد کسی نبود جز عموی کوچکم. او را یک هفته زودتر از ما به اردوگاه آورده بودند. «نیروی امنیتی خلق» او را به هنگام شرکت در یک کنفرانس علمی ربوده و مستقیماً به اردوگاه منتقل کرده بود. عموی کوچکم تا قبل از رسیدن ما در محله‌ی مخصوص مجردهای اردوگاه اسکان داده شده بود؛ جایی که بعداً توضیحات بیشتری درباره‌اش خواهم داد. مادر بزرگم با وجودی که امیدوار بود کوچک‌ترین پسرش را به اردوگاه بیاورند، اما از دیدن او به شدت خوشحال شد. مادر بزرگم در حالی که به شدت می‌گریست صورت پسرش را غرق بوسه کرد.

ما به آلونکی رسیدیم که از قبل برای‌مان در نظر گرفته شده بود. پدرم به آرامی در چوبی آلونک را باز کرد و داخل شد. ما هم پشت سر او داخل شدیم. از آن‌چه که می‌دیدیم مات و مبهوت شده بودیم. آیا این همان جایی بود که ما باید در آن زندگی می‌کردیم؟ زیر یک سقف با تیرهای چوبی لخت، با دیوارهای کاه‌گلی و کفِ خاکی؟ نگهبان‌ها به تعدادی از زندانیان امر کردند که اسباب و اثاثیه‌ی ما را به داخل آلونک بیاورند. خیلی طول نکشید. همه‌ی اسباب و اثاثیه‌ی ما شامل دو کُمد، یک میز کوچک، چند دست لباس، و ۷۵ کیلوگرم برنج بود. تماشای این وضع خیلی ناراحت‌کننده بود. این آلونک کجا آن خانه‌ی لوکس پیونگ یانگ کجا؟ بدون این که هیچ حرفی بزیم چشم‌ها و ذهن‌های‌مان میان رفاه گذشته و فلاکتِ زمان حاضر به نوسان افتاد.

آلونک ما در یک ساختمان «چهار - خانواده» ای یا بهتر بگوییم «چهار آلونکی» واقع شده بود. آلونک ما از آن سه تایی دیگر بزرگ تر بود. با یک تیغهی نازک که از وسط آلونک می گذشت، آن را به دو اتاق تقسیم کرده بودند. این تیغهی جداکننده ارتفاع کمی داشت به طوری که یک لامپ سقفی روشنایی هر دو اتاق را تأمین می کرد. بعدها فهمیدم که این تیغه را برای استفاده ی خانواده هایی گذاشته اند که با هم تفاهم داخلی ندارند و نمی توانند در کنار هم زندگی کنند. با این حال هر خانواده ای مجاز بود که در صورت تمایل این تیغهی جداکننده را بردارد. اردوگاه همچنین دارای تعدادی آلونک های دو و سه نفره بود که در آن ها خانواده های کم تعداد سکونت می کردند. سقف این آلونک ها کوتاه تر و ورودی های شان بسیار تنگ و باریک بود. به همین خاطر، اهالی اردوگاه به این آلونک ها «سازدهنی» می گفتند. دور تا دور هر آلونکی یک حاشیه ی خاکی وجود داشت که آن را با سیم خاردار محصور کرده بودند. زندانیان مجاز بودند که در صورت تمایل در این قطعه زمین اقدام به کاشت سبزیجات بکنند. اما آن ها عملاً به قدری از کار روزانه خسته و کوفته می شدند که دیگر وقت و انرژی کافی برای سبزی کاری و باغبانی در شب را نداشتند.

تمامی نیروی برق داخل اردوگاه از یک کارخانه ی کوچک «برق - آبی»^۱ که در اطراف اردوگاه قرار داشت، تأمین می شد. کم و کسری های این سیستم برق رسانی به زودی بر همه ی ما روشن شد. نیروگاه در زمستان ها به دلیل یخ زدن آب و در تابستان ها به دلیل تبخیر و کاهش آب، از کار می افتاد. بنابراین قطع برق یک امر همیشگی بود. با این حال، مهم ترین مسأله ی ما در شب اول روشن کردن اجاق هیزمی بدون

استفاده از کبریت یا فندک بود. خوشبختانه تعدادی از همسایه‌ها به دادمان رسیدند و برخی از مهارت‌های بقا در اردوگاه را به ما یاد دادند. آن‌ها نحوه‌ی بریدن و قطعه‌قطعه کردن درخت، فوت و فن روشن نگه داشتن دایمی شعله‌ی آتش با استفاده از فتیله‌ی خیس‌انده شده در صمغ درخت کاج، و نیز نحوه‌ی پختن غذای غلات بر روی اجاق هیزمی را به ما یاد دادند. در داخل آلونک هیچ شیر آبی وجود نداشت. تمامی آب مصرفی زندانیان از رودخانه‌ای تأمین می‌شد که در همان نزدیکی واقع شده بود. فاصله‌ی آلونک‌ها با رودخانه موقع رفتن حدود ده دقیقه و موقع برگشتن کمی بیشتر بود چرا که سطل پر از آب باعث کاسته شدن از سرعت مان می‌شد. این سفرهای روزانه حتی برای آدم‌های سالم و برخوردار از تغذیه‌ی مناسب، کار دشوار و خسته‌کننده‌ای بود تا چه رسد به آدم‌های اردوگاه که همگی شان مبتلا به سوءتغذیه بودند. مشکل دیگر، کمبود نفت بود. زمانی که در پیونگ یانگ بودیم به راحتی نفت به دست می‌آوردیم اما این مربوط به زندگی لوکس گذشته‌مان بود. در یودوک نفت در حکم کیمیا بود. بنابراین مجبور بودیم به جای نفت از چوب استفاده کنیم. البته چوب باید به اندازه‌ی کافی خشک می‌بود تا بتواند آتش بگیرد. ما یک بخاری هیزم‌سوز داشتیم که از آن به عنوان اجاق خوراک‌پزی نیز استفاده می‌کردیم. هر خانواده‌ای موظف بود که غذای خودش را تأمین و آماده کند. نگهبان‌ها با توجه به بالا بودن سن مادر بزرگ وظیفه‌ی پختن غذا را به او محول کرده بودند. او خوشبختانه مقداری لوازم آشپزخانه از پیونگ یانگ همراه خودش آورده بود که خیلی به کارش می‌آمد. در داخل اردوگاه تنها وسیله‌ای که برای پخت و پز در اختیار خانواده‌ها قرار می‌دادند تعدادی قابلمه‌ی کج و کوله بود.

در نزدیکی آلونک‌ها تعدادی ساختمان‌های نعلی شکل وجود داشت که در آن‌ها زندانیان منفرد را جا داده بودند. عمویم به ما گفت که در هر اتاق کوچک این ساختمان‌ها پنج یا شش زندانی در کنار هم می‌خوابند. در اطراف هر ساختمان، مثل آلونک‌های خانوادگی، قطعه زمین‌های کوچکی وجود داشت که برای سبزی‌کاری و باغبانی زندانیان اختصاص یافته بود اما به مرور زمان از مساحت این زمین‌های عملاً بایر کاسته شده بود. ابتدا تعدادی آشپزخانه‌ی اشتراکی و توالت‌های عمومی روی این زمین‌ها ساختند و بعد هم چند اصطبل به این مجموعه اضافه کردند. نگهبان‌ها در این اصطبل‌ها گاوهای گاری‌های‌شان را نگهداری می‌کردند. نگهبان‌ها در هر ساختمان یکی از زندانیان را به عنوان رئیس ساختمان انتخاب کرده بودند تا وی بر دیگر زندانیان هم‌بندش نظارت کند. از بین دیگر زندانیان منفرد نیز چهار نفر را موظف به کار در آشپزخانه‌ی اشتراکی کرده بودند. از این میان، سه نفرشان زن بودند و یک نفرشان مرد. وظیفه‌ی اصلی تنها مرد این گروه تهیه‌ی هیزم و حمل آن به آشپزخانه بود. آدم‌های مجرد در «یودوک» بعضاً از اعضای خانواده‌های «خیانت‌کار و جنایت‌کار» بودند. دیگر زندانیان منفرد، «جنایت‌کاران» بزرگی بودند. «جرم» آن‌ها عبارت بود از: عدم شرکت در تظاهرات حکومتی؛ یا تشویق نکردن «رهبر کبیر» به اندازه‌ی کافی؛ و یا نشان ندادن نفرت لازم در برخورد با «وطن‌فروشان» و... این دسته از زندانیان موجودات بسیار خطرناکی به شمار می‌رفتند و همواره تحت نظر نگهبان‌ها قرار داشتند و شب‌ها مجاز به ترک اتاق‌های‌شان نبودند.

ما زندانیان اردوگاه به هر چند ده آلونکی که دیوار به دیوار هم قرار گرفته بودند، «دهکده» می‌گفتیم. البته این نامگذاری با توجه به این که

آلونک‌ها بدون هیچ نظم و ترتیب خاصی واقع شده بودند و هیچ خیابان‌بندی یا مرکزیتی هم وجود نداشت، چندان مناسب به نظر نمی‌رسید. آلونک‌های اردوگاه به‌طور رسمی «گروه‌های کاری» نامیده می‌شدند و هر کدام از آن‌ها دارای شماره‌ای مخصوص به خود بود. اما ما در بین خودمان برای این‌که این نوع نام‌گذاری‌های خشک و بوروکراتیک را شاعرانه‌تر کنیم، از نام‌های دیگری استفاده می‌کردیم. ما گروه کاری شماره‌ی ۲ را «دهکده‌ی کاج سلطنتی»، گروه کاری شماره‌ی ۴ را «دهکده‌ی سه بلوط» و گروه کاری شماره‌ی ۱۰ را - که ما در آن زندگی می‌کردیم - «دهکده‌ی جلگه‌زار» می‌نامیدیم.

هر دهکده گروه خاصی از بازداشتی‌ها را در خود جا داده بود. دهکده‌ی ما که در سال ۱۹۷۴ ساخته شده بود، صرفاً اختصاص به ساکنین سابق ژاپن و خانواده‌های آن‌ها داشت. این جداسازی تلویحاً حکایت از این می‌کرد که روند ادغام ما در جامعه‌ی کره‌ی شمالی تا چه حد دشوار بوده. جداسازی همچنین راهی بود برای محو خاطرات کره‌ای‌ها از زندگی در «جهنم سرمایه‌داری» دنیای بیرون. ما بنا به همین دلایل از رفت و آمد و برقراری تماس با زندانیان ساکن در دیگر «دهکده»های اردوگاه منع شده بودیم. با این حال، گه‌گاه پیام‌هایی را مخفیانه رد و بدل می‌کردیم. بهترین موقع برای رد و بدل کردن پیام‌ها هنگام برپایی مراسم عمومی در داخل اردوگاه و یا هنگام جمع‌آوری داروهای گیاهی در ارتفاعات کوهستانی بود. در این جور مواقع نظارت نگهبان‌ها شدت کم‌تری پیدا می‌کرد و ما می‌توانستیم تماس‌های اندکی با دیگر زندانیان داشته باشیم. پیام‌هایی که رد و بدل می‌کردیم بیشتر درباره‌ی وضع اردوگاه و مقررات آن بود. ما همه‌ی تلاش‌مان را می‌کردیم

تا حقوق بیشتری را در محدوده‌ی اردوگاه به دست آوریم. ما از هر فرصتی برای تبادل اطلاعات در خصوص تعداد زندانیان هر دهکده، خشونت‌ها و سخت‌گیری‌های نگهبان‌ها، چگونگی دستیابی به غذا و بسیاری چیزهای دیگر استفاده می‌کردیم.

البته همه‌ی این حرف‌ها مال زمان‌های بعد است. مادر بدو ورود به «یودوک» همچون دریانوردانی بودیم که قدم بر خاک یک جزیره‌ی متروک گذاشته‌اند: ذهن‌های مان معطوف دنیایی بود که به تازگی ترک‌اش کرده بودیم اما در عین حال مجبور بودیم الزامات یک دنیای بسیار عجیب و بدوی را دوباره کشف کنیم. باید یک تبر به دست می‌گرفتیم، درختی را می‌بریدیم و قطعه قطعه می‌کردیم، آتشی برمی‌افروختیم، و چیزی را می‌پختیم تا با خوردن‌اش زنده بمانیم. ما وقت چندان زیادی نداشتیم. به زودی شب می‌شد و در تاریکی هم هیچ کاری از دست‌مان ساخته نبود. عمومیم که مکان را اندکی بهتر از بقیه‌ی ما می‌شناخت، پا پیش گذاشت تا مشکل فقدان هیزم را حل کند. او بیرون رفت و یک درخت کوچک را قطعه قطعه کرد اما کُنده‌های سبز درخت به نحو رقت‌انگیزی می‌سوختند و خلاصه چنان دودی به پا شد که یکی از همسایه‌ها دلش به حال ما سوخت و حاضر شد مقداری از هیزم‌های خشک خود را به ما قرض بدهد. این همسایه‌ی مهربان بلافاصله یادآور شد که ما باید در مورد جمع کردن هیزم دقت و توجه بیشتری بکنیم.

با این حال بزرگ‌ترین چالش آن شب همچنان در مقابل‌مان بود. ما هنوز بلد نبودیم که برنج را چگونه باید روی شعله‌های سرکش چوب بپزیم. ما قبلاً هرگز با چنین موردی روبه‌رو نشده بودیم. مادر بزرگ هم

نمی‌دانست که چگونه باید از عهده‌ی این کار بر بیاید. هنوز هم مزه‌ی برنج آن شب را در دهانم حس می‌کنم: نیمی سوخته، نیمی هم پخته. و جالب این که حتی این غذای بدمزه باعث بروز حسادت زیادی در میان زندانیان اردوگاه شد. یکی از زندانیان منفرد که یواشکی وارد آلونک ما شده بود به ما پیشنهاد کرد که در ازای گرفتن یک کاسه از برنج سوخته و نیم‌پز ما یک کیسه ذرت به ما بدهد. پیشنهاد سخاوتمندانه‌ای به نظر می‌رسید و من مادر بزرگ را تشویق به پذیرش آن کردم، اما او قبول نکرد. مادر بزرگ این امید نامحتمل را داشت که شاید شام آن شب بتواند روحیه‌ی اعضای خانواده را ارتقا دهد اما در عمل چنین نشد. مادر بزرگ همان شب اعلام کرد که ذخیره‌ی ۷۵ کیلوگرمی برنج مان با توجه به میزان مصرف فعلی به زودی به پایان خواهد رسید و به همین دلیل باید مصرف آن را به حداقل برسانیم. ما چاره‌ای جز موافقت نداشتیم. آن شب اعضای خانواده پیمان بستند که فارغ از هر اتفاقی که بیفتد، با هم متحد بمانند و از کمک کردن به یکدیگر دریغ نکنند. قرار بود فردا جزییات کارهای روزانه مان را به ما بگویند. شکی نداشتیم که کارهای مشکلی از ما می‌خواهند اما اگر در کنار هم می‌ماندیم قطعاً از عهده‌اش برمی‌آمدیم. آن‌ها نمی‌توانستند تا ابد ما را در چنین جایی نگه‌دارند!

آیا ما واقعاً دچار این ساده باوری شده بودیم که تنها با اتکا بر عزم شرافتمندانه مان قادر به محافظت از خویش در برابر واقعیت بیرونی خواهیم بود؟ راست‌اش را بخواهید ما هرگز مطابق با باورهای مان عمل نکردیم؛ هر چند که در اولین شب اقامت مان در اردوگاه، در حالی که روی حصیرهای مان از این پهلو به آن پهلو می‌شدیم، وجودمان آکنده از خوش‌بینی و اراده‌ی قهرمانانه بود.

اولین چیزی که در دقایق اولیه‌ی صبح روز بعد از پشت پنجره‌ی کوچکِ اتاق‌مان دیدم، گستره‌ی وسیع کوه‌هایی بود که ما را محاصره کرده بود. دامنه‌های کوهستان آکنده از پوشش انبوه درختان بود. منظره‌ی باشکوهی بود. به طرز عجیبی احساس آسودگی خاطر می‌کردم. حالا که به این احساس قدیمی فکر می‌کنم، آن را ناشی از سن بسیار پایین‌ام می‌دانم. من که یک بچه شهری بودم از دیدن این مناظر طبیعی مبهوت‌کننده، احساس بسیار دل‌پذیری داشتم. و موقعی که پایم را به پیرون گذاشتم تا برای آوردن آب به رودخانه بروم، هیجانم چند برابر شد. پرنده‌ها در اطرافم می‌خواندند. هوا لطیف و آکنده از عطر علف‌ها و یونجه‌هایی بود که به تازگی کوتاه شده بودند. موقعی که به رودخانه رسیدم پی بردم که ژرفای بسیاری دارد. آب سبز-آبی رودخانه خیلی زیبا بود. برای مدتی محو تماشای رودخانه شدم و سپس سعی کردم که با استفاده از دست از آب روان رودخانه ماهی بگیرم. عاقبت سطلم را پر آب کردم و به آلونک بازگشتم.

موقعی که وارد آلونک شدم دیدم که همه از خواب بلند شده‌اند. من احساس کردم که کسی حال و حوصله‌ی توجه نشان دادن به احساسات لطیفم را ندارد و لذا ترجیح دادم که این احساسات متاثر از زیبایی‌های طبیعت را نزد خودم نگه دارم. چند دقیقه‌ی بعد به اتفاق عمویم برای جمع کردن چوب خشک عازم کوهستان شدیم. ما چوب زیادی جمع نکردیم، دلیل‌اش هم روشن بود: این کالایی بود که خیلی طرفدار داشت و بنابراین چیز زیادی نصیب ما نشد.

ما در راه بازگشت با یک پسر بچه روبه‌رو شدیم. مطمئن بودم که هم‌سن و سال من است اما قسم خورد که دو سال بزرگ‌تر از من است. با

وجودی که دیروز اطلاعاتی در مورد عدم رشد بچه‌ها در اردوگاه به دست آورده بودم اما باز نمی‌توانستم باور کنم که این پسرک دو سال از من بزرگ‌تر است. اسم‌اش او جونگ - ایل^۱ بود و چهار سال از زندانی شدن‌اش در اردوگاه می‌گذشت. او هم مثل ما متعلق به یک خانواده‌ی کره‌ای ساکن ژاپن بود که به کره‌ی شمالی مهاجرت کرده بودند. عمویم ضمن گفت‌وگو با این پسرک اشاره‌ای هم به زیبایی مناظر اطراف کرد و گفت «حداقل این زیبایی مایه‌ی دل‌گرمی‌ست.»

پسرک به تندی جواب داد «تو به این می‌گویی مایه‌ی دل‌گرمی؟ یک نگاهی به اطرافات بکن. ما در ته یک درّه هستیم. شاید پر فراز و نشیب باشد، اما نهایتاً یک درّه است. دور تا دور ما را کوه‌های بلند احاطه کرده. مگر آن روزی که وارد اردوگاه شدید سیم‌های خاردار را ندیدید که دور تا دور این منطقه را احاطه کرده. آن‌ها مخصوصاً جایی را برای ساختن اردوگاه انتخاب کرده‌اند که موانع طبیعی به کمک‌شان بیاید. حتی اگر هم بتوانی از آن سیم‌های خاردار رد بشوی، باز دامنه‌های کوه‌ها به حدی پر شیب است که عبور از آن امکان‌پذیر نیست. تازه برای اطمینان بیشتر سیم‌های آهنی را به برق وصل کرده‌اند. فقط کافی‌ست به این سیم‌ها دست بزنی تا یک چراغ هشداردهنده در مرکز نگهبانی روشن شود. و اگر همه‌ی این‌ها کافی نیست، باید بدانی که واحدهای ارتشی روی تک تک قله‌ها حضور دارند و از آن بالا کوهپایه‌ها و دامنه‌های زیردست را کنترل می‌کنند.»

ما از جایی که ایستاده بودیم نمی‌توانستیم سیم‌های برق را که ظاهراً در تمامی اطراف منطقه کشیده بودند ببینیم. ما در حالی که سعی داشتیم

از فاصله‌ی دور سیم‌ها را تشخیص بدهیم، به بقیه‌ی حرف‌های او جونگ - ایل گوش می‌کردیم:

«آن‌ها جدای از سیم‌های خاردار و نگهبانی دائمی، تله‌هایی را در اطراف کار گذاشته‌اند که اساساً برای گرفتن حیوانات وحشی کاربرد دارد ولی از آن برای به دام انداختن زندانیان فراری استفاده می‌کنند.»

او جونگ ایل در حالی که می‌خندید ادامه داد: «با این توضیحات تصور نمی‌کنم که شماها میل چندانی به فرار از اردوگاه داشته باشید. البته یادم رفت که بگویم هر زندانی‌ای که اقدام به فرار می‌کند از یک امتیاز ویژه برخوردار است و آن ۱۲ ساعت جلوتر بودن از تعقیب‌کنندگان‌اش است. جلسات «حضور و غیاب» هر شش ساعت یک بار انجام می‌شود اما نگهبان‌ها زمانی متوجه فرار زندانی می‌شوند که او در دو جلسه‌ی «حضور و غیاب» پیاپی غایب باشد. به این ترتیب هر زندانی فراری ۱۲ ساعت جلوتر از تعقیب‌کنندگان‌اش خواهد بود.»

عمویم گفت: «حضور و غیاب؟ کجا؟ چه وقت؟»

پسرک خنده‌کنان جواب داد: «شماها اصلاً از هیچ چیز خبر ندارید. در اردوگاه یودوک طی هر ۲۴ ساعت سه بار جلسه‌ی حضور و غیاب انجام می‌شود؛ یکی در ساعت پنجم و نیم صبح، یکی سر ظهر و یکی هم در ساعت شش و نیم عصر. جلسات حضور و غیاب در جلوی «دفتر تدارکات» اردوگاه انجام می‌شود و جزییات کارهای روزانه‌ی «گروه‌های کاری» نیز جلوی همین دفتر به زندانیان ابلاغ می‌شود. هر جلسه‌ی حضور و غیاب معمولاً نیم ساعت طول می‌کشد. وضع هوا هر چه قدر هم بد و نامساعد باشد باز جلسه‌ی حضور و غیاب سرموقع انجام می‌شود. فقط زندانیانی که بیمارند و عذر موجه دارند از شرکت در جلسه‌ی حضور و

غیاب معافند. به جز افراد بیمار، همه باید در جلسه‌ی حضور و غیاب شرکت کنند. و اگر کسی در این جلسات غیبت کند و یا با تأخیر حاضر شود، آن وقت مجازات‌های سنگینی در انتظارش خواهد بود.»

پسرک دوباره موضوع فرار را مطرح کرد؛ موضوعی که آشکارا اهمیت بسیاری برای او داشت. او گفت: «من تنها یک بار صدای آژیرهای اردوگاه را شنیده‌ام. به چشم خودم دیدم که نگهبان‌ها بلافاصله بعد از پی بردن به فرار یک زندانی، چند گروه جست‌وجو تشکیل دادند و سپس از کوه‌های اطراف اردوگاه بالا رفتند. آن‌ها عاقبت بعد از چند ساعت به همراه قربانی خود از کوه پایین آمدند. زندانی فراری همه‌ی تلاش‌اش را کرده بود که خود را به قله برساند تا شاید از آن‌جا به سوی آزادی روان شود اما در اواسط مسیر کم آورده و بازمانده بود. او را برای مدت یکی دو هفته شکنجه دادند و بعد هم اعدامش کردند.»

«مجازات زندانیانی که اقدام به فرار می‌کنند اعدام است. هیچ استثنایی هم وجود ندارد. نگهبان‌ها همه‌ی زندانیان را دقیقاً زیر نظر دارند... و من با توجه به همه‌ی این‌ها، هیچ زیبایی و قشنگی‌ای در مناظر اطراف نمی‌بینم.»

ما ساکت بودیم، اما به احتمال زیاد چهره‌های مان بازتاب‌دهنده‌ی ترس و وحشت درونی مان بود. پسرک متوجه تأثیرگذاری حرف‌هایش شد. او احتمالاً اندکی احساس گناه می‌کرد چون بلافاصله سعی کرد حرف‌های دوستانه‌ای بزند و نهایتاً هم توصیه‌های کوچک و مفیدی به ما ارایه کرد. این حرف‌ها گویای آن بود که پسر واقعاً خوبی‌ست و هنوز روح انسانی در وجودش زنده است.

پسرک ادامه داد: «بله، شما واقعاً باید دیوانه باشید اگر اقدام به فرار

بکنید. و از طرف دیگر، بعضی وقت‌ها شما باید دیوانه‌تر باشید اگر بخواهید در این اردوگاه بمانید، مخصوصاً اگر تک و تنها باشید، بدون هیچ خانواده یا دوستی. کار در اردوگاه خیلی سخت و دشوار است. غذا به اندازه‌ی کافی نیست و به همین خاطر همیشه گرسنه‌اید... شما باید هوای هم‌دیگر را محکم داشته باشید، باید به هم کمک کنید، و یادتان باشد که به هیچ‌کس اعتماد نکنید.»

پسرک رو کرد به من و گفت: «ضمناً تو یکی از رفتن به جایی که اسم‌اش را گذاشته‌اند مدرسه، لذت بسیار خواهی برد. در هر حال، خوشبخت باشید.»

او پشت‌اش را به ما کرد، راه افتاد و تدریجاً در پشت علف‌ها از نظر ناپدید شد. ما زمان زیادی را صرف گفت‌وگو کرده بودیم و باید با عجله برمی‌گشتیم. نگهبان‌ها به ما گفته بودند که «رییس بریگاد» ما رأس ساعت ۸ صبح همان روز خواهد آمد تا جزییات کارها و وظایف روزانه‌ی ما را به اطلاع‌مان برساند. تأکید شده بود که تمامی اعضای خانواده باید در این جلسه حضور داشته باشند. در کره‌ی شمالی، همانند شوروی و آلمان نازی، نگهبان‌های اردوگاه‌ها تمایلی ندارند که همه‌ی کار جاسوسی و نظارت بر زندانیان را خودشان به تنهایی انجام دهند. آن‌ها زندانیانی را برای این کار انتخاب می‌کنند. در بعضی مواقع حتی این زندانیان تمایلی به انجام این کار ندارند اما تحت فشار مجبور به پذیرش آن می‌شوند. به این زندانی برگزیده که ریاست بر گروهی از زندانیان را دارد «رییس بریگاد» می‌گویند. کار این افراد اجرای برخی مسؤولیت‌هایی است که پلیس‌ها یا نگهبان‌ها شخصاً تمایلی به انجام‌اش ندارند. هر «رییس بریگاد»ی وظیفه دارد اطلاعات لازم را از میان زندانیان زیر نظرش جمع‌آوری کند. او حتی

قدرت این را دارد که زندانیان تحت امر خود را تنبیه کند؛ عمدتاً از طریق لو دادن آن‌ها به مسئولین اردوگاه. «رؤسای بریگاد»ها حلقه‌های مهمی در زنجیر فرماندهی مابین مسئولین اردوگاه و جامعه‌ی زندانیان اردوگاه هستند. هر «رییس بریگاد»ی تقریباً بر ده گروه کاری نظارت می‌کند. او در ازای این خوش خدمتی‌اش اجازه دارد که نصف دیگر زندانیان کار کند. به عبارت دیگر اگر یک زندانی روزی ۱۶ ساعت کار می‌کند «رییس بریگاد» فقط هشت ساعت کار می‌کند.

موقعی که من و عمویم به «دهکده»مان در اردوگاه برگشتیم دیدیم که «رییس بریگاد»مان حاضر و آماده آن‌جا ایستاده است. کنار «رییس» یک نگهبان حاضر به یراق ایستاده بود؛ نگهبانی که در این جور مأموریت‌ها همیشه وی را همراهی می‌کرد. «رییس» شرح وظایف ما را با ذکر جزئیات به اطلاع‌مان رساند. مادر بزرگ تنها فردی بود که از کار روزانه معاف شده بود، وظیفه‌ی او ماندن در خانه و پخت و پز برای دیگر اعضای خانواده بود. من و خواهرم موظف شده بودیم که صبح‌ها به مدرسه برویم و بعد از ظهرها در گروه‌های کاری شرکت کنیم. وظایف دیگری هم بود که باید هر روز انجام می‌دادیم: قطعه قطعه کردن چوب درخت‌ها و حمل آن‌ها به اردوگاه، کاشتن غلات، بیرون کشیدن علف‌های هرز و نیز شرکت اجباری در برنامه‌ای که اخیراً از سوی حزب اعلام شده بود. این برنامه‌ی خاص، جمع کردن جنسینگ^۱های خودرو در کوهستان بود. نگهبان‌ها می‌گفتند این کار برای برطرف کردن «رفتار ناشایست» ما بسیار مفید

۱- Ginseng: جنسینگ گیاهی‌ست که گفته می‌شود برای برطرف کردن ناتوانی جنسی در مردان

است. انجام کارهای متنوع اردوگاه بر عهده‌ی گروه‌های کاری پنج نفره گذاشته شده بود. هر گروه وظیفه‌ای خاص خود داشت. جزییات کارهای هر گروه از طرف «رییس بریگاد» به رهبر گروه ابلاغ می‌شد و رهبر گروه هم متعاقباً این دستورات را به چهار عضو دیگر گروه منتقل می‌کرد. «رییس بریگاد» خودش زیردست «ناظر زندانیان» بود. «ناظر» از میان زندانیان و توسط مسئولین اردوگاه انتخاب می‌شد. هر «ناظر» نمایندگی یک دهکده را بر عهده داشت. او از انجام هرگونه کار بدنی معاف بود. تنها وظیفه‌ی «ناظر» نظارت داشتن بر رفتار و اعمال زندانیان و تهیه و آرایه‌ی گزارش‌های منظم به مسئولین بالاتر بود. هر «ناظر» در صورت نیاز می‌توانست یک دستیار داشته باشد که به او «ناظر دوم» می‌گفتند. «رییس بریگاد» همه‌ی این‌ها را برای‌مان شرح داد؛ بدون این که هرگز بگوید ملاک انتخاب «ناظر» چیست. اما من بعدها فهمیدم که مسئولین اردوگاه بر اساس دو ملاک عمده فرد «ناظر» را انتخاب می‌کنند: یکی توانایی‌های بدنی فرد - به طوری که از حیث فیزیکی و ظاهری حالت تهدیدآمیزی داشته باشد - و دیگری تمایل ذاتی او برای همکاری همه‌جانبه و صمیمانه با مسئولین اردوگاه. و اصلاً جای تعجب نبود که فرد «ناظر» با توجه به داشتن چنین ویژگی‌های شخصیتی، آدمی به مراتب خشن‌تر و سخت‌گیرتر از نگهبان‌ها باشد. زندانیانی اردوگاه به همین دلیل از فرد «ناظر» به شدت متنفر بودند. شبکه‌ی همکاری با مسئولین اردوگاه، فقط منتهی به «ناظر» نمی‌شد: یک «نماینده» موظف بود به مأمورانی که جزییات کارهای روزانه را مشخص و سازماندهی می‌کنند یاری برساند؛ دو «آمارگیر» میزان برداشت محصولات کشاورزی (غلات و غیره) و

مقدارِ هیزم تولیدی را ثبت می‌کردند؛ و دو «مباشر کل» نیز وظیفه‌ی نظارت بر پخش غذا، ابزار کار و یونیفورم‌ها و همچنین سازماندهی مراسم ویژه‌ی داخل اردوگاه را برعهده داشتند.

بعد از این که «رییس بریگاد» مراسم معارفه‌اش را به پایان رساند، نوبت به نگهبان همراه او رسید تا وظیفه‌اش را اجرا کند.

او اعلام کرد: «شما افرادی هستید که لیاقت زندگی کردن را ندارید، اما حزب و رهبر کبیرمان این شانس را به شما داده که خودتان را نجات دهید. این شانس را تلف نکنید و رهبر کبیرمان را از خودتان مأیوس نکنید. ما بعداً در جلسات انتقاد از خود در این باره بیشتر صحبت خواهیم کرد.»

سپس هر دوی آنها رفتند بدون این که هیچ حرف دیگری بزنند. خوشحال شدم که این «جلسه‌ی معارفه» بیش‌تر از این ادامه نیافت. نگهبانی که این حرف‌ها را زد واقعاً مرا ترساند. بعدها این مهارت را یافتم که نگهبان‌های واقعاً متعصب را از نگهبان‌های غیر متعصب تشخیص دهم. نگهبان‌های متعصب معمولاً منتظر می‌ماندند تا یک کلمه حرف نامناسب یا یک نگاه ناجور از تو سر بزنند، آن وقت بلافاصله تو را به انجام خیانت و جنایت متهم می‌کردند. تقریباً تمامی نگهبان‌های اردوگاه آدم‌های خشن، بی‌سواد و بدذاتی بودند. استثنائاً آدم‌های خوبی بین آنها پیدا می‌شد اما مدّت خدمت این افراد در اردوگاه چندان به درازا نمی‌کشید زیرا نمی‌توانستند جوّ سنگین حاکم بر اردوگاه را تحمل کنند و بنابراین بلافاصله از مسؤولین بالاتر درخواست انتقال به جای دیگری را می‌کردند.

برای این که کسی در جایی مثل «یودوک» بتواند نگهبان شود باید یک

ویژگی اصلی داشته باشد و آن برخورداری از یک زمینه‌ی خانوادگی «خوب» است. به عبارت دیگر، چنین فردی باید از یک خانواده‌ی دهقانی یا از یک خانواده‌ی فقیر کارگری باشد. ویژگی دیگر، تعلق داشتن به خاندانی است که در آن هیچ عضو «خائن ضدکمونیستی» وجود نداشته باشد. فرد باید ویژگی‌های دیگری هم داشته باشد: یکی توانایی‌های فیزیکی و بدنی، و دیگری سرسپردگی کامل و بی‌چون و چرا به حزب کمونیست حاکم. در صورتی که فرد مورد نظر همه‌ی این ویژگی‌ها را داشت، آن وقت وی را تحت برنامه‌های آموزشی و تمرینی قرار می‌دهند تا برای خدمت در اردوگاه کار اجباری آماده شود.

نگهبان‌ها همراه خانواده‌های‌شان به «یودوک» نقل مکان کرده بودند. آن‌ها در یک پادگان کوچک که در نزدیکی اردوگاه اصلی واقع شده بود زندگی می‌کردند. بچه‌های‌شان در مدرسه‌ای که روی زمین‌های اردوگاه بنا شده بود درس می‌خواندند. مدرسه‌ی آن‌ها از مدرسه‌ی ما جدا بود. تفاوت میان ما و آن‌ها، تفاوت میان زمین و آسمان بود. مدرسه‌ی آن‌ها یک مدرسه‌ی واقعی بود. مدرسه‌ی ما فقط صبح‌ها باز بود ولی مال آن‌ها بعدازظهرها هم باز بود. آن‌ها معلم‌های واقعی داشتند ولی معلم‌های ما تعدادی حیوانات درنده بودند. با بچه‌های نگهبان‌ها درست مثل بچه‌های ساکن پیونگ یانگ برخورد می‌شد و آن‌ها از همان آموزشی برخوردار می‌شدند که دانش‌آموزان پایتخت. ما بچه‌های متعلق به خانواده‌های جنایت‌کار مطلقاً اجازه‌ی ملاقات و گفت‌وگو با بچه‌های نگهبان‌ها را نداشتیم. اما من دوبار این فرصت استثنایی را پیدا کردم که نگاهی به این بچه‌ها بیندازم. یادم هست موقعی که برای اولین بار آن‌ها را دیدم چه قدر

تعجب کردم. آن روز یکی از روزهای سپتامبر سال ۱۹۷۹ بود و من مشغول کار در مزرعه‌ای بودم که در مجاورت مدرسه‌ی آن‌ها قرار داشت. ابتدا فریادهای سرخوشانه‌ی آن‌ها را شنیدم و سپس از دیوار بالا رفتم تا یواشکی نگاهی به محوطه‌ی بازی مدرسه‌شان بیندازم. من با تعجب بسیار بچه‌هایی را می‌دیدم سرشار از انرژی، با لباس‌های پاکیزه و مرتب و با صورت‌های گلگون و موهای تمیز و صاف. این بچه‌ها کاملاً با جانوری که من به آن تبدیل شده بودم فرق داشتند.

«رییس بریگاد» حین دیدار صبحگاهی‌اش به پدر و عمویم امر کرد که به یک گروه کار کشاورزی ملحق شوند. آن‌ها باید ساعت ۶ صبح روز بعد گزارش کار خود را به «رییس» تقدیم می‌کردند. من و خواهرم در همین زمان باید در مدرسه می‌بودیم. کار نیم‌روزی من و خواهرم از ساعت یک بعدازظهر آغاز می‌شد. این برنامه تا زمانی که ما پانزده ساله می‌شدیم به همین شکل بدون تغییر ادامه می‌یافت. پانزده‌سالگی در اردوگاه سن بزرگ سالی ست. از نظر مسئولین اردوگاه بچه‌هایی که به این سن می‌رسند آمادگی انجام وظایف و کارهای تمام وقت روزانه را دارند. من و خانواده‌ام باید قبل از آغاز وظایف اولین روز کاری‌مان در صبح فردا، به «دفتر تدارکات» اردوگاه می‌رفتیم تا یونیفورم‌های‌مان را تحویل بگیریم. ما همگی به اتفاق هم در «دفتر تدارکات» حاضر شدیم تا در انتخاب لباس به هم کمک و بهترین‌ها را انتخاب کنیم. اما در عمل چیزی جز احساس شرمندگی و حقارت نصیب‌مان نشد. ما همین‌طور که لباس‌های قدیمی‌مان را از تن بیرون می‌آوردیم به از دست دادن زندگی‌های

متمدنانه‌ی قبلی مان فکر می‌کردیم. به آن زندگی راحتی فکر می‌کردیم که پوشیدن پیراهن‌های تمیز، جوراب‌ها و کراوات‌های زیبا و لباس‌های زیرِ راحت یک جزء جدا ناشدنی‌اش بود. از حالا به بعد، کُل لباس‌های هر یک از ما منحصر بود به یک یونیفورم بنفش و یک جفت شلوار که هر دو از پارچه‌های سفت و سخت دوخته شده بودند. هر یونیفورم مجهز به تعداد زیادی جیب و دکمه بود. این یونیفورم‌ها بسیار شبیه به یونیفورم‌های زندانیان چینی - که من بعداً آن‌ها را در فیلم‌های تلویزیونی و سینمایی دیدم - بود. وقتی که برای اولین بار این یونیفورم‌گذاری را پوشیدم، احساس کردم ظاهر عجیبی دارم. اما عجیب‌تر از خودم، پدر و خواهرم بودند که در این لباس‌های تازه بدجوری غریب و متفاوت به نظر می‌رسیدند. چند هفته بعد که باران بارید و ما حسابی خیس شدیم، کشف تازه‌ای کردیم: یونیفورم‌ها به محض خشک شدن به اندازه‌ی یکی دو سایز کوچک می‌شوند. یونیفورم‌ها در چنین وضعی نه فقط تنگ و ناراحت‌کننده می‌شدند بلکه به شدت مضحک و مسخره به نظر می‌رسیدند. با این حال، مسخره بودن یونیفورم‌ها موضوعی نبود که توجه هیچ یک از زندانیان قدیمی اردوگاه را به خود جلب کند. یونیفورم‌ها را در اوایل ماه اگوست به ما تحویل دادند و قرار بر این بود که برای مدت یک سال به ما خدمت کند و ما در پایان سال صاحب یک یونیفورم نو شویم. تعدادی از زندانیان به من گفته بودند که اردوگاه دارای مقررات بسیار دقیق و کاملی در مورد پخش و توزیع منظم لباس‌های زیر و یونیفورم‌ها در میان زندانیان است. نمی‌دانم این قوانین واقعاً وجود داشتند یا نه. من طی تمامی دوران اقامتم در اردوگاه «یودوک» فقط دوبار یونیفورم نو دریافت

کردم. این یونیفورم‌ها با وجودی که سریعاً پاره پاره می‌شدند اما مجبور به پوشیدن‌شان بودیم چون لباس دیگری نداشتیم. این تنها لباس من بود که طی سال‌های متوالی هر روز به هنگام کار در مزرعه، معدن، جنگل و کوه به تن داشتیم. جدا از یونیفورم‌ها، لباس‌های کهنه و مندرس تنها چیزی بود که به عنوان پوشاک در اختیار داشتیم. یونیفورم‌های ما نهایتاً به چنان وضع رقت‌انگیزی تغییر شکل می‌دادند که نگهبان‌ها چاره‌ای نداشتند جز این که به ما اجازه دهند لباس‌های قدیمی‌مان را که از جهان «بیرون» به همراه آورده بودیم، بپوشیم. البته طولی نمی‌کشید که این لباس‌ها هم مندرس و کثیف می‌شدند به طوری که شناسایی آن‌ها از یونیفورم‌های مان امکان‌ناپذیر می‌شد. با این وجود، چند ماه اقامت در اردوگاه کافی بود تا به همه چیز، و از جمله همین لباس‌های کثیف و نفرت‌انگیز عادت کنیم. تنها چیزی که برای مان اهمیت داشت، گرم نگه‌داشتن خودمان بود. موقعی که زمستان می‌آمد، ما هر چیزی را که به دست می‌آوردیم به تن می‌کردیم. همه‌ی امیدمان این بود که این کهنه پاره‌های چند لایه بتواند ما را از سرمای بیرون حفظ کند. ما در عین حال همیشه به دنبال راه‌هایی برای سرقت لباس بودیم. هرگاه وظیفه‌ی به خاک سپردن مرده‌ای را به ما محول می‌کردند، امکان نداشت که مرده را با لباس دفن کنیم. اول مرده را لخت می‌کردیم، بعد لباس‌هایش را بین خودمان تقسیم می‌کردیم و آخر سر او را به خاک می‌سپردیم. جدا از مسأله‌ی سرما، یک گرفتاری دیگر هم داشتیم و آن قضیه‌ی لباس‌های زیر بود. مسؤولین اردوگاه هزارچندگاه مقداری شورت و زیرپیرهن بین زندانیان تقسیم می‌کردند، اما این لباس‌ها از چنان پارچه‌های ضخیم و زبری درست شده بودند که پوست بدن مان

را خراش می‌دادند و حتی در مواردی هم باعث زخم و خونریزی می‌شدند. ما به زودی پی بردیم که پوشیدن این لباس‌های زیر بهتر از پوشیدن‌شان است. من نهایتاً فکر بکری کردم و آن بازیافتِ لباس‌های زیر قدیمی‌ام بود. روش کار به این شکل بود که پارچه‌های لباس‌های قدیمی‌ام را روی سطح داخلی شورت و زیرپیرهنِ اردوگاهی‌ام می‌دوختم. به این ترتیب هم صاحب لباس گرم‌تری می‌شدم، هم پوست بدنم زخم و زبلی نمی‌شد. مسئولین اردوگاه همچنین سالانه یک جفت جوراب به هر زندانی تحویل می‌دادند. این جوراب‌ها هم به رغم وصله زدن‌های بی‌وقفه و معجزه‌وار مادر بزرگ، عمر بسیار کوتاهی داشتند.

ما آن شب، بعد از خوردنِ مقداری ذرت پخته، بلافاصله به رخت‌خواب رفتیم. هر کدام به فردا فکر می‌کردیم. فردا اولین روز کاری ما در اردوگاه بود؛ روزی که مطمئناً مشکل و سخت بود. سخت و مشکل برای دیگران، اما مهیب و ترسناک برای من.

شش

گراز وحشی: یک معلم مسلح و آماده‌ی حمله

مادر بزرگ به محض طلوع آفتاب، مرا از خواب بیدار کرد. این جا در اردوگاه «یودوک»، چک و چانه زدن با بزرگ‌ترها برای اندکی خوابیدن بیشتر بی‌معناست. رخت‌خوابم را زیر نور ضعیف تنها لامپ آلونک‌مان جمع کردم. یونیفورم بدقواره‌ام را پوشیدم، اندکی ذرت پخته را که از دیشب به جا مانده بود قورت دادم، و به سوی محل تجمعی که از قبل برای‌مان مشخص کرده بودند راه افتادم. موقعی که رسیدم دیدم خیلی از بچه‌ها زودتر از من آن جا جمع شده و در انتظارند. همگی آن‌ها با چشمان کنجکاو و متعجب‌شان به من نگاه می‌کردند. بعد از چند دقیقه، چندتایی از دانش‌آموزان - که حدس زدم باید نمایندگان دانش‌آموزان باشند - ما را به صف کردند و سپس همگی با حالت رژه به سوی مدرسه حرکت کردیم. بچه‌ها به محض آغاز رژه شروع کردند به خواندن «سرود کیم ایل سونگ». من این سرود را از حفظ بودم چون یکی از سرودهایی بود که همیشه در «مدرسه‌ی خلق پیونگ یانگ» می‌خواندیم. متأسفانه، معلم‌هایی که جلوی در ورودی مدرسه در انتظار ما ایستاده بودند چنین

تشخیص دادند که ما این سرود را به نحو مناسبی نخوانده‌ایم. آن‌ها به همین دلیل به ما امر کردند که چند ده متری به عقب برگردیم، رژه را دوباره آغاز کنیم و «سرود کیم ایل سونگ» را با شور و شوق بیشتری بخوانیم.

مدرسه‌ی ما به شکل یک مربع و مشتمل بر دو ساختمان روبه‌روی هم بود. این دو ساختمان از هر دو سواز طریق یک دیوار مشترک به هم وصل شده بودند. یک باغچه‌ی گل و یک حاشیه‌ی چمن‌کاری شده هم در محوطه‌ی بین دو ساختمان وجود داشت. کلاس‌ها مجهز به یک سیستم گرمایی چوب سوز بودند اما این سیستم سنتی تنها زمانی به کار می‌افتاد که درجه‌ی حرارت هوا به زیر ۱۴ درجه فارنهایت (برابر با ۸ درجه‌ی سانتی‌گراد زیر صفر) سقوط می‌کرد. در بالای تخته سیاه هر کلاس پرتره‌هایی از کیم ایل سونگ و کیم جونگ ایل آویزان بود. میزها و صندلی‌های زهوار در رفته‌ی مدرسه، از چوب‌ها و فلزات زاید ساختمانی درست شده بودند. زندانیان اردوگاه با حداقل وسایل این میز و نیمکت‌های فکسنی را سر هم کرده بودند. حکومت کره‌ی شمالی تقریباً از بدو تأسیس‌اش تا زمان حاضر همیشه چنین تبلیغ کرده که جنگ بزرگ به زودی آغاز خواهد شد. از نظر رهبری کره‌ی شمالی دشمنان می‌توانند در هر نقطه‌ای از کشور وجود داشته باشند. و لذا همه باید در یک حالت آماده‌باش دائمی به سر ببرند. به این ترتیب اصلاً جای تعجب نبود که ساختمان مدرسه‌ی ما بیست و چهار ساعته تحت نظر مأموران امنیتی باشد. آن‌ها برای انجام هر چه بهتر وظایف نظارتی‌شان دو ساختمان کوچک را در جنب ساختمان‌های اصلی مدرسه ساخته بودند.

در ساختمان اول مدیر مدرسه اقامت داشت که به صورت کشیک انجام وظیفه می‌کرد. ساختمان دوم که اندکی بزرگ‌تر بود، محل اسکان و استقرار دوازده نگهبان دانش‌آموزی بود که در شیفت‌های ۱۲ ساعته نگهبانی از دو ساختمان اصلی مدرسه را برعهده داشتند. کمی دورتر، ساختمان کوچک‌تری بود که «اتاق کیم ایل سونگ» را در خود جا داده بود. این اتاق نوعی معبد بود که در آن انواع پوسترها، کتاب‌ها و عکس‌های «رهبر کبیر» را جا داده بودند. همچنین در پشت دو ساختمان الحاقی چند لانه‌ی خرگوش وجود داشت که خرگوش‌های مدرسه را در آن‌جا نگهداری می‌کردند.

من در سپتامبر سال ۱۹۷۷ کلاس اول ابتدایی را در پیونگ‌یانگ به پایان رسانده بودم. در کره‌ی شمالی، تحصیلات دوره‌ی ابتدایی چهار سال و تحصیلات دوره‌ی راهنمایی پنج سال طول می‌کشد. اما مدرسه‌ی ابتدایی ما در اردوگاه «یودوک» به جای چهار کلاس فقط دو کلاس داشت: کلاس نخست ترکیبی از کلاس‌های اول و دوم ابتدایی، و دیگری ترکیبی از کلاس‌های سوم و چهارم ابتدایی بود. در هر کلاس پنجاه دانش‌آموز درس می‌خواندند. ما هر روز تحصیلی مان را با تمیز کردن کف کلاس درس آغاز می‌کردیم. بعد از انجام این تکلیف بدنی مختصر، مدیر مدرسه حول و حوش ساعت هفت صبح وارد کلاس می‌شد و تکالیف درسی آن روزمان را مشخص می‌کرد. دانش‌آموزان در حالی که به چند گروه مختلف تقسیم شده بودند، طی یک ساعت نخست درس‌های روز قبل را دوره می‌کردند. از آنجایی که من تازه‌وارد بودم، هیچ کاری نداشتم جز نشستن و انتظار کشیدن. دانش‌آموزان بعد از تمام کردن جلسه‌ی

دوره‌خوانی، به ترتیب درس‌های زیر را می‌خواندند: زبانِ کره‌ای، ریاضیات، زیست‌شناسی و نهایتاً سیاست‌های حزبی. از ظواهر امر چنین برمی‌آمد که این درس آخری به شدت مورد علاقه‌ی معلم‌مان است. من درِ «سیاست‌های حزبی» را فوت آب بودم برای این‌که طی تمام مدت زندگی‌ام اصول قالبی و کلیشه‌ای‌اش را طوطی‌وار تکرار کرده بودم. به ما گفته بودند که ایدئولوژی «جوچه»^۱ ویژگی‌ها و فواید درخشانی برای کشورمان از پی آورده. می‌گفتند که خودکفایی ستایش‌برانگیز جامعه‌ی کره ناشی از همین ایدئولوژی داهیانه بوده است. می‌گفتند که روح رهبر کبیر و استثنایی‌مان در وجود منحصر به فرد کشور کره حلول کرده و آن را به تحرک و شکوفایی واداشته است. در مورد درس‌های دیگر نیز مدرسه‌ی اردوگاه چیز زیادی برای اضافه کردن به معلومات قبلی‌ام نداشت. هر کدام از کلاس‌های ما حدوداً پنجاه دقیقه طول می‌کشید و بعد ده دقیقه زنگ تفریح داشتیم. مدرسه سرظهر تعطیل می‌شد.

من در اردوگاه یودوک معلم‌هایی داشتم که کارشان را واقعاً جدی می‌گرفتند. اما اکثر آن‌ها هیچ احترامی برای ما قایل نبودند و حتی به شیوه‌های گوناگون تحقیرمان می‌کردند. هرچند که ایدئولوژی کمونیستی در همه‌ی مدارس کره‌ی شمالی حاکم بود، اما تحصیل در مدرسه‌ی اردوگاه یودوک هیچ شباهتی به تحصیل در مدارس پیونگ یانگ نداشت. معلم‌های مان معمولاً با زشت‌ترین و توهین‌آمیزترین شکل ممکن با ما رفتار می‌کردند. آن‌ها به جای این‌که دانش‌آموزان را با اسم کوچک یا با

۱- Juche؛ ایدئولوژی کمونیستی حاکم بر کره‌ی شمالی که خاص این کشور است و طراح و مبدع آن کیم ایل سونگ است.

اسم خانوادگی شان صداکنند، از کلماتی مثل این استفاده می‌کردند: «هی، تویی که عقب کلاس تمرگیدی! هی با توام، احمقِ ردیفِ سوّم! هی، حرامزاده!» آن‌ها همچنین به خودشان اجازه می‌دادند که ما را کتک بزنند. هضم این موضوع برایم خیلی مشکل بود. معلم‌های مدرسه‌ی اردوگاه «یودوک» بر خلاف معلم‌های صبور، دلسوز و فداکار «مدرسه خلق پیونگ یانگ»، موجودات خشن و زورگویی بودند. تنها دغدغه‌ی معلم‌های اردوگاه این بود که «انگل‌های ضدانقلابی» را نابود و ریشه‌کن کنند. از نظر آن‌ها بچه‌های «انگل‌ها» هیچ فرقی با خود «انگل‌ها» نداشتند. زندگی در اردوگاه بسیار سخت بود. حوادث تلخ و متعددی در انتظام بود: مرگ دوستانِ خوبم، بیماری مادر بزرگم، سرمازدگی‌ام، شرکت اجباری‌ام در مراسم اعدام در ملأعام و... اما این‌ها همه مربوط به زمان‌های آینده است. فعلاً در نخستین روز مدرسه شوک بزرگی به من وارد شده بود و چاره‌ای جز هضم کردن تدریجی این شوک نداشتم. آدم هیچ‌وقت از یک حادثه‌ی بد یا از بیماری عزیزش و یا از اعدام یک هموطن‌اش توقع چیزهای خوبی را ندارد. اما یک بچه‌ی ده ساله از رفتن به مدرسه توقع چیزهای خوبی را دارد. او توقع دارد که در مدرسه چیزهای خوبی مثل دوستانِ صمیمی و معلم‌های خوب نصیب‌اش شود؛ معلم‌هایی که در فهم ناشناخته‌ها به وی کمک کنند، به حرف‌هایش گوش دهند و تشویق‌اش کنند. اما تک‌تک امیدهایم در همان روزی که برای اولین بار قدم به داخل کلاس درس اردوگاه گذاشتم به یأس تبدیل شد. معلم ما در حالی که هفت تیری به کمر بسته بود، با داد و فریادهای بی‌مورد کارش را شروع کرد و اندکی بعد به فحاشی و توهین و تنبیه بدنی رو آورد.

من تازه از راه رسیده بودم و طبیعتاً هنوز نمی‌دانستم در این مدرسه چه چیزی را رفتار خوب می‌گویند و چه چیزی را رفتار بد. در آن لحظات فقط نگران یک چیز بودم: چگونه می‌توانم به معلم‌ام نشان دهم که من از دیگر شاگردان کلاس بهتر و سرترم. فکر می‌کردم این جوری نظر لطف او را شامل حال خودم خواهم کرد. به خودم می‌گفتم: شاید بچه‌های این کلاس واقعاً آدم‌های بدی باشند و لیاقت چنین رفتارهای تندی را داشته باشند اما من یقیناً با آن‌ها فرق دارم. ناسلامتی مادر بزرگم عضو «شورای عالی خلق» بوده و پدر بزرگم هم تمامی ثروت خود را یکجا به حزب تقدیم کرده است. برای این که به معلم‌ام نشان دهم که من یکی از سربازان خوب کیم ایل سونگ هستم، شروع کردم به طرح پرسش‌های عالمانه و اظهار فضل‌های به موقع

و چه اشتباهی کردم! معلم ما مشغول صحبت درباره‌ی کنفرانس «نام هودو»^۱ و سخنرانی داهیانگ‌ی کیم ایل سونگ در ۲۷ آوریل ۱۹۳۶ بود، که من متوجه شدم دارد اشتباه می‌کند. آقای معلم در واقع، تاریخچه‌ی کنفرانس «داهونگ دان»^۲ را با تاریخچه‌ی کنفرانس «نام هودو» قاطی کرده بود. دستم را بلند کردم و این اشتباه احتمالی‌اش را یادآور شدم. اما این مرد در حالی که به هفت تیر مسلح بود، با قدم‌های محکم به سمت من آمد و سپس سیلی محکمی توی گوش‌ام زد. بچه‌های کلاس که شاهد این صحنه بودند، همه با هم زدند زیر خنده. دانش‌آموز تازه‌وارد اولین درس‌اش را گرفته بود. وحشت زده شدم. با این حال، بیشتر احساس خشم می‌کردم تا اندوه، بیشتر آکنده از نفرت بودم تا نومی‌دی. در آن لحظه با

خودم عهد بستم که هر کاری از دستم برمی آید انجام دهم تا ضربه‌ای به این جانور وحشی که اسم معلم را روی خودش گذاشته، بزنم. اما فعلاً چاره‌ای نداشتم جز این که مثل بقیه‌ی بچه‌ها پشت نیمکت‌م بنشینم و لام تا کام حرف نزنم. هرچند که به زودی پی بردم که این سکوت آکنده از خشم صرفاً یک مسکن موقتی برای دردهای شدید آن مرحله از زندگی‌ام است. با آن سیلی‌ای که توی گوشم خورد متوجه شدم که من و خانواده‌ام واقعاً در یک «جای بد» گرفتار شده‌ایم. این «جای بد» کلمات آشنایی بودند که مرا به یاد دوستان سابقم در پیونگ یانگ می‌انداخت. آن‌ها بودند که برای اولین بار به من گفتند: شنیده‌ایم قرار است خانواده‌ات را به یک «جای بد» منتقل کنند.

قطع ارتباط من با دنیای قلبی‌ام به تدریج رخ داد. این طور نبود که به محض ورود به اردوگاه رابطه‌ی ذهنی‌ام با گذشته قطع شود. از برخی جهات، نمی‌توان خودِ مکان را مقصر عنوان کرد. من حتی بعضی وقت‌ها فراموش می‌کردم که در بازداشت هستم. در این جور مواقع چنان مسحور زیبایی‌های طبیعتِ اطرافِ اردوگاه می‌شدم که همه‌ی واقعیت‌های بد دور و برم را فراموش می‌کردم. رودخانه و کوه‌های اطراف اردوگاه همواره مایه‌ی آرامش و تسلی خاطر‌م بودند. اما اولین روز مدرسه خاطره‌ی وحشتناکی بود که برای همیشه در ذهنم باقی ماند. این احساس را داشتم که انگار بندی را در درونم تکه تکه کرده‌اند؛ بندی که مرا به نوع دیگری از زندگی - تنها نوعی که برایم آشنا بود و می‌شناختم - وصل می‌کرد. از این هنگام به بعد، هر بار که با معلم‌های خشن و زورگوی مدرسه روبه‌رو می‌شدم به یاد اولین روز ورودم به اردوگاه می‌افتادم؛ همان روزی که

داخل کامیون بودم و نگهبان‌ها در بیرون فحش‌های رکیک خود را نثار زندانیانی می‌کردند که برای دیدن ما «جانیان» تازه‌وارد ازدحام کرده بودند. مرا طوری تربیت کرده بودند که به این باور درونی برسیم که «جمهوری خلق کره» بهترین کشور جهان است. شاید خودم هم دوست داشتم که این طوری فکر کنم. من طوری به عکس‌ها و پرتره‌های کیم ایل سونگ نگاه می‌کردم که انگار خود خداست. با این حال، معلم‌های مسلح مدرسه‌ی اردوگاه از توهین کردن و کتک زدن ما «سربازان کوچک کیم ایل سونگ» هیچ ابایی نداشتند.

من طی دوران زندانی بودنم در اردوگاه مجموعاً شش معلم مرد، و دو معلم زن داشتم. این دو معلم زن از همسران نگهبان‌های اردوگاه بودند. از میان این شش نفر فقط یکی شان شایستگی نام معلم را داشت. بدترین معلم ما، همان کسی بود که دانسته‌هایم در مورد کنفرانس «نام هودو» باعث ناراحتی‌اش شده و آن سیلی محکم را توی گوشم زده بود. بچه‌ها اسم این به اصطلاح معلم را «گراز وحشی» گذاشته بودند. پاک تائه - سیو^۱ نیز به همان بی‌رحمی «گراز وحشی» بود. ما اسم این معلم را «روباه پیر» گذاشته بودیم. او بعضی وقت‌ها برای تنبیه بچه‌ها، آن‌ها را لخت می‌کرد، دست‌های‌شان را از پشت می‌بست و سپس دستور می‌داد که برای ساعت‌های متوالی در فضای سرد بیرون بایستند. ما به حدی از او متنفر بودیم که یک روز شجاعت‌اش را پیدا کردیم تا دوچرخه‌اش را خراب کنیم. او با هدف گرفتن اعتراف، همه‌ی ما را در آلونک‌های مان زندانی کرد. اما این روش نتیجه نداد و لذا «روباه پیر» متوسل شد به تهدید کردن،

کتک زدن و وادار کردن ما به انجام کار شبانه؛ آن‌هم در زمانی که خوابیدن مهم‌ترین نیاز و آرزوی ما بود. با این همه، تمامی این فشارها را تحمل کردیم و هرگز یکدیگر را لو ندادیم.

یکی از رایج‌ترین تنبیهات در مدرسه، تمیز کردن توالت‌های صحرایی بود. دو نفر از زندانیان را مأمور کرده بودند که صبح‌ها دم در مدرسه بایستند تا دانش‌آموزانی را که دیر می‌رسیدند شناسایی کنند. دانش‌آموز خاطی را معمولاً موظف به انجام یک هفته کار در توالت صحرایی می‌کردند. کار تنبیهی در توالت صحرایی شامل تمیز کردن اتاقک توالت و خالی کردن حوضچه‌ی فاضلاب توالت بود. حوضچه‌های فاضلاب توالت‌های صحرایی باید هر سال یک بار خالی می‌شدند. انجام این کار صرفاً بر عهده‌ی دانش‌آموزان بود. حتی در مواقعی هم که هیچ دانش‌آموز خطاکاری وجود نداشت و تنبیهی هم در کار نبود، باز معلم‌ها به قید قرعه از بین دانش‌آموزان افرادی را برای تمیز کردن توالت‌های صحرایی انتخاب و مأمور می‌کردند.

یک بار یکی از دوستان هم‌کلاسی‌ام شروع کرد به شکوه و شکایت کردن از این که وی را برای چند نوبت پیاپی مجبور به تمیز کردن توالت‌های صحرایی کرده‌اند. او با آه و ناله می‌گفت: «من نمی‌فهمم آیا این معلم‌ها کاری بهتر از این برای ما سراغ ندارند؟ علاقه‌ی این‌ها به این کار حتماً به خاطر علاقه‌ی زیادشان به گه و کثافت است!» این حرف‌ها را احتمالاً کسی به گوش «گراز وحشی» رساند، زیرا یکی دو دقیقه‌ی بعد سر و کله‌اش در برابر ما ظاهر شد. او که مثل آدم‌های دیوانه به نظر می‌رسید، دانش‌آموز گناهکار را وحشیانه کتک زد؛ اوّل با مشت‌های گره

کرده توی سر و صورت‌اش زد و بعد هم با لگد به جان‌اش افتاد. پسرک بیچاره، حسابی لت و پار شده بود اما معلم دیوانه دست بردار نبود. او به نگهبان‌ها دستور داد که پسرکِ مجروح را به داخل حوضچه‌ی فاضلاب توالت صحرائی بیندازند. پسرک برای یک مدت طولانی داخل حوضچه دست و پا می‌زد اما نمی‌توانست خودش را از آن‌جا بیرون بکشد و کسی هم نبود که کمک‌اش کند. معلم که از کار خود راضی به نظر می‌رسید، پس از مدتی پسرک را در حوضچه تنها گذاشت و از محل دور شد. دوست بیچاره‌ی من هر کاری کرد که خود را از این وضع نجات بدهد، موفق نشد. او آن‌چنان وضع غم‌انگیز و رقت‌باری داشت که هیچ‌کس حاضر به بیرون کشیدن وی از حوضچه‌ی فاضلاب و پانسماں کردن زخم‌هایش نبود. پسرک چند روز بعد مُرد بدون این که خانواده‌اش از جریان مطلع شوند. ما هرگز از جزئیات قضیه باخبر نشدیم. اما این داستان پایان‌بندی غم‌انگیز دیگری هم داشت. مادر پسرک که خیال می‌کرد بچه‌اش را برای مدتی مجازات و زندانی کرده‌اند به «گراز وحشی» مراجعه می‌کند و گریه‌کنان از او می‌خواهد که پسرش را به وی بازگرداند. «گراز وحشی» هم در پاسخ، و به خونسردی هرچه تمام‌تر، می‌گوید: «این بچه حرف‌های زشت و نفرت‌انگیزی زده بود که باید تنبیه می‌شد. و در مورد مرگ‌اش هم باید بگویم که حُب، ما مسؤول مردن او نیستیم.» گراز وحشی بعد از گفتن این حرف‌ها با اُردنگی زن داغ‌دیده را از اتاق‌اش بیرون کرده بود.

گراز وحشی طوری رفتار می‌کرد که انگار ما حیوانیم نه انسان. او هیچ وقت یادش نمی‌رفت که این بزرگواری مهم خودش را به ما یادآوری کند که: «از آن‌جا که والدین شما عناصر ضدانقلابی‌اند، لذا همگی‌شان را باید

کشت؛ شما را هم که بچه‌های این تبهکاران هستید، باید کشت. لیاقت همگی تان مرگ است. اما شما شانس بزرگی آورده‌اید زیرا حزب و رهبر کبیرمان تصمیم گرفته‌اند با شما مهربانانه و بزرگوارانه برخورد کنند. رهبر سخاوتمندمان به شما این بخت و فرصت را داده که خودتان را اصلاح کنید. شما باید ممنون و سپاسگذار ایشان باشید، اما در عوض باز هم دست به جنایت‌های بیشتری می‌زنید! شما پشت سر هم اقدام‌های جنایت‌کارانه می‌کنید و به همین دلیل هم هرگز مورد عفو قرار نخواهید گرفت!» همگی ما با شنیدن این حرف‌ها چشم‌هایمان را به پایین می‌دوختیم و در دل مرگی شکنجه‌گرمان را آرزو می‌کردیم. پسرها و دخترهای کلاس بدون هیچ‌گونه تبعیضی هدفِ خشونت‌ها و قساوت‌های «گراز وحشی» قرار می‌گرفتند. تنبیه مورد علاقه‌ی او به این شکل بود که دانش‌آموز خاطی را وا می‌داشت که در برابر چشمان هم‌کلاسی‌هایش چهار دست و پا روی زمین بخزد و مدام بگوید: «من سگ هستم... من سگ هستم...»

دو معلمِ زنِ ما خشونتِ کم‌تری از خود نشان می‌دادند. یکی از آنها پنجاه و چند ساله و چاق بود. اسم‌اش را گذاشته بودیم «کلمِ چینی». او با وجودی که از همه‌ی معلم‌های مرد ما زوردارتر بود اما در کتک زدن‌هایش خشونت کم‌تری به کار می‌برد. با این حال تخصص این خانم معلم نیشگون گرفتن بود. این نیشگون‌ها همیشه یک لکه‌ی کبود بزرگ روی پوست بچه‌ها به جا می‌گذاشت. او علاقه‌ی بسیار زیادی داشت که از این تخصص کوچک خود به طور مداوم استفاده کند، و به همین دلیل ما حواس‌مان را جمع می‌کردیم که حتی المقدور نزدیک‌اش نشویم و دور از

دسترس وی باشیم. دیگر معلم زن ما جوان‌تر، و حدوداً سی و چند ساله بود. او قوی و زوردار نبود اما همه‌ی سعی‌اش را می‌کرد که این طوری به نظر بیاید. او غالباً سر بچه‌ها داد و فریاد می‌کشید اما ندرتاً خشونت‌ی در صدایش احساس می‌شد. این خانم معلم هزارچندگاه که از جیغ کشیدن‌های دیوانه‌وارش خسته می‌شد، با خط‌کش می‌زد به کف دست‌های مان؛ منتهی ضربات خط‌کش او در قیاس با جیغ و فریادهایش کم‌زورتر بود. حیف! او بعد از دو سال اردوگاه را ترک کرد تا بچه‌ای به دنیا آورد. جدای از این دو زن و معلم دیگری که من همچنان ممنون و مدیون او هستم بقیه‌ی معلم‌های مان موجودات وحشی و خشنی بودند. «گراز وحشی» با آن کتک‌زدن‌ها و خشونت‌های عنان‌گسیخته‌اش، موجود واقعاً خطرناک و روان‌پریشی بود. «روباه پیر» نیز به نوبه‌ی خودش از ابراز خشونت‌ها و قساوت‌های سادیستی^۱ هیچ ابایی نداشت. او به شکلی روش‌مند ما را کتک می‌زد. تکنسین ماهر بود در شکنجه و آزار دادن. او همواره در پی یافتن راه‌ها و شیوه‌های تازه‌ای بود تا میزان درد و رنج قربانی‌هایش را به حداکثر برساند. مثلاً یک بار موقعی که دست‌های ما بر اثر کندن پوست گردو سیاه شده بود مجبورمان کرد که دست‌های مان را محکم روی زمین بمالیم تا تمیز شود. او بالای سرمان ایستاده بود و اگر تشخیص می‌داد که این وظیفه را درست و حسابی انجام نمی‌دهیم، بلافاصله دست‌های مان را زیر پوتین‌هایش له می‌کرد.

اعتماد میان دانش‌آموز و معلم تحت چنین شرایطی مطلقاً امکان‌ناپذیر بود. چگونه امکان داشت ما به معلمی اعتماد کنیم که باعث مرگ

هم‌کلاسی مان شده بود. تنها احساسی که ما را به این معلم‌ها وصل می‌کرد، نفرت مداوم بود و بس. ما نمی‌توانستیم تکبر و نخوت این به اصطلاح آموزگاران را تحمل کنیم؛ و همین‌طور غرور مسخره‌شان را به هنگام دوچرخه‌سواری در اطراف اردوگاه. یادم هست معلمی که ما او را «جوانک» می‌نامیدیم در یکی از روزهای زمستان با دوچرخه‌ی آخرین مدل خود وارد حیاط مدرسه شد. او برای خودنمایی ترمز پُر سروصدایی کرد اما همین باعث سُرخوردن دوچرخه‌اش و فرو رفتن آن در گِل‌ولای شد. ما با دیدن این صحنه از خنده روده‌بُر شدیم. این معلمِ احمق که چهره‌اش از شدتِ عصبانیت سرخ شده بود، با چوب به دنبال ما افتاد تا کتک‌مان بزند. همه‌ی نگهبان‌های اردوگاه از حقِ داشتنِ دوچرخه برخوردار بودند. به این دوچرخه‌ها «سیگال»^۱ می‌گفتند. داشتنِ دوچرخه‌ی سیگال نمادِ تشخیص و نشانه‌ای از برتری نگهبان‌ها نسبت به زندانیان اردوگاه بود؛ زندانیانی که مجبور بودند با کفش‌های پاره پوره و یا با پارچه‌های کهنه‌ای که به دور پاهای‌شان می‌پیچیدند، این‌ور و آن‌ور بروند. دوچرخه‌های سیگال بر خلاف غالب محصولات ساخت کره‌ی شمالی، پر دوام و با کیفیت بودند. این دوچرخه‌ها حتی قابلیت این را داشتند که در بازارهای جهانی رقابت کنند. قیمت دولتی هر دوچرخه‌ی سیگال ۳۰۰ «ون»^۲ بود اما در بازار سیاه ۳۰۰۰ «ون» خرید و فروش می‌شد (تقریباً برابر با ۴۰ دلار). اگر بخواهیم سیگال را با همتایان خارجی‌اش مقایسه کنیم، دوچرخه‌های چینی حدود ۲۰۰۰ «ون» و

1- Seagull

۲- Won؛ واحد پول کره‌ی شمالی.

دوچرخه‌های ژاپنی حدود ۱۰۰۰۰ «ون» قیمت داشتند. دوچرخه‌های سیگال در کارخانه‌ی زندان «ساسونگ»^۱ ساخته می‌شدند. اگر اوضاع رو به راه بود و زندانیان این کارخانه دوچرخه‌ی بیشتری تولید می‌کردند، آن وقت قیمت هر دوچرخه‌ی سیگال به ۱۵۰۰ «ون» کاهش می‌یافت. مأموران امنیتی و نگهبان‌های اردوگاه‌ها و اعضای خانواده‌های‌شان در الویت دریافتِ دوچرخه‌ی سیگال بودند. نگهبان‌ها و مأموران شیفته و مفتون دوچرخه‌های‌شان بودند، و دقیقاً به همین خاطر بود که ما تصمیم گرفتیم دوچرخه‌ی محبوب «روباه پیر» را خراب کنیم.

این نوع شیطنت‌های کودکانه‌ی ما شباهت زیادی داشت به شیطنت‌های کودکان در هر جای دیگری از جهان. اما فرق قضیه در این بود که عواقب شیطنت‌های ما در اردوگاه یودوک، بسیار جدی و خطرناک بود. برای مثال، یک روز «گراز وحشی» از میان ما بچه‌ها یک نفر را - که اسم‌اش کیم چائه یو^۲ بود - مأمور کرد که از دوچرخه‌ی وی مراقبت کند. «گراز وحشی» با خیال راحت دوچرخه‌اش را به دست کیم چائه یو سپرد و سپس عازم شرکت در جلسه‌ی معلمین اردوگاه شد. ما به محض این که گراز وحشی از محل دور شد به سراغ کیم رفتیم و التماس‌کنان از او خواستیم که به ما اجازه دهد تا هر کدام یک دور با دوچرخه بزیم. کیم در ابتدا مقاومت کرد اما عاقبت کوتاه آمد. من پنجمین نفری بودم که سوار دوچرخه‌ی گراز وحشی شدم. از این که سوار بر چنین وسیله‌ی باشکوهی می‌شدم احساس غرور می‌کردم؛ البته موقعی که نوبت دوچرخه سواری من رسید اندکی از شکوه و جلال دوچرخه کاسته شده بود. اولین بچه‌ای

1- Susong

2- Kim Chae-Yu

که سوار دوچرخه شد یک دقیقه بعد برگشت. ما بلافاصله متوجه شدیم که او دوچرخه را به زمین زده و یکی از گل‌گیرهایش را کج و کوله کرده. همه‌ی تلاش‌مان را کردیم تا گل‌گیر صدمه دیده را صاف کنیم، اما تورفتگی به حدی بود که قابل صاف شدن نبود. بچه‌ی دوّم بدون ایجاد هیچ‌گونه حادثه‌ای، دورش را زد و دوچرخه را تحویل نفر سوم داد. اما سوّمی به هنگام کام‌گیری‌اش از دوچرخه، یکی از اسپوک‌هایش را شکست. انصافاً باید اعتراف کنم که ما با بی‌توجهی کامل دوچرخه را در چاله‌چوله‌ها و گل‌ولای می‌انداختیم. و ما در همین حالت وجد و شعف کودکانه به سر می‌بردیم که ناگهان گراز وحشی از راه رسید. همگی مان انتظار داشتیم که جلسه‌ی دیدار معلمین طولانی‌تر از این باشد. اما ظاهراً جلسه زودتر از زمان معمول به پایان رسیده بود. گراز وحشی تا چشم‌اش به دوچرخه‌ی نازنین‌اش افتاد، شروع کرد به کتک زدن کیم چانه یو، و بعد از انجام این کار، با مشت و لگد افتاد به جان ما. اما تنبیه واقعی، چیز دیگری بود. او برای یک هفته‌ی متمادی، ما را مجبور به انجام اعمال شاقّه کرد. وظیفه‌ی ما کندن انبوهی از چاله‌ها و پُر کردن آن‌ها با خاکِ چاله‌های قبلی بود. درست شبیه به یک کابوس بود.

کلاس‌های ما سر ظهر تعطیل می‌شد. ما یک ساعت برای استراحت و خوردن ذرت‌های پخته‌ای که از خانه آورده بودیم، فرصت داشتیم. بعداً کاریدی ما در فضای باز و زیر نظر معلم‌های مان آغاز می‌شد. من به زودی نشاء کردن برنج، کاشتن ذرت و غلات، بریدن درختان و شکستن هیزم را

یاد گرفتم. اولین کاری که به من محوّل شد شرکت در یک گروه کاری دانش‌آموزی بود. وظیفه‌ی گروه ما کمک کردن به زندانیان بزرگسالی بود که در بالای کوه‌ها درختان را می‌بریدند و تکه تکه می‌کردند. ما باید قطعات بریده شده‌ی درختان را به داخل اردوگاه حمل می‌کردیم. عده‌ی دیگری از زندانیان نیز در داخل اردوگاه این قطعات را به قطعات کوچک‌تر - حدوداً یک متری - تقسیم و سپس بار کامیون‌ها می‌کردند. قطعه چوب‌هایی که ما حمل می‌کردیم واقعاً سنگین بودند. این قطعات به قدری سنگین بودند که حتی دو نفری هم نمی‌توانستیم حمل‌شان کنیم. فاصله‌ی جایی که درختان را قطع می‌کردند با اردوگاه، حدود سه تا چهار کیلومتر بود. گروه ما موظف بود که هر روز دوازده بار این مسیر را به صورت رفت و برگشت طی کند؛ یعنی حدود چهل کیلومتر در روز. طی کردن نیمی از این مسیر راحت بود، اما تحمل نیمه‌ی دوم که باید قطعات سنگین چوب را روی شانه‌های مان حمل می‌کردیم واقعاً مشکل و طاقت‌فرسا بود. این چهل کیلومتر سهمیه‌ی کاری روزانه‌ی ما بود و باید حتماً انجام‌اش می‌دادیم. انجام این کار حتی برای قوی‌ترین و خوش‌بنیه‌ترین بچه‌ها نیز دشوار بود، تا چه رسد برای من بچه شهری. این اولین کار بدنی‌ای بود که من تا آن زمان انجام داده بودم. این احساس را داشتم که چنین کاری مطلقاً از عهده‌ام ساخته نیست. من در دور سوّم کاملاً از پا افتادم. از بچه‌ای که با من کار می‌کرد خواستم یکی دو دقیقه‌ای صبر کند تا نفسم بالا بیاید. او غرغرکنان پذیرفت. نشستیم. ناگهان در یک لحظه پرده‌ی سیاهی جلوی چشمم را گرفت و بعد نقش بر زمین شدم. حدود یک ساعت بی‌هوش کف زمین افتاده بودم. موقعی که بیدار شدم

بچه‌های عضو گروه دورم را گرفته بودند. همگی آن‌ها از دست من عصبانی بودند.

ما نیز مثل بزرگ‌ترها در گروه‌های پنج نفره کار می‌کردیم. اگر یکی از اعضای گروه بیمار می‌شد یا به هر دلیلی از ادامه‌ی کار بازمی‌ماند، راندمان کاری گروه پایین می‌آمد و به این ترتیب همه‌ی اعضای گروه مجازات می‌شدند. «مسئولیت فردی» هیچ معنا و مفهومی نداشت: کار هر نفر صرفاً بخشی از بازدهی گروهی به شمار می‌رفت. بر اساس مقررات اردوگاه اعضای هر گروه کاری باید سهمیه‌ی کاری روزانه‌ی خود را به طور کامل انجام می‌دادند. هیچ عذر و بهانه‌ای، از قبیل بیماری یا ناتوانی جسمی پذیرفته نمی‌شد. به اعضای گروه تنها زمانی اجازه‌ی بازگشت به اردوگاه را می‌دادند که ابتدا سهمیه‌ی کاری روزانه‌شان را انجام داده باشند. هر پنج کارگر مجبور بودند در قالب گروه خودشان کار کنند، و گروه نیز مجبور بود حتماً سهمیه‌ی کاری روزانه‌اش را انجام دهد. عواقب اجرای چنین سیاستی منجر به افزایش خصومت و عداوت در بین زندانیان و نابود کردن روح اتحاد در میان آن‌ها می‌شد. زندانبان‌ها به خوبی آگاه بودند که روحیه‌ی اتحاد در میان زندانیان می‌تواند مرهمی بر آلام بی‌شمار آن‌ها باشد و به همین دلیل سیستمی را پایه گذاشته بودند که کارکرد اصلی‌اش از بین بردن این روحیه‌ی اتحاد بود. نگهبان‌ها خیلی آسوده و راحت کناری می‌نشستند و استراحت می‌کردند. سیستم آن‌ها به خوبی کار می‌کرد و نیازی به مداخله‌ی مستقیم آن‌ها نبود. زندانیان عملاً هم‌دیگر را زیر نظر داشتند و جاسوسی یکدیگر را می‌کردند. به این ترتیب نظم به بهترین شکل ممکن حفظ می‌شد و نیاز چندانی هم به

مداخله‌ی زندانبان‌ها و نگهبان‌ها نبود.

این توضیحات را دادم تا روشن شود چرا آن روز بعد از ظهر دوستان هم‌گروهم به شدت از دست من عصبانی شده بودند. بعضی از آن‌ها مرا متهم به تمارض کردند و حتی شروع کردند به کتک زدنم. آن‌ها در حالی که مرا زیر ضربات مشت و لگد گرفته بودند، می‌گفتند این ضربات برای من مثل یک شربت مقوی‌ست و یقیناً حال‌ام را حسابی جا خواهد آورد. معلم ما روز بعد وظیفه‌ی سبک‌تری را در گروه به من محول کرد. اما طولی نکشید که دوباره متهم به «از زیر کار در رفتن» شدم.

هفت

مرگِ قهرمانِ سیاه

نخستین ساعت‌های اقامت من در اردوگاه یودوک جزو دشوارترین ایام زندگی ده ساله‌ام در این اردوگاه بود. باید خودم را با یک زندگی ناراحت تطبیق می‌دادم. باید همه‌ی قید و بندها و محدودیت‌ها، فعالیت‌های شدید بدنی، و سوءتغذیه مداوم در اردوگاه را تحمل می‌کردم. و باید این دوران تطبیق را در یک انزوای نسبی سپری می‌کردم زیرا دوستی و همبستگی در اردوگاه یودوک جزو چیزهای نادر بود.

رسیدن من و اعضای خانواده‌ام به «یودوک» در ابتدا حادثه‌ی مهمی در زندگی زندانیان اردوگاه به شمار می‌رفت. آن‌ها بخت این را پیدا کرده بودند تا از طریق گفت‌وگو با ما از اخبار دنیای بیرون باخبر شوند. برای آن‌ها گفت‌وگو با یک زندانی تازه‌وارد در حکم حس کردن نسیم تازه‌ای بود که از دنیای بیرون به سوی زندان دورافتاده‌شان وزیدن گرفته بود. اما من در بدو ورود به اردوگاه از نزدیک شدن بیش از حد به سایر زندانیان دوری می‌کردم. چهره‌های آن‌ها زشت بود، اکثر دندان‌های‌شان ریخته بود، موهای‌شان بلند و کثیف و نامرتب بود، همگی‌شان مثل حیوانات

کثیف بودند. با این حال، چیزی که بیش‌تر از ظاهر زنده‌ی آن‌ها جلب توجه می‌کرد ضعفِ مفرطِ قوای جسمانی‌شان بود. بی‌توجهی آن‌ها به ظاهرشان، ریشه در فرسودگی بدنی و افسردگی روحی‌شان داشت. عامل دیگر، نومییدی فراگیر زندانیان بود. تفاوت قضیه در این بود که آن‌ها با مهارت بیشتری موفق به پنهان کردن حسِ نومییدی‌شان می‌شدند. هیچ یک از زندانیان کوچک‌ترین تلاشی نمی‌کرد تا خود را مطبوع و دلپذیر نشان بدهد. کاملاً مشخص بود که آن‌ها یا اصلاً حمام نمی‌کنند یا به ندرت حمام می‌کنند. از ظواهر امر چنین برمی‌آمد که آن‌ها کار شست و شوی لباس‌های‌شان را به برف و باران واگذار کرده‌اند.

من در همان روزهای اول اقامت‌ام در اردوگاه با بچه‌ای آشنا شدم که جوراب‌های سیاه به پا داشت. البته تصور اولیه‌ام این بود که جوراب‌هایش به رنگ سیاه است. اما به زودی پی بردم که این جوراب‌ها در واقع یک لایه‌ی متراکم از چرک و کثافت هستند که روی پاهایش را پوشانیده است. آیا من هم نهایتاً باید یک روز همین «جوراب‌های سیاه» را می‌پوشیدم؟ من تا آخر عمر ممنون مادر بزرگم خواهم بود زیرا او و ادارمان می‌کرد که در زمان‌هایی که وقت و انرژی اندکی به دست می‌آوردیم، دست‌ها و پاهای‌مان را بشویم. این راهی بود برای ایستادگی در برابر شرایط تحمیلی و احساسِ یأس و انزجاری که مسئولین اردوگاه سعی داشتند در بین زندانیان به وجود آورند.

پدر، عمو و خواهرم همان‌قدر خسته و کوفته به نظر می‌رسیدند که من. موقعی که شب‌ها به آلونک‌مان برمی‌گشتیم و دور میزِ پایه کوتاه

می‌نشستیم تا ذرت پخته بخوریم، ندرتاً کسی حرف می‌زد. ما بلافاصله بعد از خوردن شام می‌خوابیدیم زیرا به صورت غریزی آگاه بودیم که ادامه‌ی بقای ما در چنین محیطی تنها در گروی تجدید قوای بدنی مان است.

اما من قبل از خوابیدن چند دقیقه‌ای را صرف رسیدگی به آکواریوم‌ام می‌کردم. حالا این آکواریوم برای سه، چهار تا ماهی جان به در برده‌ای که در آن شنا می‌کردند، زیادی بزرگ به نظر می‌رسید. با وجودی که آب ماهی‌ها را عوض می‌کردم و غذای‌شان را از طریق شکار حشرات در حین کار روزانه‌ام تأمین می‌کردم، اما آن‌ها هم مثل من اوقات سختی را در اردوگاه سپری می‌کردند. عاقبت سه تا از ماهی‌ها مردند و فقط یکی باقی ماند؛ یک ماهی سیاه که توانسته بود خودش را با رژیم غذایی «هرچی گیت آمد بخور» تطبیق دهد. او در ماه نوامبر که درجه‌ی هوا پایین آمد قدرت‌اش را حفظ کرد. در ماه دسامبر هوا سردتر شد اما این ماهی سیاه همچنان به ایستادگی‌اش ادامه داد. برای جلوگیری از یخ‌زدن آکواریوم آن را با پارچه‌های کهنه پوشاندم و از مادر بزرگم خواستم هر زمان که آشپزی می‌کند آن را به کنار اجاق ببرد. اما هرچه هوای زمستانی سردتر می‌شد، تلاش‌هایم بی‌فایده‌تر به نظر می‌رسید. کمی بعد هوا آن‌چنان سرد شد که درجه‌ی حرارت حتی در داخل آلونک ما به زیر صفر سقوط کرد. شب‌ها از فرط سرما در زیر پتوهای مان می‌لرزیدیم.

قهرمان سیاه عاقبت با وجود همه‌ی تلاش‌ها و زحماتی که به خرج دادم، مُرد. من در طول تمامی هفته‌های پایانی تابستان تعداد زیادی سوسک، سنجاکک و کرم ابریشم جمع‌آوری کرده بودم تا شاید از این

طریق بتوانم به ماهی‌هایم غذا بدهم. روش کارم به این شکل بود که این حشرات را بعد از کشتن زیر آفتاب می‌گذاشتم تا خشک شوند و سپس پودرشان می‌کردم.

ماهی‌هایم، و به ویژه «قهرمان سیاه»، با این غذاهای تازه و ناآشنا کنار آمدند اما حریف سرما نشدند. من با دیدن بدن بی‌جان ماهی محبوبم که روی آب شناور بود، به شدت غمگین شدم. با این وجود توانستم بر احساسات خودم غلبه کنم. مسأله‌ی اصلی من در آن زمان، نبرد برای ادامه‌ی بقای خودم بود. جدای از این، آدم برای سوگواری و غمگساری نیاز به اندکی انرژی دارد که من فاقد آن بودم. تنها به یک چیز فکر می‌کردم و آن فروپاشی قطعی و نهایی زندگی قبلی‌ام بود؛ دری را می‌دیدم که در حال بسته شدن است. آن ماهی سیاه مزه‌ی زندگی سابق ما در پیونگ یانگ را چشیده بود. او هزارچندگاه مرا به یاد شن‌ها، سنگریزه‌ها و گیاهان دریایی‌ای می‌انداخت که از آن فروشگاه کوچک نزدیک خانه‌مان می‌خریدم. با مرگ این ماهی، بخش عمده‌ای از دنیای قبلی‌ام محو شد.

غیبتِ مادرم عامل دیگری بود تا بیشتر از همیشه دل‌تنگ آن دنیای قبلی‌ام باشم. من در ابتدای اقامتم در اردوگاه ندرتاً به یاد مادرم می‌افتادم. روزها به حدی گرفتار کار بودم که هیچ فرصتی برای فکر کردن به دیگری نداشتم. شب‌ها هم به قدری خسته بودم که حتی انرژی این را نداشتم تا نام مادرم را بر زبان بیاورم. خاطرات خودبه‌خود به ذهن آدم نمی‌آید. من هم در ابتدا تمایلی به احیای این خاطرات نداشتم. اما این وضع به مرور زمان تغییر کرد. من و خواهرم هر روز که می‌گذشت بی‌تابی بیشتری برای بازگشت مادرمان به اردوگاه نشان می‌دادیم. موقعی که از مادر بزرگ

می‌پرسیدیم که مادرمان چه زمانی نزد ما خواهد آمد، او اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد. پدر نیز به نوبه‌ی خود، به ما توصیه می‌کرد که صبور و شکیبا باشیم. اما از رفتار و کردار پدرمان چنین برمی‌آمد که او نیز دیگر به حرف‌های خودش هیچ باوری ندارد.

من از بیانِ سختی‌های زندگی‌ام در اردوگاه یودوک تا حدودی احساس گناه می‌کنم. بله، احساس گناه، زیرا یودوک را به هیچ‌عنوان نمی‌توان مخوف‌ترین و دشوارترین اردوگاه کار اجباری در کره‌ی شمالی تلقی کرد. اردوگاه‌های به مراتب بدتری در کره‌ی شمالی وجود دارد که در هاله‌ای از پنهان‌کاری‌ها مخفی شده‌اند. صحبت کردن درباره‌ی این اردوگاه‌های مخوف به دلیل همین پنهان‌کاری‌ها و جلوگیری از پخش اطلاعات، عملاً ناممکن است. ما در اردوگاه یودوک همیشه شایعات گوناگونی را درباره‌ی این اردوگاه‌های مخوف می‌شنیدیم. اما در برخی از موارد نادر موفق به شنیدن روایت‌های موثق و دست‌اولی نیز می‌شدیم. اغلب ساکنین این اردوگاه‌ها مجرمین اصلاح‌ناپذیر محکوم به حبس ابد بودند. با این حال، در برخی از موارد استثنایی زندانیان این اردوگاه‌ها تلاش می‌کردند تا رضایتِ مسئولین را برای انتقال به اردوگاه نسبتاً راحت‌تر یودوک به دست آورند. بنا به گفته‌ی این دسته از زندانیان انتقالی، اردوگاه ما در قیاس با اردوگاه قبلی آن‌ها، در حکم بهشت بود. برای ما باور کردن چنین حرف‌هایی بسیار دشوار بود و به همین دلیل این دسته از زندانیان را تحت فشار می‌گذاشتیم تا جزئیات بیشتری را از اردوگاه‌های سابق خود بازگو کنند. آن‌ها می‌گفتند که در اردوگاه‌های دیگر نگهبان‌ها از نزدیک زندانیان را زیر نظر دارند، کار بسیار دشوارتری را از آن‌ها طلب می‌کنند، و آماده‌اند

تا با کوچک‌ترین بهانه‌ای زندانیان را به رگبار مسلسل ببندند. نگهبان‌ها در اردوگاه یودوک فقط مسلح به هفت‌تیر بودند و ندرتاً هفت‌تیرشان را از غلاف بیرون می‌کشیدند. علاوه بر این، نظارت بر زندانیان نیز معمولاً از راه دور و با فاصله انجام می‌گرفت. نگهبان‌های یودوک، این نکته را هم معمولاً رعایت می‌کردند که مبادا کارِ بیش از اندازه سخت باعث مرگ زندانیان شود. تنها چیزی که برای آن‌ها اهمیت داشت اجرای سهمیه‌ی کاری روزانه گروه‌های کاری زندانیان بود. نگهبان‌های یودوک معمولاً از آزار و اذیت کردنِ بدون دلیل زندانیان خودداری می‌کردند و چنین کاری جزو برنامه‌های‌شان نبود.

زندان‌های سایر اردوگاه‌ها، شبیه زندانیان «اصلاح‌ناپذیر» اردوگاه یودوک، از اعضای خانواده‌های زمین‌دار، کاپیتالیست‌ها، جاسوسان آمریکا یا کره‌ی جنوبی، مسیحی‌ها، یا اعضای تصفیه‌شده‌ی حزب کمونیست بودند. نحوه‌ی برخورد با این دسته از زندانیان، فارغ از جرایم انتسابی‌شان، شبیه به هم بود. زندانیان «اصلاح‌ناپذیر» اردوگاه برخلاف زندانیان «اصلاح‌پذیر» که کار خود را در هوای نامساعد اندکی زودتر تعطیل می‌کردند، مجبور بودند که در هر نوع هوایی و برای مدت‌های طولانی‌تر کار کنند. زنان و مردان «اصلاح‌ناپذیر» به صورت جدا از هم زندگی می‌کردند و گروه‌بندی آن‌ها بر حسب میزان سلامتی و قدرت بدنی‌شان بود. معمولاً دشوارترین و شاق‌ترین کارها به زندانیان خوش‌بین‌تر محوّل می‌شد. بچه‌های این زندانیان نیز به مدرسه می‌رفتند اما سطح کیفی تحصیلاتی که دریافت می‌کردند به مراتب بدتر از ما بود. آن‌ها بعد از سه سال تحصیل در مدرسه‌ی راهنمایی، بزرگ‌سال تلقی

شده و برای انجام کارهای شاق شبانه‌روزی اعزام می‌شدند. بچه‌های خانواده‌های «اصلاح‌ناپذیر» در اردوگاه یودوک مدارس خاص خودشان را داشتند و ما حق برقراری ارتباط با آنها را نداشتیم. لباس‌های آنها هم پاره پوره‌تر و کثیف‌تر از لباس‌های ما بود. و بالاخره این که همگی آنها از کوچک تا بزرگ موهای کوتاه داشتند. این نشانه‌ای بود که هم آنها را از بقیه‌ی زندانیان متمایز می‌کرد و هم احتمال فرار آنها را ناممکن می‌ساخت زیرا در صورت فرار بلافاصله مورد شناسایی شهروندان کره‌ایی قرار می‌گرفتند.

یودوک و دیگر اردوگاه‌های کار اجباری نقاط مشترک زیادی داشتند. یکی از این نقاط اشتراک، خبرچین‌ها بود. پدر و عمویم در روزهای اول اقامت‌مان در اردوگاه، به شدت برای انجام کارهای بدنی شاق و توان‌فرسا تحت فشار بودند. آنها همواره در معرض خطر مجازات قرار داشتند. در صورتی که کوچک‌ترین حرکت اشتباهی از آنها سر می‌زد به انجام کار اضافه یا اقامت در زندان انفرادی که چیزی شبیه به یک جعبه بود، محکوم می‌شدند. آنها به زودی پی بردند که این خطر ناشی از وجود خبرچین‌هایی است که در سطح اردوگاه پراکنده‌اند. خبرچین‌ها در هر جایی حضور داشتند. به هیچ‌کس نمی‌شد اعتماد کرد و با هیچ‌کس نمی‌شد حرف زد. زندانیان قدیمی اردوگاه‌گاه‌گاه به پرسش‌های ناشیانه‌ی پدر و عمویم می‌خندیدند؛ پرسش‌هایی که جز گرفتاری بیشتر برای آنها ثمری از پی نداشت. تنها توصیه‌ی هم‌بندی‌های پدر و عمویم این بود که صبور و شکیبا باشند. توصیه‌ی درستی بود زیرا این دو به زودی یاد می‌گرفتند که چگونه باید یک خبرچین را تشخیص داد. آنها تا آن هنگام

باید افکارشان را نزد خودشان نگه می‌داشتند. به زودی معلوم شد که خرد جمعی حاکم بر اردوگاه کاملاً درست است. ما چند ماه بعد از ورودمان به اردوگاه، صاحب یک حس ششم قوی شدیم؛ یک جور رادار شناسایی‌کننده‌ی خبرچین‌ها. این حس ویژه به ما می‌گفت که به کی اعتماد کنیم و به کی اعتماد نکنیم. با این حال باید بگویم که یک خبرچین ضرورتاً آدم بدی محسوب نمی‌شد. مردان و زنان خبرچین معمولاً از میان زندانیان انتخاب می‌شدند. حتی از آن‌ها سؤال نمی‌شد که به انجام این کار علاقه دارند یا نه. این دستور از سوی نگهبان‌ها صادر شد و سرپیچی از آن امکان نداشت. خبرچینی در اردوگاه، در اغلب موارد، کاری نبود که فرد زندانی از انجام دادن‌اش احساس غرور و افتخار کند.

شباهت دیگر اردوگاه یودوک با دیگر اردوگاه‌های کار اجباری کره‌ی شمالی، در شکل و موقعیت جغرافیایی آن است. بسیاری از مردم چنین تصور می‌کنند که اردوگاه‌های کار اجباری فضا‌هایی هستند که با سیم‌های خاردار و برج نگهبانی محاصره شده‌اند. اما یودوک، مثل دیگر اردوگاه‌های کره‌ی شمالی، یک قرارگاه باز و گشوده است. در واقع، مزارع، رودخانه‌ها، تپه‌ها و کوه‌های اطراف این اردوگاه همان کاری را انجام می‌دهند که موانع ساخته‌ی دست انسان. یودوک از زمان افتتاح‌اش در سال ۱۹۵۹، عملاً بزرگ‌ترین اردوگاه در نظام اردوگاهی کشور بوده است. وزیر دفاع کره‌ی شمالی بانی و مؤسس این اردوگاه بود. او به هنگام دیدار از این منطقه تحت تأثیر موقعیت جغرافیایی ویژه‌ی آن قرار گرفت. حکومت کمی بعد چندین جوخه از زندانیان را به منطقه اعزام کرد تا تعدادی ساختمان‌های دائمی در آن‌جا بسازند. این ساختمان‌ها شامل

پست‌های نگهبانی و بازرسی، خانه‌های مسکونی برای نگهبان‌ها و خانواده‌های‌شان، فروشگاه‌ها و مدارس می‌شد. بعد از تکمیل ساختمان‌ها تنها کاری که باید می‌شد، ساختن دهکده‌ها یا همان آلونک‌ها بود. این آلونک‌های چوبی از قطعه چوب‌های زائد ساختمانی ساخته و آماده شدند. در مرحله‌ی آخر نیز دهانه‌ی ورودی به درّه‌ای را که اردوگاه در کف آن احداث شده بود، مسدود کردند. «دهکده»‌ای که من در آن زندگی می‌کردم حدوداً چهل کیلومتر با کوهپایه‌های اطراف فاصله داشت؛ که تقریباً برابر بود با یک روز پیاده‌روی. این کوهپایه‌ها در واقع مرزهای محدودکننده‌ی اردوگاه بودند. من طی انجام کارهای روزانه‌ام در کوهستان‌های اطراف اردوگاه این تخمین مکانی و زمانی را زده بودم. بعدها که مأموریت‌های کاری‌ام به دیگر مناطق گسترش یافت موفق شدم یک تصویر کلی از موقعیت جغرافیایی اردوگاه در ذهنم به وجود آورم. اما از آن جایی که به ما ندرتاً اجازه‌ی رفت و آمد به مناطق اطراف را می‌دادند، لذا اطلاع من از موقعیت جغرافیایی اردوگاه محدود بود.

نمی‌توانم ادعا کنم که یودوک و مناطق اطرافش را به طور کامل می‌شناسم. من همچنان از بابت نشناختن کامل و همه‌جانبه‌ی جایی که برای ده سال در آن زندگی کردم، احساس تأسف می‌کنم.

از نظر ما انزوا و دورافتادگی مان یک امر تقریباً عادی بود. ما این را هم می‌دانستیم که انزوا حسی ست که همه‌ی زندانیان در هر کجا و در هر سن و سالی در آن شریک‌اند. اما در اردوگاه یودوک برخلاف رویه‌ی معمول در بسیاری از زندان‌ها به زندانیان اجازه‌ی دریافت نامه یا محموله‌های پستی را نمی‌دادند. طی ده سال دوران بازداشت‌ام در یودوک حتی یک

بسته یا نامه‌ی پستی هم دریافت نکردم. من در محل زندگی ام احساس انزوا می‌کردم. حتی نمی‌دانستم که موقعیت مکانی و جغرافیایی این محل کجاست. می‌دانستم افراد دیگری هم در اردوگاه یودوک زندگی می‌کنند اما اجازه‌ی آشنایی با آن‌ها را نداشتم. همه‌ی این‌ها غیرانسانی و ظالمانه بود. مسئولین اردوگاه فقط در پی این نبودند که ما را نسبت به محیط اطراف مان در جهل و بی‌خبری نگه‌دارند. آن‌ها به توسل به این شیوه، در عین حال به هویتِ شخصی تک‌تک ما حمله می‌کردند. مجموعه‌ی اطلاعات من از یودوک، آن هم بعد از ده سال اقامت در این اردوگاه، صرفاً به موارد اندک زیر محدود می‌شد: ده دهکده‌ی یودوک، چهار دهکده برای اصلاح‌پذیرها و شش دهکده برای اصلاح‌ناپذیرها. باید توضیح بدهم که اصلاح‌ناپذیرهای یودوک در واقع همان «جنایت‌کاران سیاسی» بودند که در یک منطقه‌ی به شدت تحت مراقبت زندگی می‌کردند. این افراد را از ما جدا کرده بودند. تعداد زیادی تپه و سیم‌های خاردار مرز جداکننده‌ی ما و آن‌ها بود.

«اصلاح‌ناپذیرها» همگی شان محکوم به تحمل حبس ابد بودند. آن‌ها می‌دانستند که هیچ وقت از اردوگاه مرخص نخواهند شد. می‌دانستند که تا آخرین لحظه‌ی حیات در همین اردوگاه باقی خواهند ماند و هرگز به عنوان یک شهروند معمولی به جامعه باز نخواهند گشت. بچه‌های آن‌ها نیز قربانی سرنوشتِ تلخ والدین‌شان بودند. بنا به گفته‌ی تبلیغاتِ مداومِ حکومتی «خشک کردنِ بذرها و نهال‌های ضدانقلابی، و ریشه‌کن کردنِ آن‌ها و نابودی تک‌تکِ این عناصر فاسد یک امرِ عاجل و ضروری» بود. واژه‌ای که مقامات کره‌ی شمالی از آن برای توصیف این عملیات استفاده

می‌کردند و از «مایول‌هادا»^۱ - به معنای «نابودسازی» - بود. این زندانیان به دنیای اشباح و موجودات خیالی پرتاب شده بودند. این دنیا به حدی عاری از امید بود که حتی از ساکنین‌اش نمی‌خواستند عکس‌ها و پرتره‌های کیم ایل سونگ و کیم جونگ ایل را سر دست بگیرند یا «درس‌های انقلاب کیم ایل سونگ» را فرا بگیرند و یا در جلسات انتقادی و انتقاد از خود شرکت کنند. درست است که این کارها پوچ و آزاردهنده بود اما حداقل اذغانی بود بر این واقعیت که افرادی که انجام چنین وظایفی از آن‌ها درخواست می‌شود شهروندانی هستند شایسته‌ی بازپروری؛ شهروندان منحرفی که فرصت دوباره‌ای در اختیارشان گذاشته شده تا دوباره به آغوش حزب بازگردند. اما زندانیان «اصلاح‌ناپذیر» شامل چنین تعاریفی نمی‌شدند. آن‌ها از نظر مقامات حزبی و حکومتی «صفر کامل» بودند. تنها ارزش آن‌ها یاری‌رسانی به نیروی کار بود تا هنگامی که زمان مرگ‌شان فرا برسد. حدود هفتاد درصد از ساکنین اردوگاه یودوک از گروه اصلاح‌ناپذیرها بودند.

حکومت کره‌ی شمالی حتی زندانیان اصلاح‌ناپذیر را هم به رده‌های مختلفی تقسیم می‌کرد. من هرگز نفهمیدم که ملاک اصلی برای این رده‌بندی‌ها چیست اما بسیاری از زندانیان تأیید می‌کردند که برخی از زندانیان «اصلاح‌ناپذیر» محکوم به انجام کارهای خاص و بعضاً مرگبار شده بودند تا هرچه زودتر بمیرند. این بدبخت‌ها معمولاً برای کار به مکان‌های بزرگ و بسیار دورافتاده اعزام می‌شدند. آن‌ها در زیر یک پوشش کاملاً سری و امنیتی در مکان‌هایی مثل مجتمع‌های نظامی یا

کارخانه‌های تولید سلاح و موشک کار می‌کردند. در کره‌ی شمالی برای انجام چنین کارهای حساسی هرگز به شهروندان عادی اعتماد نمی‌کنند. حتی زندانیانی که احتمال می‌رود روزی آزاد خواهند شد نیز مورد اعتماد مقامات نیستند. زندانیان اصلاح‌ناپذیر بهترین افراد برای کار در مراکز حساس نظامی‌اند زیرا این افراد رازهای نظامی کشور را همراه خود به گور خواهند برد. این سیستم در عین حال فواید مالی بسیاری برای حکومت دارد: نه فقط پولی بابت گلوله‌های جوخه‌ی اعدام پرداخت نمی‌شود، بلکه یک نیروی کار مجانی که غذای بسیار کمی می‌خورد و هیچ هزینه‌ای هم ندارد در اختیار حکومت است.

در اردوگاه شایعات زیادی در مورد شورش‌های مایوسانه و خشن زندانیان اصلاح‌ناپذیر به گوش می‌رسید. آیا این‌ها داستان‌های واقعی بودند یا داستان‌های خیالی درباره‌ی انتقام‌گیری؟ یکی از این داستان‌ها که مدام تکرار می‌شد درباره‌ی شورشی بود که چند سال قبل از رسیدن ما به یودوک در این اردوگاه برپا شده بود. ظاهراً زندانیان اصلاح‌ناپذیر اردوگاه که در همسایگی ما نگهداری می‌شدند دست به شورش زده و با استفاده از داس و چنگک و تبر تعدادی از نگهبان‌های اردوگاه را کشته بودند. می‌گفتند که ارتش بلافاصله به منطقه آمد، اردوگاه را محاصره کرد و بعد تمامی زندانیان شورشی مذکر را از دم تیغ گذراند. نشانه‌هایی وجود داشت که حکایت از واقعی بودن این ماجرا می‌کرد. برای مثال موقعی که ما به اردوگاه یودوک رسیدیم منطقه‌ی فوق‌امنیتی زندانیان اصلاح‌ناپذیر تقریباً پر از مردان سالخورده، زن‌ها و بچه‌ها بود. غیبتِ مردانِ میان‌سال احتمالاً نشانه‌ای بود از حذف دسته‌جمعی آن‌ها.

من بعد از دیدارهایی که با تعدادی از زندانیان اصلاح‌ناپذیر داشتم، تمامی شک و تردیدهایم درباره‌ی نادرستی ماجرای شورش زندانیان برطرف شد. نوع تفکر و ذهنیت این زندانیان کاملاً با نوع تفکر و تعقل انسان‌های معمولی فرق داشت. در بخشی از اردوگاه که من در آن زندگی می‌کردم زندانیان همچنان امیدوار بودند که عاقبت روزی آزاد خواهند شد. آن‌ها سختی‌ها را تحمل می‌کردند، در سکوت رنج می‌بردند، و سعی می‌کردند که پایداری کنند. این‌طور به نظر می‌رسید که مغز و فکرشان را از دست داده‌اند اما امید را هرگز. اما زندانیان اصلاح‌ناپذیری که در منطقه‌ی فوق‌امنیتی نگهداری می‌شدند هیچ‌امیدی نداشتند که عاقبت روزی به زندگی عادی بازخواهند گشت. دلیلی نداشت که آن‌ها چیزی را تحمل کنند و صبور و شکیبا باشند. تحمل و شکیبایی برای چه؟ این زندانیان احتمالاً همان‌گونه می‌اندیشیدند: که کارل مارکس^۱ راجع به پرولتاریا^۲ می‌اندیشید: آن‌ها چیزی نداشتند از دست بدهند به جز زنجیرهای پاهای‌شان. در زندگی‌ای این چنین تلخ و سیاه، مرگ بهترین حادثه‌ای بود که امکان داشت رخ بدهد.

1- Karl Marx

۲- مارکس گفته بود: پرولتاریا در نبرد با سرمایه‌داری چیز ندارد از دست بدهد جز زنجیرهای پاهایش.

هشتم

ذرت، سوسک‌ها و کُنیاکِ مار

نخستین زمستانی را که در اردوگاه گذراندم خیلی سخت و توان‌فرسا بود؛ به خصوص ماه‌های ژانویه و فوریه‌ی ۱۹۷۸. مشکل اصلی‌ام مدرسه نبود. با آن سیلی‌ای که بعد از اظهار فضل درباره‌ی زندگی کیم ایل سونگ نوش جان کرده بودم، یاد گرفتم که دهانم را جلوی معلم‌ها بسته نگه دارم. علاوه بر این، خودم را با کارِ بریدن و قطع درختان که بعد از ظهرها انجام می‌دادم تدریجاً تطبیق داده بودم. بنابراین، کار روزانه هم مشکل اصلی‌ام نبود. مشکل اصلی، یا بهتر بگویم اصلی‌ترین مشکل، کمبود مواد غذایی بود. همیشه گرسنه بودم و آن اندک غذایی را هم که به دست می‌آوردم به سختی هضم می‌کردم. هیچ تنوع غذایی‌ای وجود نداشت. همیشه یک جور غذای ثابت را می‌خوردم و همین باعث مریضی‌ام شد. مادر بزرگ متوجه قضیه شد. او برای ایجاد کمی تنوع غذایی هرازچندگاه به سراغ ذخیره‌ی برنج خانوادگی‌مان می‌رفت و مقدار کمی از آن را برایم می‌پخت. اما مادر بزرگ قصد داشت تا آن‌جا که می‌تواند دست به این ذخیره‌ی اندک

برنجی‌اش نزند و به همین‌خاطر حاضر نبود برای خوشایند من برنج بیشتری بپزد.

ذرت غذای همیشگی ما بود؛ البته به شکل‌های مختلف: گاهی همراه گیاهانی که به سفارش مادر بزرگ از کوه‌های اطراف جمع کرده بودیم، گاهی بدون هیچ‌گونه مخلّفات، و گاهی هم به همراه عصاره‌ی میوه‌ی بلوط که به همان بی‌مزگی خود ذرت بود. روش کار به این ترتیب بود که ابتدا میوه‌های درخت بلوط را می‌جوشانیدیم و سپس آن‌ها را له می‌کردیم تا به شکل خمیر درآید. در مرحله‌ی بعد خمیر حاصله را داخل یک ظرف قالب‌گیری می‌ریختیم و می‌گذاشتیم خشک و محکم شود. موقع طبخ غذا تکه‌های کوچکی از این خمیر خشک شده را داخل آب نمک‌دار می‌ریختیم و روی اجاق می‌گذاشتیم تا بپزد؛ درست مثل ماکارونی. گل این فرایند از آغاز تا پایان چند روز به طول می‌انجامید.

ما یک غذای ابتکاری درست می‌کردیم که مثلاً نوعی از «اوکسو سوپاپ» (غذای سنتی کره‌ای‌ها شامل برنج و ذرت) بود. ما از آسیاب موجود در اردوگاه برای خرد کردن دانه‌های خشک شده‌ی ذرت و تبدیل کردن آن‌ها به تکه‌هایی هم‌اندازه با دانه‌های برنج استفاده می‌کردیم. سپس این ذرت‌های برنج‌نما را مثل برنج طبخ می‌کردیم و می‌خوردیم. گاهی مواقع یک سوپ سبزیجات خشک هم به رژیم غذایی ذرتی روزانه‌ی ما اضافه می‌شد. و یک بار هم در یک فرصت کاملاً باشکوه و استثنایی موفق به خوردن ماهی شدیم. نگهبان‌ها مانع از دسترسی ما به چیزهایی مثل ماهی می‌شدند و اساساً ماهی‌گیری در اردوگاه یودوک قدغن بود. نگهبان‌ها مثل همیشه با قیافه‌ای حق به جانب چنین توجیه

می‌کردند که قانونِ منع ماهی‌گیری به منظور حفاظت از محیط زیست وضع شده است! با این حال برخی از زندانیان مبتکر و ماهر با استفاده از حداقل وسایل، چوپ و قلاب ماهی‌گیری می‌ساختند و در فرصت‌های مناسب، به دور از چشم نگهبان‌ها، از رودخانه‌ی اطراف اردوگاه ماهی‌می‌گرفتند. ارزش یک حلقه نخ خوب (برای استفاده در چوب ماهی‌گیری) در بازار سیاه محقر اردوگاه برابر با سه و نیم کیلو ذرت بود، که البته با توجه به ارزش بسیار بالای یک ماهی، خیلی گران نبود. سهمیه‌های غذایی ما در اردوگاه بسیار کم بود به طوری که همیشه احساس گرسنگی می‌کردیم. و نحوه‌ی غذا خوردن ما واقعاً تماشایی بود! ما در واقع غذا نمی‌خوردیم بلکه به غذا حمله می‌کردیم. ما در حین غذا خوردن یک کلمه هم با یکدیگر حرف نمی‌زدیم، فقط صدای خُر خُر از دهان‌های مان بیرون می‌آمد؛ شبیه به آدم‌هایی بودیم که همه‌ی رفتارهای خوب‌شان را از یاد برده‌اند.

ما از پیونگ یانگ مقداری وسایل و ظروف آشپزخانه همراه خودمان آورده بودیم اما تدریجاً همه‌ی آن‌ها یا شکستند یا کج و کوله و بلا استفاده شدند. نهایتاً مجبور شدیم از وسایل و ظروف نازلی استفاده کنیم که از سوی مسئولین اردوگاه بین زندانیان توزیع می‌شد. این قابلمه‌ها و ظروف به محض قرار گرفتن روی شعله‌ی اجاق، کج و کوله و سیاه می‌شدند و ظاهر زشت و زنده‌ای پیدا می‌کردند. با این حال، هیچ انتخاب دیگری نداشتیم. ما باید نهایت استفاده را از این قابلمه‌ها می‌کردیم لذا سوراخ‌های‌شان را با هر چیزی که دم دست مان می‌آمد پر می‌کردیم. و هر زمان که این روش مؤثر واقع نمی‌شد قابلمه‌های مان را برای لحیم‌کاری به

مغازهی جوشکاری اردوگاه می‌بردیم. یکی از به درد بخورترین قابلمه‌های ما یک قابلمه‌ی کوچک به شکل کدو حلوایی بود که هر فردی می‌توانست به راحتی آن را با خودش این‌ور و آن‌ور ببرد. روزها که برای کار به مزرعه می‌رفتیم مترصد بودیم که قورباغه یا سمندری را شکار کنیم و به داخل این قابلمه بیندازیم. اگر موفق به دزدیدن مقداری ذرت نیز می‌شدیم آن وقت یک «سوپ دریایی ذرت» خوشمزه در انتظارمان بود. ذرت‌ها را می‌ساییدیم و در قابلمه می‌ریختیم، سپس مقداری آب اضافه می‌کردیم و بعد این قابلمه‌ی حاوی قورباغه و ذرت را روی آتش می‌گذاشتیم تا غذا حسابی پخته و آماده شود. ما برای این که توجه نگهبان‌ها به شعله‌ی آتش جلب نشود از زغال استفاده می‌کردیم که نه شعله داشت و نه دود. البته دزدیدن خوشه‌های ذرت کار ساده‌ای نبود. معمولاً یکی از بچه‌های عضو گروه مأمور می‌شد که یواشکی وارد مزرعه‌ی ذرت بشود و چند خوشه‌ی ذرت بدزدد. در این هنگام، چهار عضو دیگر گروه بر شدت کار خود می‌افزودند تا غیبت فرد پنجم مشخص نشود. در آن زمان ده سال بیشتر نداشتیم و کوچک‌ترین عضو گروه‌مان بودم و معمولاً هم وظیفه‌ی دزدیدن خوشه‌های ذرت به من محوّل می‌شد. استعداد خوبی در این کار داشتم و در اغلب موارد هم با موفقیت مأموریتم را انجام می‌دادم. اما یکی از روزها حین دزدی دستگیر شدم. خوشبختانه نگهبانی که مچام را گرفته بود فقط به کتک زدن جانانه‌ی من اکتفا کرد و کار اضافه‌ای به عنوان مجازات برایم در نظر نگرفت. البته این نوعی مجازاتِ مشروط یا تعلیقی بود و لذا اگر دوباره حین دزدی دستگیر می‌شدم قطعاً مجازات بسیار سخت‌تری در انتظارم می‌بود. با این

حال، گروه ما تصمیم گرفت که در دفعات بعد باز هم مرا به دزدی ذرت بفرستد. بار اول به قدری ترسیده بودم که تمام بدنم به لرزه افتاد. من هنوز هم کم و بیش در حسرت آن سوپ خوشمزه‌ام. بعد از رهایی از اردوگاه چندبار تلاش کردم تا این سوپ را بپزم اما هرگز به خوشمزگی سوپ‌های زمان اردوگاه درنیامد. آخرین بار همین نوع سوپ را که به صورت آماده عرضه شده بود از یک سوپرمارکت خریدم اما نتیجه‌ی کار نومیدکننده بود. از این زمان به بعد دیگر تلاشی برای درست کردن «سوپ دریایی ذرت» نکرده‌ام.

وقوع دو چیز همیشه باعث خوشحالی و تقویت روحیه‌ی زندانیان اردوگاه می‌شد: یکی برگزاری جلسات آموزشی جدید و دیگری باران‌های سنگین. وقوع هر دوی این حوادث برابر بود با تعطیلی کار روزانه و برخورداری از چند ساعت اوقات فراغت در زندگی ما حیواناتِ بارکش. جلسات آموزشی «اندیشه‌های کیم ایل سونگ» در یک سالن بزرگ در محوطه‌ی اردوگاه برگزار می‌شد. در این جلسات معمولاً یک عضو رسمی حزب مقاله‌ای از کیم ایل سونگ را که در «رودونگ سینمون»^۱، روزنامه‌ی ارگان حزب کمونیست کره‌ی شمالی، به چاپ رسیده بود برای مان می‌خواند. هدف آن‌ها این بود که از این طریق مثلاً روحیه‌ی فداکاری و از جان گذشتگی سیاسی ما را به اوج برسانند. مأمور حزب بعد از خواندن هر جمله از متن مقاله مکث کوتاهی می‌کرد و بعد به خیال خودش شروع می‌کرد به تعبیر و تفسیر کردن این جمله.

کارکردن در مزارع یا کوهستان به هنگام وقوع باران‌های سنگین عملاً ناممکن می‌شد. ما در این جور مواقع به یکی از فروشگاه‌های اردوگاه می‌رفتیم تا ابزارآلات یا وسایل خانه‌ی مان را تعمیر کنیم. ما در این روزها کم‌تر احساس خستگی می‌کردیم و فرصتی می‌یافتیم تا اندکی به خودمان برسیم. در آن روزها و شب‌های بارانی به هنگام خوردن شام اندکی به یاد روزهای خوش گذشته می‌افتادیم. پدر و عمویم جویای سلامتی من و خواهرم می‌شدند و از ما می‌خواستند تا جزییات کارهای روزانه‌مان را برای‌شان تعریف کنیم، بعداً پدر و عمویم مشغول صحبت درباره‌ی موضوعی می‌شدند که هرگز در پیونگ یانگ راجع به آن صحبت نکرده بودند: زندگی سابق‌شان در ژاپن. یادم هست که من و خواهرم با تعجب بسیار به خاطرات پدرم درباره‌ی پیروزی‌اش در یک مسابقه‌ی کفتر پرانی در ژاپن گوش می‌دادیم. او خودش این کبوترهای نامه‌رسان را پرورش داده بود. پدرم صدایش را اندکی پایین‌تر می‌آورد و برای‌مان شرح می‌داد که چگونه در ژاپن هر فردی می‌توانست هر حرفی را که دلش می‌خواست جلوی هر فرد دیگری بگوید بدون این که ترس و واهمه‌ای در دل داشته باشد. پدرم تعریف می‌کرد که او در ژاپن هر چیزی را که دلش می‌خواست بلافاصله به دست می‌آورد، از جمله غذای مخصوص کبوترها را؛ البته به شرطی که پولش را در اختیار می‌داشت.

مادربزرگم غُرْغُرکنان می‌گفت: «این که چیز مهمی نیست.» من به یاد نمی‌آورم که طی یک سال نخست اقامت‌ام در اردوگاه هیچ حرف بدی درباره‌ی رژیم کره‌ی شمالی و رهبران‌ش زده یا شنیده باشم. اعضای خانواده‌ام خیلی ساده از بیان خاطرات دوران کودکی‌شان در ژاپن لذت

می بردند. بعضی وقت‌ها پدر و عمویم به اتفاق هم و با صدای پایین ترانه‌های قدیمی ژاپنی را می خواندند. پدرم عاشق این بود که «ترانه‌ای برای مادرم» را برای مادربزرگم بخواند. او با خواندن این ترانه از مادربزرگ به خاطر تلاش‌هایش برای پختن غذا و سیرکردن ما تشکر می کرد. اشعار این ترانه درباره‌ی یک مادر مهربان و دوست‌داشتنی ست که در یک هوای سرد و با چشمانی قرمز و خواب‌آلود برای بچه‌هایش دستکش می بافد. شاید این شعرها خیلی سطحی و عامیانه باشند اما باعث احساساتی شدن ما، و مخصوصاً باعث گریه‌ی مادربزرگم، می شد. هرچند که مادربزرگ مقصر اصلی در کوچ مصیبت‌بار خانواده‌اش به کره‌ی شمالی بود، اما در عین حال عامل اصلی در پایداری و مقاومت ما طی دوران بازداشت نیز بود. او با توجهی که به تک‌تک ما نشان می داد، و با ابراز شجاعت و تهور ذاتی‌اش، باعث شد تا ما آن سال‌های سخت را تاب بیاوریم. اگر هنوز زنده‌ام این را مدیون مادربزرگ هستم. و این حرف در مورد خواهرم هم صدق می کند. دخترک بیچاره بیش از هر کس دیگری در خانواده‌ی ما به همدلی و توجه نیاز داشت. آدم‌ها موقعی که داستان زندگی مرا می شنوند خیلی تعجب می کنند. آن‌ها از شنیدن داستان زندگی پسرک ۹ ساله‌ای که همراه خانواده‌اش در یک اردوگاه برای مدت ده سال زندانی بوده، به شدت متأثر و متوحش می شوند. اما قصه‌ی زندگی خواهر کوچک‌ترم، مای - هو، می تواند به مراتب موحش‌تر از قصه‌ی زندگی من باشد. زمانی که ما به اردوگاه یودوک رسیدیم مای - هو فقط هفت سال داشت. من مطمئنم که مای - هو نیز مثل من با سختی‌های بسیاری در اردوگاه روبه‌رو بود. متأسفانه ما تقریباً هیچ‌وقت

هم‌دیگر را در طول روز نمی‌دیدیم، و شب‌ها هم به قدری خسته و کوفته بودیم که بلافاصله به خواب می‌رفتیم. اردوگاه یودوک یک چیز مهم را از من و خواهرم گرفت و آن پیوند خواهر برادری میان ما دوتا بود. حالا که به این موضوع فکر می‌کنم، بدجوری احساس تأسف و پشیمانی می‌کنم. ما نباید اجازه می‌دادیم که این اتفاق بیفتد. مای - هو از اردوگاه جانِ سالم به دربرد برای این که دختر قدرتمندی بود. خیلی قدرتمند بود. مای - هو با وجود همه‌ی حمایت‌های مادر بزرگم، نهایتاً مجبور شد یکه و تنها با خبرچین‌ها، نگهبان‌ها، مأموران حکومتی، فرسودگی بدنی، و گرسنگی روبه‌رو شود.

بهار سال ۱۹۷۹ از راه رسید. این دومین بهاری بود که در اردوگاه می‌گذراندم. زمستان قبلی بنا به گفته‌ی زندانیان قدیمی‌تر اردوگاه، ملایم و معتدل بود. بهار فصل دشواری برای زندانیان اردوگاه یودوک به شمار می‌رود. به باور من، بهار بدترین فصل سال در اردوگاه بود. بسیاری از زندانیان سرمای سخت زمستان را تحمل می‌کردند اما در فصل نوزایی طبیعت جان به جان آفرین تسلیم می‌کردند. بچه‌ها و افراد سالمند بیش از همه در معرض خطر بودند. زندانیان اسم فصل بهار را گذاشته بودند «فصل زرد». دلیل این نامگذاری وضع جسمی بسیار بد جان به دربرندگان از سرمای زمستان بود. این افراد در موارد بسیار حادّ به چنان سرگیجه‌های شدیدی مبتلا می‌شدند که آسمان آبی بالای سرشان را به رنگ زرد می‌دیدند. آن دسته از زندانیانی که نتوانسته بودند در ماه‌های قبل به اندازه‌ی کافی از خودشان خوب مراقبت کنند، عمدتاً در فصل بهار

می‌مردند. تنها راه برای جلوگیری از مرگ این بود که از فصل بهار حداکثر بهره‌برداری را بکنیم. در این فصل میوه‌جات و سبزیجات بیشتری در دسترس بود. ما برای زنده ماندن در ماه‌های سرد سال باید در پاییز به اندازه‌ی کافی غذا می‌خوردیم تا بدن‌مان بتواند در برابر سرما و بی‌غذایی تاب بیاورد؛ درست مثل خرس‌هایی که در پاییز به حد کافی می‌خورند تا در حین خواب زمستانی با استفاده از این ذخیره‌ی غذایی زنده بمانند. این مهم‌ترین چیزی بود که من در مدرسه آموختم. البته این را از معلم‌هایم یاد نگرفتم، بلکه هم‌کلاسی‌هایم که دو سه سالی زودتر از من به اردوگاه آمده بودند یادم دادند. آن‌ها می‌گفتند که برای زنده ماندن باید به اندازه‌ی کافی دانه‌های ذرت و سویا را دزدید و بعد به صورت منظم و برنامه‌ریزی شده مقداری از آن‌ها را در فصل پاییز خورد و مقداری را هم برای خوردن در ماه‌های سرد سال ذخیره کرد. و این تنها راه برای زنده ماندن در اردوگاه بودوک بود.

سه‌میه‌ی ذرتِ ما بسیار کم بود. به بزرگسال‌ها که از طلوع تا غروب آفتاب کار می‌کردند، روزانه ۵۰۰ گرم ذرت تعلق می‌گرفت. سه‌میه‌ی روزانه‌ی بچه‌های کارگر نیز ۴۰۰ گرم بود. سبزیجات مطلقاً توزیع نمی‌شد. گه‌گاه کلم یا شلغمی گیرمان می‌آمد که محصول بارآمده در باغچه‌ی کوچک شخصی‌مان بود، اما این محصولات به قدری کم بودند که کفاف خوراک خانواده را نمی‌دادند. با وجودی که مجازاتِ دزدی سنگین بود اما ما از دزدیدن هر چیزی که دم‌دست‌مان می‌آمد دریغ نمی‌کردیم. ما از همه جا می‌دزدیدیم؛ از مزارع سبزیجات، از باغچه‌های **کهبان‌ها** و **مأمورین**، و از مزارع ذرت. ما از امتیاز رفتن به کوهستان برای

قطع درختان نیز استفاده می‌کردیم و تا می‌توانستیم توت‌های وحشی را جمع می‌کردیم.

این توت‌ها فقط در بلندی‌های کوهستان رشد می‌کرد و زندانیان با ولع بسیار آن را می‌خوردند. زندانیان اساساً شبیه بُز بودند و هر چیزی را که گیرشان می‌افتاد درجا می‌بلعیدند. البته اگر چیزی از توت‌ها باقی می‌ماند، آن را در گوشه‌ای خشک می‌کردند تا بعداً در فصل زمستان از آن استفاده کنند. و البته هر زمان هم که موجود جنبنده‌ای گیرشان می‌افتاد شکار می‌کردند و آن را درجا می‌خوردند.

اما با وجود همه‌ی این دوران‌دیشی‌ها، هر سال حدود صد نفر از اهالی دهکده‌ای که من در آن زندگی می‌کردم، از بی‌غذایی می‌مردند. این در حالی بود که دهکده‌ی ما حدوداً دو تا سه هزار نفر جمعیت داشت. در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۷۶ تا ۱۹۷۷ که ما به اردوگاه فرستاده شدیم بسیاری از کره‌ای‌های کوچ کرده از ژاپن دستگیر و زندانی شدند. این دوره‌ی زمانی مرگبارترین دوره‌ای بود که من در اردوگاه یودوک شاهد آن بودم. زندانیان تازه‌وارد معمولاً در صف اوّل مرگ قرار داشتند. اگر کسی از میان این زندانیان موفق می‌شد که خود را با شرایط دشوار این دوره تطبیق دهد، آن‌گاه می‌توانست امیدوار باشد که ده سال بیشتر زنده بماند. مهم‌ترین مسأله، مبارزه با سوءتغذیه بود. سوءتغذیه به مراتب هولناک‌تر و دشوارتر از سوءرفتارهای نگهبان‌ها بود. اغلب بیماری‌های شایع در اردوگاه بیماری‌های حادّ و کشنده‌ای نبودند اما ضعف بدنی ما به حدی بود که حتی یک سرماخوردگی ساده هم می‌توانست باعث مرگ‌مان شود. عوامل روانشناسانه هم بی‌شک نقش مهمی در مرگ این دسته از زندانیان

بازی می‌کرد. آن‌هایی که قبلاً در ژاپن زندگی کرده و خود را با راحتی و آسایش موجود در این کشور تطبیق داده بودند، مطمئناً بیش از هرکس دیگری از وضع ناگوار فعلی رنج می‌بردند. برای آن‌ها حتی تطبیق یافتن با زندگی معمولی در کره‌ی شمالی مشکل بود تا چه رسد تطبیق یافتن با زندگی در اردوگاه کار اجباری. بسیاری از آن‌ها عاقبت بعد از گذراندن چند سالِ سخت و دشوار توانسته بودند با زندگی در کره‌ی شمالی کنار بیایند اما ناگهان آن‌ها را به اردوگاه کار اجباری فرستاده بودند. خودِ دستگیری در حکم یک شوک بزرگ بود؛ ضربه‌ی جانانه‌ای بود بر روح و روان‌شان. تمامی امیدهای این افراد خلاصه شده بود به کیم ایل سونگ و کمونیسمِ خاص او. اما آن‌ها حالا به عنوان خائنین به وطن و فرزندانِ عناصر جنایت‌کار به اردوگاه کار اجباری فرستاده شده بودند؛ به جایی که همچون پست‌ترین برده‌ها با آن‌ها رفتار می‌شد. و این بسیار متفاوت از آن چیزی بود که این کره‌ای‌های کوچ کرده از ژاپن توقع‌اش را داشتند.

در نخستین ماه‌های اقامت‌ام در اردوگاه نزدیک بود بمیرم. دلیل اصلی‌اش هم ذرت بود. با وجود همه‌ی تلاش‌های مادر بزرگم برای ایجاد تنوع در رژیم غذایی‌ام، به مرحله‌ای رسیدم که دیگر قادر به هضم غذا نبودم. این مشکل فقط خاصِ من نبود. همه کم و بیش همین گرفتاری را داشتند؛ هرچند که زن‌ها بنا به دلایلی راحت‌تر با آن کنار می‌آمدند. می‌توانم با قطعیت بگویم که هیچ مردی را در اردوگاه نمی‌شناختم که حداقل برای مدتی به مشکلِ اسهال مبتلا نبوده باشد. این دوره‌ی بیماری که معمولاً دو تا سه ماه به طول می‌کشید، فرد بیمار را به شدت لاغر و ضعیف می‌کرد. شرایطِ بسیار بد و غیربهداشتی توالت‌های صحرایی نیز

مزید بر علت بود. کثیفی این توالت‌ها غیرقابل وصف بود. خاطره‌ی توالت‌ها و حمام‌های تمیزمان در پیونگ یانگ همچنان در خاطر من زنده بود. صرف دیدن این اتاقک‌های چوبی پر از کثافت که اسم توالت را روی آن گذاشته بودند کافی بود تا حال من را به هم بزنند. برای هر دهکده با دو تا سه هزار نفر جمعیت فقط هفت مجموعه توالت عمومی در نظر گرفته شده بود. هر کدام از این مجموعه‌ها دارای چهار دستگاہ توالت بودند؛ یعنی ۲۸ دستگاہ توالت برای ۳۰۰۰ نفر یا یک توالت برای ۱۰۰ نفر. توالت رفتن ما به روش ترکیبی بود: روی سوراخ حوضچه‌ی فاضلاب می‌نشستیم و خودمان را راحت می‌کردیم. البته هیچ کاغذ توالتی در کار نبود. هرکس همراه خودش مقداری برگ درخت می‌آورد تا از آن برای نظافت استفاده کند. برگ‌های درختان لوبیا و سنجد کارایی بهتری داشتند. در ماه پر از بارندگی جولای احتمال سرریز شدن حوضچه‌ی فاضلاب بسیار زیاد بود. اما زمستان‌ها اوضاع به مراتب بدتر می‌شد چون مدفوع بلافاصله یخ می‌بست و همین باعث می‌شد تا دهانه‌ی حوضچه‌ی فاضلاب مسدود شود. در این جور مواقع زندانیان مجبور بودند با کلنگ و تیشه به سراغ کوهی از مدفوع‌های یخ زده بروند و آن‌ها را بتراشند. البته راه دیگری هم وجود داشت و آن گذشتن از خیر توالت و بیدار شدن در نیمه‌های شب برای حفر یک گودال در باغچه‌ی کوچک کنار آلونک به منظور قضای حاجت بود. انتخاب این راه فایده‌ی دیگری هم داشت: بازیافت محتویات داخل گودال در آینده‌ی نزدیک و استفاده از آن به عنوان کود انسانی برای تقویت گیاهان موجود در باغچه‌ی سبزیجات.

برای خانواده‌ام سال ۱۹۷۹ احتمالاً سال به مراتب دشوارتری نسبت به سال ۱۹۷۸ بود. ما چالش‌های مهلکِ نخستین ماه‌های اقامت در اردوگاه را پشت سر گذاشته بودیم اما اکنون فاصله‌ی زیادی با مغلوب شدن نداشتیم. فرسودگی بدنی، سوءتغذیه و نومیدی تقریباً بر ما غالب شده بود. من هنوز هیچ دوست و رفیقی نداشتیم. بچه‌های هم‌گروهی‌ام، کم‌کاری‌های مرا همچنان به حساب تمارض و تنبلی عمدی‌ام می‌گذاشتند و به همین خاطر هم مدام تحقیر یا مسخره‌ام می‌کردند. اردوگاه یودوک این بچه‌ها را طی چند ماه یا چند سال به موجوداتی خشن و سنگ‌دل تبدیل کرده بود. بسیاری از آن‌ها سعی می‌کردند اذیت‌ام کنند تا این جوری نشان دهند که از من برترند و بنابراین باید به آن‌ها احترام بگذارم. اما اقامت طولانی در اردوگاه باعث شده بود که همگی آن‌ها به بچه‌های ریفو و کم‌جانی تبدیل شوند. آن‌ها گرچه دوست داشتند به من زور بگویند اما زورشان به من نمی‌رسید.

با این حال، دردهای شکمی‌ام همچنان ادامه داشت. روزی سه تا چهار مرتبه باید به توالت می‌رفتم. اسهال امان‌ام را بریده بود. احساس می‌کردم که دارم قدرت بدنی‌ام را کاملاً از دست می‌دهم. جدای از این مشکل، هر روز که می‌گذشت بیشتر و بیشتر دل‌تنگیِ مادرم می‌شدم. مادر بزرگ از توضیح دادن درباره‌ی دلایل غیبت مادرم عاجز بود. اما هاقبت در یکی از روزهای همان سال - ۱۹۷۹ - قضیه تا حدی روشن شد. یکی از مأموران امنیتی به پدرم گفت «همسرت تقاضای طلاق داده و این تقاضا هم مورد پذیرش قرار گرفته است». پدرم مطمئن نبود که همسرش داوطلبانه از وی طلاق گرفته یا او را وادار به انجام این کار کرده‌اند. او به

هیچ طریقی هم نمی‌توانست در این مورد تحقیق بکند. همین ابهام‌ها و تردیدها باعث شدند تا غم و غصه‌های پدرم شدیدتر شود. من کوچک‌تر از آن بودم که از این چیزها سر در بیاورم. مادر بزرگم که ضعیف‌تر از هر زمان دیگری به نظر می‌رسید به من گفت «معنای طلاق این است که مادرت هرگز به اردوگاه نزد ما نخواهد آمد و لذا بهتر است که برای همیشه او را فراموش کنی».

اما خواهرم مای - هو با وجود سن کم‌اش هرگز هیچ تزلزلی از خودش نشان نداد. او همیشه ساکت و کم‌حرف بود. موجود درون‌گرایی بود که هرگز تسلیم و سوسه‌ی شورش نشد. احتمالاً به خاطر همین ویژگی‌ها بود که مای - هو حتی یک بار هم در مدرسه کتک نخورد و ندرتاً تنبیه و مجازات شد. من طی سال‌های اقامت در اردوگاه، مای - هو را خیلی زیاد نمی‌دیدم اما می‌دانستم که قلب بسیار مهربانی دارد. در آن روزهایی که غذا در حکم کیمیا بود و کسی حاضر به صرف نظر کردن از سهمیه‌ی غذایی‌اش نبود، مای - هو اگر تشخیص می‌داد که فردی از او گرسنه‌تر است سهمیه‌ی غذای خود را به او می‌داد. و او با این حال از هرکس دیگری بیشتر کار می‌کرد. شب‌ها موقعی که خواهرم به خانه می‌آمد، شانه‌هایش از فرط کار زیاد خم و چهره‌اش مغموم و خاک‌آلود بود. هیچ کاری نمی‌توانستم برای او انجام بدهم. امروز هم که مای - هو در کره‌ی شمالی زندگی می‌کند باز کاری از دستم برای او ساخته نیست. اما مای - هو در خواب‌های شبانه‌ام حضور دارد. همیشه به دنبال می‌دود، همیشه پشت سرم است اما نگاهش عصبانی و سرزنش‌آلود نیست؛ درست برخلاف عمویم که هر وقت در خواب می‌بینم‌اش از دست من

عصبانی ست.

موقعی که خبر نیامدن مادرم به اردوگاه رسید و ما پی بردیم که او را برای یک مدت طولانی - یا شاید هم هرگز - نخواهیم دید، واکنش من در قیاس با واکنش خواهرم بی‌تابانه‌تر بود. من فقط دوازده سال داشتم اما آرزوی مرگ می‌کردم. همه چیز برایم غیرقابل تحمل شده بود. دلم نمی‌خواست بیش‌تر از این زندگی کنم از دست پدر بزرگ هم خیلی عصبانی بودم. باورم شده بود که او حتماً کار بسیار بدی مرتکب شده که ما را به چنین مجازات بزرگی محکوم کرده‌اند. مادر بزرگ سعی می‌کرد به من یادآوری کند که او مرد خوبی بود که به ما عشق می‌ورزید اما من مطمئن بودم که مادر بزرگ با این حرف‌ها قصد دارد بر جنایت‌های بزرگ شوهرش سرپوش بگذارد.

ما فقط یک بار خبری در مورد پدر بزرگ شنیدیم و آن درست سه سال بعد از ناپدید شدنش بود. ما پی بردیم که او را به «سنگ‌هوری»^۱، اردوگاهی در چهل کیلومتری پیونگ یانگ، فرستاده‌اند. چنین شایع بود که «سنگ‌هوری» جای فوق‌العاده مخوف و وحشتناکی ست اما از آن‌جا که این زندان در وسط یک منطقه‌ی نظامی واقع شده بود کم‌تر کسی از اهالی کره‌ی شمالی اطلاع دقیقی درباره‌ی آن داشت. پدر یکی از دوستانِ پدر بزرگم را در زندانِ «سنگ‌هوری» دیده بود. او یکی از معدود کسانی بود که توانسته بود از چنین مکان مخوفی جان سالم به در ببرد. انتقال این مرد از سنگ‌هوری به اردوگاه یودوک یک اتفاقِ واقعاً نادر و غیرعادی به شمار می‌رفت، اما متأسفانه او حاضر نشد اطلاعات بیشتری درباره‌ی

پدر بزرگ به من بدهد. فقط گفت که او را در سنگ‌هوری دیده‌ام؛ همین و بس. با این حال، حرف‌هایش در مورد خود زندان سنگ‌هوری شنیدنی بود. او به من گفت که زندانیان سیاسی سنگ‌هوری موظف به کار در معادن زغال‌سنگ‌اند و شرایط زندگی و کاری‌شان آن‌قدر بد است که هیچ‌کس نمی‌تواند امیدوار باشد که روزی دوباره به زندگی عادی بازگردد. البته اگر چنین چیزی (زندگی عادی) در کره‌ی شمالی وجود داشته باشد. او می‌گفت یک بار همراه گروهی از زندانیان مشغول کار در یک جاده‌ی کوهستانی بوده که به دستور فرماندهی نگهبان‌ها به خط ردیف می‌شوند و سپس پشت به جاده‌کنند تا یک کامیون عبور کند. با این حال بسیاری از زندانیان این فرمان را نادیده می‌گیرند. آن‌ها کامیونی را می‌بینند که کمی جلوتر می‌ایستد، سپس نگهبان‌ها گروهی از زندانیان را از پشت کامیون پیاده می‌کنند، به آن‌ها دستور می‌دهند کنار یک گودال به صف شوند و سپس با شلیک گلوله آن‌ها را می‌کشند. هیچ‌کس نمی‌دانست که اتهام این معدومین چه بوده است. نهایتاً زندان سنگ‌هوری در پی افشاگری‌های «سازمان عفو بین‌الملل» تعطیل شد. اردوگاه یودوک نیز هدف انتقادهای ناظرین خارجی قرار گرفته است. من انتظار روزی را می‌کشم که این اردوگاه، که عنوان «اردوگاه شماره‌ی ۱۵» کره‌ی شمالی را یدک می‌کشد، در جهان خارج مشهور شود؛ همان‌طور که در خود کره‌ی شمالی مشهور است. اما آیا افزایش سوء شهرت یودوک در جهان خارج واقعاً مفید خواهد بود؟ درست است که مقامات کره‌ی شمالی علاقه‌ای به این جور بدنامی‌ها ندارند اما بعید می‌دانم که از یودوک صرف‌نظر کنند زیرا این اردوگاه جمعیت انبوهی را در خود جا داده و لذا به راحتی قادر به تعطیل

یا منتقل کردن آن به جای دیگری نیستند. زندان سنگ‌هوری با وجودی که بسیار مخوف و غیرانسانی بود اما خیلی کوچک‌تر از یودوک بود و به همین دلیل اقدام به تعطیل یا انتقال آن کردند. بعید می‌دانم که الگوی سنگ‌هوری در مورد یودوک نیز تکرار شود.

«یانگ پیونگ»^۱ اردوگاه دیگری است که در داخل اردوگاه یودوک واقع شده است. زندانیان این اردوگاه کار بیشتر و سخت‌تری می‌کردند، شب‌ها حق رفت و آمد نداشتند، و سهمیه‌ی غذایی کم‌تری به آن‌ها تعلق می‌گرفت. «یانگ پیونگ» در منطقه‌ی فوق امنیتی یودوک که مخصوص نگهداری زندانیان اصلاح‌ناپذیر است واقع شده. این اردوگاه در واقع مکان نگهداری نشاءهای برنج بود که برای تغذیه‌ی نگهبان‌ها و خانواده‌های‌شان مورد استفاده قرار می‌گرفت. زندانیان اصلاح‌ناپذیر دارای جرایم سنگین معمولاً به اردوگاه «یانگ پیونگ» انتقال پیدا می‌کردند. و این بلایی بود که بر سر خانواده‌ی دوست‌ام، چوئه میون - هو^۲، آمد. جرم پدر چوئه این بود که در یک لحظه‌ی عصبانیت سر یک نگهبان را با سنگ شکسته بود. پدر چوئه که قبلاً یکی از اعضای بلندمرتبه‌ی حزب کمونیست کره‌ی شمالی بود، به محض ورود به یودوک برای کار به معدن گچ اعزام شد. این، کار بسیار شاق و دشواری برای وی بود. زندانیان باید هر روز ده‌ها کامیون را پر از بار گچ می‌کردند. چوئه، پسر این زندانی، همیشه مورد آزار و اذیت یکی از نگهبان‌ها قرار می‌گرفت. این نگهبان بی‌رحم به ویژه شهرت خاصی در شلاق زدن زندانیان داشت. یکی از روزها پدر چوئه از نزدیک مشاهده می‌کند که این نگهبان مشغول

1- Yongpyung

2- Choe Myun-ho

شکنجه کردن پسرش است. او ابتدا تحمل می‌کند اما هنگامی که نگهبان آب دهان‌اش را به صورت چوئه پرتاب می‌کند، پدر چوئه آن چنان عصبانی می‌شود که سنگی را از زمین برمی‌دارد و محکم به سر نگهبان می‌کوبد. نگهبان بر اثر این ضربه نقش بر زمین می‌شود و اندکی بعد می‌میرد. پدر چوئه را بلافاصله دستگیر و در «کوئپ»^۱، که یکی از دو جایگاه اعدام در اردوگاه یودوک بود، در برابر چشمان همگان اعدام می‌کنند. خانواده‌ی این مرد اعدامی را کمی بعد به اردوگاه یانگ پیونگ منتقل کردند.

در نخستین ماه‌های سال ۱۹۸۰ اتفاقی رخ داد که باعث شادی خانواده‌ام شد و آن انتقال عمویم به کارخانه‌ی الکل‌سازی اردوگاه بود. این یک ارتقای درجه‌ی قابل توجه بود و مایه‌ی خوشحالی تمامی اعضای خانواده‌ام بود. عمویم نه تنها از انجام کارهای طاقت‌فرسای معمول معاف شده بود بلکه می‌توانست هزارچندگاه محصولات اضافی کارخانه را یواشکی در بیرون آب کند و از این طریق درآمد اندکی به دست بیاورد. کار در کارخانه‌ی الکل‌سازی اردوگاه پرتفردارترین شغل در میان زندانیان بود. از نظر زندانیان، کارگری در معادن گچ و طلا سخت‌ترین و خطرناک‌ترین کارها در اردوگاه به شمار می‌رفت. طرف دیگر این طیف، که شامل آسان‌ترین کارهای اردوگاه می‌شد، کار در کارگاه‌ها و فروشگاه‌های اردوگاه بود که خواهرم در یکی از آنها کار می‌کرد. نگهبان‌ها و خانواده‌های‌شان مشتری‌های اصلی این فروشگاه‌ها بودند. آن‌ها کالاهای ضروری‌ای مثل کره، پنیر، روغن نباتی و نمک را از همین فروشگاه‌ها تهیه می‌کردند. معمولاً تمامی محصولات غذایی فروشگاه‌ها

به فروش می‌رسید اما اگر احیاناً مقداری از آن اضافه باقی می‌ماند بلافاصله به خارج از اردوگاه صادر می‌شد. مغازه‌ی مسگری و مغازه‌ی نجاری اردوگاه هم جاهای خوبی برای کار کردن بودند. پدرم در مغازه‌ی نجاری اردوگاه وردستِ زندانیان ماهر و ورزیده‌ای بود که به کار نجاری مشغول بودند. اما محبوب‌ترین و راحت‌ترین کارها در اردوگاه، کارهای دفتری بود. از نظر ما هیچ‌کاری راحت‌تر و بهتر از نشستن پشت یک میز در یک اتاق گرم که آدم را از سرمای بیرون محافظت کند، نبود. زندانیان خوش‌بختی که برای انجام کارهای دفتری انتخاب می‌شدند مسؤول ثبت و پی‌گیری حوادثِ روزمره‌ی اردوگاه بودند. آن‌ها تعدادِ مُردگان و تازه‌واردها، مقدارِ محصولات تولیدی در اردوگاه و حجم کالای وارداتی و صادراتی را ثبت می‌کردند و توزیع مواد غذایی سهمیه‌بندی شده و انجام کارهای از این نوع را برعهده داشتند. کار آسانی بود؛ یک کار بشری که زیر یک چهاردیواری انجام می‌شد.

من در یک گروه‌ی کاری کشاورزی کار می‌کردم. کار من و همکاران‌ام عمدتاً در مزارع بود. اما گاهی مواقع به ما دستور می‌دادند که موقتاً در بخش‌های دیگری کار کنیم. این بخش‌ها از برنامه‌های مقرر عقب افتاده بودند و نیاز به نیروی کار کمکی داشتند. مثلاً برای مدتی به عنوان نیروی کمکی در معدن سنگِ اردوگاه کار می‌کردم. چندباری هم مأمور به انجام کار در امور ساختمانی شدم. ساختنِ سدّهای کوچک یکی از همین کارها بود. مسؤولین اردوگاه هر از چند ماه یک بار شروع می‌کردند به تبلیغ کردن درباره‌ی برنامه‌ی موسوم به «بیا بید چند دلار بیشتر نصیب کیم ایل سونگ کنیم». این برنامه که از جانب حزب کمونیست و رهبری کره‌ی شمالی

مطرح شده بود، شهروندان کره‌ای را تشویق می‌کرد که با افزودن بر میزان کار خود باعث رشد صادرات کشور و افزایش درآمد ارزی آن شوند. هدف مسئولین اردوگاه از تکرار این شعارهای تکراری این بود که زندانیان اردوگاه را تحریک کنند که با شور و شوق بیشتری کار کنند تا شاید اندکی بر مقدار چوب‌های تولیدی اردوگاه یا جنسینگ‌های وحشی (که ما در کوهستان جمع‌آوری می‌کردیم و بازار خوبی هم در خارج از کشور داشت) اضافه شود. خلاصه تولید هر چیزی که از نظر حزب قابلیت فروش در بازار آزاد جهانی را داشت و می‌توانست چند دلاری را نصیب حکومت کند، به شدت تشویق می‌شد.

اما برگردیم به کارخانه‌ی الکل‌سازی اردوگاه. این کارخانه سه نوع نوشیدنی الکلی تولید می‌کرد. دو نوع اول را از دانه‌های ذرت و میوه‌های بلوط می‌گرفتند که مخصوص صادرات بود. اما برای ساختن نوشیدنی نوع سوم، از زهر مار نیز استفاده می‌کردند. اضافه کردن زهر مار به الکل عمدتاً برای خوشایند نگهبان‌ها، که مصرف‌کننده‌ی اصلی این نوع نوشابه بودند، صورت می‌گرفت. روش کار این طوری بود که اول مارها را می‌گرفتند و بعد برای مدت یک ماه آن‌ها را در جایی بدون غذا نگهداری می‌کردند. گرسنگی باعث می‌شد که سمی بودن زهر مارها برطرف شود. سپس این زهر غیر سمی و غیر مرگبار را از مارها می‌گرفتند و به الکل در حال آماده شدن اضافه می‌کردند. تا جایی که به خاطر می‌آورم این نوشابه هیچ اسم رسمی‌ای نداشت. زندانیان اردوگاه به آن «یودوک سول»^۱ (که

ترجمه‌اش می‌شود «الکلِ یودوک» یا «کُنیاکِ مار»^۱ می‌گفتند. بعضی‌ها هم اسم «الکل بیونگ بونگ» را روی این نوشابه گذاشته بودند. دلیل این نام‌گذاری، گیاه «بیونگ بونگ»^۲ بود که مصارفِ پزشکی داشت و فقط در نوک کوه‌های سر به فلک کشیده‌ی اطراف اردوگاه روئیده می‌شد. این گیاه پس از جمع‌آوری به ژاپن فروخته می‌شد تا از این طریق پول‌اندکی عاید حکومت شود. زندانیان اردوگاه همیشه با آب و تاب بسیار از کیفیتِ استثنایی «کُنیاکِ مار» سخن می‌گفتند اما شک داشتم که کسی از میان آن‌ها حتی بداند که این نوشابه چه مزه‌ای دارد. نگهبان‌ها معمولاً کسانی را برای کار در کارخانه‌ی الکل‌سازی انتخاب می‌کردند که به نوشیدن الکل بی‌علاقه بودند یا الکل به مزاج‌شان سازگار نبود. من طی ده سال که در اردوگاه بودم هرگز ندیدم که یک زندانی از این الکلِ ساخت داخل حتی به اندازه‌ی قطره‌ای بنوشد.

عموم برای مدت هفت سال رییس بخش فنی کارخانه‌ی الکل‌سازی بود. هیچ‌کس در اردوگاه برای چنین مدتِ طولی در یک شغل ثابت باقی نمانده بود. فقط تعداد اندکی از زندانیانی که در دفاتر نگهبان‌ها یا در آشپزخانه‌ی مخصوص زندانیان مجرد کار می‌کردند، از چنین امتیازاتی برخوردار می‌شدند. یک زندانی برای این که بتواند برای یک مدت طولانی در شغلِ راحت و مورد علاقه‌اش باقی بماند باید در درجه‌ی اوّل اعتماد و حمایتِ مسؤولین اردوگاه را نسبت به خود جلب می‌کرد. عموم به نحوی موفق به انجام این کار شده بود. صعودِ شغلی عموم زمانی آغاز شد که از وی خواستند به عنوان خبرچین مشغول به کار شود. او بدجوری

غافلگیر شده بود و اساساً از این کار خوش‌اش نمی‌آمد اما در عین حال مجبور به پذیرش آن بود. او این نکته را هم می‌دانست که اگر گزارش‌هایش به اندازه‌ی کافی مفید و به درد بخور نباشد، دیر یا زود وی را از انجام کارِ خبرچینی معاف خواهند کرد. اما در عمل معلوم شد که گزارش‌های عمو آن‌چنان که خودش تصور می‌کرد بد و بی‌فایده نبودند؛ البته او همیشه سعی‌اش را می‌کرد که با گزارش‌های خود باعث گرفتاری کسی نشود. این کارِ جانبی موجب شد تا هزارچندگاه چند بسته سیگار و مقداری غذای اضافی نصیب عمویم بشود. اما بهترین فایده‌ی این کار برای او برقراری رابطه‌ی دوستانه با یکی از نگهبان‌ها بود. این نگهبان بعداً به مقامات بالاتر توصیه کرد که شغلی را در کارخانه‌ی الکل‌سازی اردوگاه به عمویم بدهند. عموی من در رشته‌ی بیوشیمی درس خوانده و فارغ‌التحصیل شده بود. بدون شک مدرک دانشگاهی او و قابلیت‌های علمی و فنی‌اش در کار تولید الکل نیز روی تصمیم‌گیری مسئولین اردوگاه تأثیر گذاشته بود. عمویم بعد از این که رییس کارخانه‌ی الکل‌سازی شد قدرت و اعتبار زیادی در اردوگاه به دست آورد، هرچند که حفظِ چنین پستی در گروی رودرویی با انواع خطرات و توطئه‌ها بود. مأموران مخفی حکومتی همیشه سری به کارخانه می‌زدند و از عمویم می‌خواستند که مخفیانه یکی دو بطور الکل به آن‌ها بدهد. او در این جور مواقع سریک دو راهی خطرناک قرار می‌گرفت: اگر درخواست مأمورین را رد می‌کرد آن‌ها عاقبت به طریقی از وی انتقام می‌گرفتند؛ و اگر درخواست آن‌ها را اجابت می‌کرد آن وقت به هنگام شمارش و حسابرسی بطری‌ها معلوم می‌شد که چندتایی کسر است و به این ترتیب حسابی توی دردسر می‌افتاد.

کارهای عمومیم در کارخانه‌ی الکل‌سازی تحت نظارتِ روزانه‌ی یک مأمور امنیتی بسیار مقرراتی انجام می‌گرفت. این مأمور هیچ‌گونه خطا یا بی‌نظمی‌ای را تحمل یا فراموش نمی‌کرد. عمومیم مجبور بود حفظ ظاهر بکند. او باید به نحوی کمبود بطری‌هایی را که مخفیانه به این و آن می‌داد، جبران می‌کرد و حتی چنین جلوه می‌داد که روز به روز بر حجم تولیدات کارخانه افزوده می‌شود. عمومیم تحت فشارِ مأموران و نگهبان‌ها - که برخی از آن‌ها نیز جزو رقبای‌اش بودند - مجبور بود که شب‌ها در کارخانه بیدار بماند و کار کند. یکی از روزها او را برای پاسخ‌گویی به برخی سؤال‌ها فراخواندند. مأمور اردوگاه در این جلسه عمومیم را تحت فشار گذاشت تا اعتراف کند که به یکی از نگهبان‌های کارخانه الکل داده است. عمومیم با قاطعیت هرچه تمام این اتهام را تکذیب کرد. او به درستی حدس زده بود که این بازجویی عمدتاً مبتنی بر شایعات و حدس و گمان‌هاست و هیچ مدرک معتبری در کار نیست. اما مأمور اردوگاه به این سادگی‌ها حاضر به رها کردن موضوع نبود. او برای ترساندنِ عمومیم به وی یادآور شد که اگر اعتراف نکند زندان انفرادی (که چیزی جز یک جعبه‌ی چوبی مخوف نبود) در انتظارش خواهد بود. فکر به زندان انفرادی و سختی‌های آن کافی بود که عمومیم را وادار به اعتراف کند اما او می‌دانست که اگر اعتراف کند باز هم وی را به زندان انفرادی خواهند انداخت بنابراین تصمیم گرفت که لب از لب باز نکند. پیش خودش فکر می‌کرد که حداقل تحمل زندان انفرادی به عنوان مظنون به مراتب بهتر از تحمل همین زندان به عنوان مجرم است. وانگهی اعتراف او باعث مشکلات فراوانی برای نگهبان‌های کارخانه می‌شد. این نگهبان‌ها هم

قطعاً در آینده دست به انتقام‌گیری می‌زدند و زحمات بیشتری برای وی ایجاد می‌کردند. اعتراف، خطر دیگری هم در پی داشت و آن اعزام به سنگ‌هوری و یا به یکی از اردوگاه‌های بدون بازگشت بود. به این ترتیب عمویم تصمیم گرفت که به هیچ عنوان اعتراف نکند. ساعت حدود سه‌ی صبح بود که ناگهان لحن مأمور بازجویی عوض شد. او از پشت میزش برخاست، و به اتفاق عمویم از اتاق خارج شد. وی در بیرونِ اتاق رو به عمویم کرد و گفت: «سکوت تو شایسته‌ی تقدیر است. همیشه سعی کن که ساکت بمانی!»

سلولِ انفرادی یا «جعبه» یکی از شدیدترین مجازات‌های قابل تصور در اردوگاه یودوک بود. ما همیشه با تهدید زندانی شدن در «جعبه» روبه‌رو بودیم. با ارتکاب کوچک‌ترین خطایی - خطاهایی که در دنیای بیرون مسخره به نظر می‌آید - به اقامت در «جعبه» محکوم می‌شدیم. البته وقتی می‌گویم «ما»، دارم غلو می‌کنم چون هیچ وقت بچه‌ها را به زندان انفرادی نمی‌انداختند. اما موقعی که یکی از اعضای خانواده به سلول انفرادی می‌افتاد دیگر اعضای خانواده مدام در حالتِ ترس و وحشت به سر می‌بردند زیرا اطمینانی به زنده برگشتن وی نبود. هر خطایی می‌توانست به زندان انفرادی ختم شود: دزدیدن سه خوشه‌ی ذرت، انجام دستورات نگهبان بدون ابراز شور و شوقِ کافی، غیبت ناخواسته در یک جلسه‌ی حضور و غیاب و... با این حال باید بگویم که یک زندانی اردوگاه برای زنده ماندن مجبور بود دست به چنین «خطاها» بی‌بزند.

سلول انفرادی در نزدیکی کیوسک نگهبانی جنب دروازه‌ی اصلی

اردوگاه واقع شده بود. این سلول تا حدی شبیه کیوسک نگهبانی بود، اما بسیار کوچک‌تر و تنگ‌تر و بدون درِ ورودی. من آدم خوش‌شانسی بودم برای این که هیچ‌وقت محکوم به تحمل چنین شکنجه‌ای نشدم. زندانیان جان به در بُرده از زندان انفرادی اردوگاه طوری از آن حرف می‌زدند که مرا به یاد پاپیون^۱ و سلول انفرادی‌اش می‌انداخت. داخلِ سلول کاملاً تاریک بود و جای زیادی برای حرکت کردن فرد زندانی نداشت. غذای بسیار کمی به زندانی می‌دادند به طوری که همیشه گرسنه بود. تدریجاً گرسنگی به حدی شدید می‌شد که فرد زندانی هر چه را که دم دست‌اش می‌آمد، از سوسک گرفته تا هزارپا، شکار می‌کرد و با ولع بسیار می‌بلعید. از میان زندانیان اردوگاه یک نفر بود که به سبب تحملِ سلولِ انفرادی برای یک مدت بسیار طولانی، نام و شهرتی برای خود به هم‌زده بود. این فرد یکی از ورزشکاران سابقاً مشهور کره‌ی شمالی بود. گفته می‌شد که راز بقای او طی دوران زندان انفرادی خوردنِ سوسک و دیگر حشرات بوده. اسم واقعی این زندانی، پارک سیونگ - جین^۲ بود. او در تیم ملی فوتبال کره‌ی شمالی در جام جهانی ۱۹۶۶ انگلستان بازی کرده بود. این همان تیم فوتبالی بود که بر خلاف انتظارِ همگان تیم‌های قدرتمندی را از سر راه برداشت، تا مرحله‌ی یک هشتم‌نهایی پیش رفت و شگفتی‌آفرین شد. تیم کره‌ی شمالی در بازی‌های آن سال به مصاف تیم قدرتمند ایتالیا رفت و یک بر صفر پیروز شد. پارک و دیگر بازیکنان کره‌ی شمالی،

۱- Papiion؛ «پاپیون» یا «پروانه» نام مستعار «هنری کارر»، قاتل و داستان‌نویس معروف فرانسوی است که در سال ۱۹۴۱ از زندان مخوف «جزیره شیطان» گریخت. کتابی که وی تحت عنوان پاپیون نوشت ۵ میلیون نسخه فروش کرد و بعداً فیلمی از روی آن ساخته شد.

2- Park Seung-jin

سرمست از این پیروزی معجزه‌وار، دسته‌جمعی به یک نوشکده‌ی لندن رفتند و تا صبح به عیاشی و شادخواری مشغول شدند. ظاهراً آن‌ها به حدی در این عیاشی شبانه افراط کردند که تا دو روز بعد نیز حال‌شان جا نیامد. تیم کره‌ی شمالی در همین روز، یعنی دو روز بعد از بازی با ایتالیا، به مصاف تیم قدرتمند پرتغال رفت. کره‌ای‌ها ابتدا با زدن سه گل پیش افتادند اما پرتغالی‌ها که «اوزه‌بیو»ی سیاه‌پوست را در اختیار داشتند در پایان بازی با نتیجه‌ی پنج بر سه پیروز شدند.

مقامات حزبی و حکومتی در پیونگ یانگ باخت تیم ملی فوتبال کره از پرتغال را نتیجه‌ی رفتارهای بورژوازی، ارتجاعی و امپریالیستی بازیکنان تیم کره تشخیص دادند. از نظر آن‌ها بازیکنان تیم کره‌ی شمالی با نوشیدن افراطی مشروبات الکلی و شب‌زنده‌داری عملاً موجب ضعیف شدن بدن‌های خود و شکست تیم‌شان شده بودند. تمامی بازیکنان تیم، به جز پارک دوئیک^۱ که به سبب دل‌درد در اتاق هتل مانده و به نوشکده نرفته بود، به محض بازگشت به کره‌ی شمالی دستگیر و روانه‌ی اردوگاه‌های کار اجباری شدند. متأسفانه شهرت پارک سیونگ - جین در اردوگاه سود زیادی برای او نداشت. او که در فروشگاه ابزارآلات فروشی اردوگاه کار می‌کرد، از سوی یکی از نگهبان‌ها متهم به دزدی میخ و پیچ و مهره شد. وی تمامی این اتهام‌ها را تکذیب کرد و این نگهبان را هم شدیداً زیر رگبار فحش و ناسزا گرفت. پارک سیونگ - جین به تحمل سه ماه زندان انفرادی محکوم شد اما به شکل معجزه‌واری زنده از این سلول بیرون آمد. موقعی که من برای اولین بار وارد اردوگاه شدم دوازده سال از

1- Park Dou-ik

اقامتِ پارک سیونگ - جین در اردوگاه می‌گذشت. و موقعی که بعد از ده سال اردوگاه را ترک کردم او همچنان در اردوگاه بود اما به شدت ضعیف و نزار شده بود.

«جعبه» یا «زندان انفرادی» حتی قوی‌ترین آدم‌ها را متلاشی می‌کرد. جان به در بردن از این مخمصه امکان‌پذیر بود اما به بهای علیل یا بیمار شدن برای تمام عمر. حتی تصور کردنِ زندان انفرادی اردوگاه هم دل و جرأت می‌خواهد: فرد زندانی از غذا خوردن محروم است؛ او باید یک فضای خفه‌کننده و کاملاً تاریک را برای روزها و هفته‌های متوالی تحمل کند؛ او برای نشستن چاره‌ای ندارد جز این که روی زانوهایش بنشیند و دست‌هایش را روی ران‌هایش بگذارد؛ او هیچ فضایی برای تحرک اضافه در اختیار ندارد و...

در چنین وضعی، کفلِ زندانی چنان فشاری روی پاشنه‌هایش می‌آورد که پس از مدتی لمبرهای او سیاه و زخم می‌شوند. زندانی پس از رهایی از «جعبه» ندرتاً می‌تواند روی پاهاى خودش بایستد. زندانبان‌ها در مکالمه با زندانیان سلول‌های انفرادی فقط دو علامت را به رسمیت می‌شناختند: اگر زندانی نیاز به قضای حاجت داشت باید دست چپ‌اش را بلند می‌کرد و اگر مریض بود دست راست‌اش را. ابراز هیچ حرکت، علامت یا حرف دیگری از جانب زندانی مجاز نبود. و اگر نگهبان حین بازدیدش از سلول‌های انفرادی احیاناً متوجه دستِ بالا رفته‌ی فردِ زندانی نمی‌شد، آن وقت اوضاع خیلی خیلی بد می‌شد. زندانی در چنین مواقعی چاره‌ای نداشت جز این که ساکت و خاموش در انتظار نوبت بعدی بماند. نگهبان‌ها اجازه نمی‌دادند که زندانی حرف بزند. حتی خارج شدن یک

کلمه از دهان زندانی کافی بود تا وی را زیر مشّت و لگد بگیرند. تازه این جزو مجازات‌های سبک بود. مجازات سنگین‌تر عبارت بود از بستن دست‌های زندانی از پشت و فروکردن دماغ وی در دهانه‌ی حوضچه‌ی فاضلاب برای مدت نیم ساعت. هراس و وحشتِ زندانِ انفرادی فقط با سختی‌های کار اجباری تنبیهی (یا همان «اعمال شاقه») قابل مقایسه است. زندان انفرادی و اعمال شاقه به نوعی شبیه به هم و در عین حال متفاوت از یکدیگرند. فردی که محکوم به اعمال شاقه شده باید تکه‌های بزرگ سنگ را از کوه جدا و بار کامیون‌ها کند. او باید زیر چشم‌های نگهبان‌ها و بدون لحظه‌ای توقف و یا کاستن از سرعت‌اش، این کار را انجام دهد.

و اگر احیاناً کار مفیدی برای انجام دادن موجود نباشد فرد زندانی را مجبور به حفر گودال‌ها و پر کردن آن‌ها با سنگ و کلوخ می‌کنند. سختی‌های این کار کم از سختی‌های زندان انفرادی نیست اما بنا به گفته‌ی زندانیان قدیمی‌تر اردوگاه یودوک زندان انفرادی یک ویژگی کاملاً انحصاری دارد: فردی که به تحمل این نوع زندان محکوم می‌شود به صورت خودکار پنج سال بر مدت اقامت‌اش در اردوگاه اضافه می‌شود.

نه

مرگ در یودوک

تکالیفِ مدرسه مثل همیشه آزاردهنده و خسته‌کننده بود اما چاره‌ای جز انجام دادنش نداشتم. بی‌انگیزگی، ترس از تنبیه بدنی و فرسودگی جسمی دست به دست هم داده بود تا همه‌ی ما تبدیل به مشتی شاگردِ احمق و کندذهن بشویم. تکالیفی مثل «خلاصه کردنِ سخنرانی رهبر کبیر در ۳ جولای سال ۱۹۵۴ و از حفظ کردنِ آن» فاقدِ قابلیت‌های لازم برای تحریکِ حسِ کنجکاوی علمی ما بود. وانگهی، اصلِ موضوع چیز دیگری بود. تنها مسأله‌ی مهم برای معلم‌های مان این بود که ظاهر ما شبیه به دانش‌آموزانِ درس‌خوان باشد. و اگر ما موفق به چنین ظاهرسازی‌ای می‌شدیم، آن وقت اجازه‌ی این را پیدا می‌کردیم که نفسی به راحتی بکشیم.

اما بعد از ظهرها که کار در فضای آزاد شروع می‌شد هیچ راه فراری نداشتم. کار بعد از ظهر بسیار سخت و توانفرسا بود و همه‌ی توجه و تمرکز ما را به خود جلب می‌کرد. نگهبان‌ها برای مطمئن شدن از آمادگیِ ذهنی و جسمی ما، کارهای روزانه‌مان را کاملاً زیر نظر داشتند. آن‌ها

مترصد بودند تا به محض عدم تحقق سهمیه‌ی کار روزانه، همگی اعضای گروه را مجازات فیزیکی بکنند. نگهبان‌ها بعضی وقت‌ها بی توجهی نشان می‌دادند اما در اغلب موارد ما را کاملاً زیر نظر داشتند و مثل گاو و خراز ما کار می‌کشیدند. من با چنان شدتی کار می‌کردم که دیگر نای این رانداشتم که برای دوری از مادرم دل‌تنگی بکنم؛ یا حتی به او فکر کنم. اما می‌دانستم که این یأس و نومیدی‌ای که دارد تدریجاً سراسر وجودم را تسخیر می‌کند، تا حد زیادی ناشی از غیبت مادرم است.

شب‌ها هم موقع برگشتن به آلونک‌مان، هیچ احساس آرامش و راحتی‌ای نمی‌کردم. ما در یک فضای بسیار غم‌انگیز و تاریک شام‌مان را، که چیزی جز ذرت پخته نبود، می‌خوردیم و بلافاصله می‌خوابیدیم. ما ظاهر آدم‌های فرسوده، شکست خورده و کاملاً مأیوس را داشتیم. این خاص یک نفر نبود؛ همه‌ی اعضای خانواده از این مصیبت بزرگی که گرفتارش شده بودند رنج می‌بردند. مادر بزرگ و راج و پر حرف ما، حالا با زاری و تأسف بسیار اعتراف می‌کرد که وی مقصر اصلی در بروز این مصیبت خانوادگی بوده است. او درباره‌ی پدر بزرگ نیز حرف‌های بسیاری می‌زد. هر چه قدر که می‌گذشت مادر بزرگ عصبانی‌تر می‌شد. او مدام این جمله را تکرار می‌کرد که شوهرش قربانی توطئه‌های احمقانه در داخل حزب شده است. ترجیح‌بند همیشگی مادر بزرگ این بود: «آنها باید مرا محکوم می‌کردند، نه شوهر بیچاره‌ام را، او که گناهی نکرده بود...»

بنا به گفته‌ی برخی از دوستانِ هم‌بندمان در اردوگاه، دستگیری پدر بزرگم بخشی از یک عملیات بزرگ‌تر محرمانه بود و هیچ ارتباطی با

صراحت لهجه‌ی او یا انتقادات آشکارش از ناکارآمدهای حکومت نداشت. ظاهراً دستگیری پدر بزرگ به دلیل ماجرای هان دوک - سو^۱ و نبرد قدرت در رهبری سیاسی «چوزن سورن» در ژاپن بود. بسیاری از گروه‌های کوچ کرده از ژاپن وارد این معرکه شده بودند؛ حالا یا به صورت مستقیم یا غیرمستقیم. مادر بزرگ نیز به روال همیشگی‌اش با شور و شوق بسیار در این نبرد شرکت کرده بود اما شوهرش علاقه‌ای از خود نشان نداده بود. مادر بزرگ همیشه می‌گفت: «شوهرم به حزب و آرمان‌های سیاسی علاقه‌ای نداشت و به اکراه و اجبار وارد این حیثه شده بود.» به باور من مادر بزرگ همیشه آمادگی این را داشت که جای شوهرش را در خانواده اشغال کند. وی می‌دانست که مقصر اصلی در زندانی شدن خانواده و محکومیت شوهرش، خود اوست. مادر بزرگ شدیداً احساس مسئولیت می‌کرد و توانایی فرار از این احساس مسئولیت را نداشت. زن بیچاره. او همه چیزش را در راه کمونیسم فدا کرده و به مدت پنجاه یا شصت سال برای تحقق آرمان‌هایش جنگیده بود. او با این خیال خام به کره‌ی شمالی بازگشته بود تا آرمان‌های فکری‌اش را در وطن خود تبدیل به واقعیت بکند. و حالا همان میهن شوهرش را از او گرفته و خانواده‌اش را به اردوگاه کار اجباری فرستاده بود. مادر بزرگ به حدی احساس گناه می‌کرد که لحظه‌ای از طلب بخشایش کردن غافل نمی‌شد. او مدام از ما می‌خواست که وی را به خاطر اشتباهات بزرگ‌اش ببخشیم. برای ما تماشای گریه و زاری‌های این زن - که زمانی بسیار مقاوم و قدرتمند بود - از هر حیث تکان‌دهنده و

ناراحت‌کننده بود.

عمویم طی همین دوران سیاه برای اولین بار اذعان کرد که چندی قبل اقدام به خودکشی کرده بود. او در همان هفته‌ی اول بازداشت‌اش در اردوگاه برای کشتن خود اقدام کرده بود؛ درست چند روز قبل از رسیدن ما به اردوگاه. به خاطر دارم موقعی که مادر بزرگم برای اولین بار از زبان پسرش ماجرای خودکشی او را شنید، به شدت غمگین و دل‌شکسته شد. او سپس برای یک مدت طولانی در گوشه‌ای نشست و بدون این که حرفی بزند به نقطه‌ای خیره ماند. مادر بزرگ بعداً که از این حال خارج شد، مستقیم به چشم‌های عمویم نگاه کرد و با لحنی بسیار قاطع و جدی که جای هیچ‌گونه مخالفت یا شک و تردیدی به جا نمی‌گذاشت، به او گفت: «اگر قرار باشد کسی در این جا بمیرد آن فرد من هستم نه تو. دیگر هرگز این کار را نکن.» مادر بزرگ در حالی که نمی‌دانست حرف‌هایش تأثیری در متقاعد کردن فرزندش داشته یا نه، گریه‌کنان گفت: «من بدون تو چه طور می‌توانستم زندگی کنم؟»

اما عمویم سال بعد دوباره اقدام به خودکشی کرد. این بار پدرم هم وی را همراهی می‌کرد. یک روز که از سرکار به خانه برگشتم مادر بزرگم گفت که پدر و عمویم به اتفاق هم عازم کوهستان شده‌اند تا در آن جا با حلق آویز کردن خودشان از یک درخت، خود را بکشند. وقتی این خبر را شنیدم ناخودآگاه شروع کردم به لرزیدن. بعداً روی زمین دراز کشیدم. مدام به آن‌ها فکر می‌کردم و نجواکنان می‌گفتم: خواهش می‌کنم این کار را نکنید، خواهش می‌کنم برگردید... نمی‌دانم چه مدت در این وضع بودم تا این که صدای باز شدن در به گوشم خورد. آن‌ها برگشته بودند! خودشان بودند!

از شادی گریه می‌کردم. آن‌ها تصمیم گرفته بودند به هر بهایی که شده از این وضع خلاص شوند. آن‌ها دیگر تحمل گرسنگی، تحقیر و توهین‌های مداوم و این کثافت بی‌پایان را نداشتند. آن‌ها آماده شده بودند که بمیرند اما هرگز دوباره به اردوگاه بازنگردند. اما در پایان، تنها یک چیز مانع از عملی کردن تصمیم‌شان شده بود. آن‌ها می‌دانستند که خودکشی‌شان باعث دردسرهای بزرگی برای دیگر اعضای خانواده خواهد شد و به همین دلیل از انجام این کار منصرف شدند.

خودکشی در اردوگاه امر نامعمولی نبود. گروهی از هم‌بندهای ما در اردوگاه یودوک همین گزینه را انتخاب کردند. از این افراد معمولاً نامه‌هایی باقی می‌ماند که دربردارنده انتقادهایی از حکومت یا تشکیلات امنیتی کشور بود. آن‌ها با به‌جا گذاشتن این نامه‌ها عملاً باعث می‌شدند که خانواده‌های‌شان به مکان‌هایی بدتر از اردوگاه یودوک منتقل شوند. البته حتی اگر نامه‌ی انتقادی‌ای هم در کار نبود، باز خانواده‌ی فرد خودکشی‌کننده را به نوعی مجازات می‌کردند. این قانون پذیرفته شده‌ای بود که بدون هیچ استثنایی اجرا می‌شد. خودکشی از نظر حزب نوعی نافرمانی و بی‌توجهی به دستورات‌اش تلقی می‌شد. هر کسی که به این عمل دست می‌زد باید مجازات می‌شد و از آن‌جا که مقصر اصلی زنده نبود که مجازات شود پس خانواده‌اش باید تقاص گناه او را پس می‌دادند. بعضی از خودکشی‌کنندگان به قصد کاستن از شدت این نوع مجازات‌ها، در وصیت‌نامه‌های خود ضمن تأکید بر بی‌گناهی خویش وفاداری و هلاقه‌ی خود را به کمونیسم و رژیم تحت هدایت رهبر کبیر ابراز می‌کردند. بعضی وقت‌ها این تمهید کارساز واقع می‌شد و مأموران

حکومتی با مهربانی و شفقت بیشتری با خانواده‌ی فرد خودکشی‌کننده برخورد می‌کردند و صرفاً به افزودن یک دوره‌ی پنج ساله‌ی اضافی به مدت بازداشت خانواده در اردوگاه اکتفا می‌کردند. این در حالی بود که هیچ خانواده‌ای در اردوگاه نمی‌دانست که طول مدت بازداشتی که در ابتدا برای آن‌ها تعیین شده چه قدر است. فقط مأموران حکومتی بودند که از مقدار محکومیت افراد و خانواده‌ها اطلاع داشتند.

این بار نوبت پدر و عمویم بود تا بعد از غلبه بر بحران افسردگی‌شان به سراغ مادر بزرگ بروند و وی را تسلی خاطر بدهند. مادر بزرگ مابین خشم و نومیدی مطلق در نوسان بود. این دو برادر در تلاش بودند تا به همان شیوه‌ای که اخیراً مادرشان از آن‌ها حمایت روحی کرده بود از وی حمایت روحی کنند. پدر و عمویم این‌طور استدلال می‌کردند که: ما هنوز شانس این را داریم که روزی از اردوگاه آزاد شویم؛ ما یک خانواده‌ایم و برای ادامه‌ی بقا باید با هم متحد باقی بمانیم؛ ما مثل یک تیم پنج نفره هستیم؛ سرنوشت هر یک از ما به سرنوشت دیگر اعضای خانواده گره خورده و...

ما نه تنها اتحاد خانوادگی‌مان را حفظ کردیم بلکه بر شدت آن اضافه کردیم. مادر بزرگ با وجودی که هرگز شور و نشاط قبلی‌اش را باز نیافت اما موفق شد تعادل روحی خود را دوباره به دست بیاورد. همزمان اندیشه‌های سیاسی‌اش شروع به تغییر کرد. مادر بزرگ در روزهای نخستین بازداشت‌مان در اردوگاه این‌گونه به خودش دل‌خوشی می‌داد که بازداشت ما ناشی از یک اشتباه قضایی است و مسؤولین حکومتی به زودی متوجه این اشتباه خواهند شد و ما را آزاد خواهند کرد. اما توجه او

تدریجاً معطوف به خود اردوگاه شد. از نظر مادر بزرگ، وجود اردوگاه در یک رژیم کمونیستی امر بی معنا و بی فایده‌ای بود. او معتقد بود که اگر مخالفین و معترضین حکومت از زندگی در کره‌ی شمالی ناراضی‌اند آسان‌ترین راه بیرون کردن آنها از کشور است. مادر بزرگ معتقد بود که برپا کردن اردوگاه‌هایی مثل یودوک یک عمل تبه‌کارانه و به شدت غیر انسانی است. او بعداً به این نتیجه رسید که هر چند کره‌ی شمالی همچنان شکل و قالب کمونیستی خود را حفظ کرده اما روح خود را از دست داده است. مادر بزرگ داشت تدریجاً متوجه واقعیت اصلی می‌شد. او در گذر سال‌ها موفق شد جلوی گریه و زاری‌هایش را بگیرد اما هرگز دست از انتقادهایش برنداشت. حالا، این انتقادهای خود را در قالب خشم و عصبانیت نشان می‌دادند. مادر بزرگ عاقبت به این نتیجه رسید که رژیم کره‌ی شمالی نزدیکی بیشتری با جامعه‌ی هیتلری دارد تا با آن جامعه‌ای که مارکس یا لنین قول‌اش را داده بودند. البته مادر بزرگ هرگز حاضر نشد دست از «کمونیسم واقعی» بردارد، حتی در زمانی که برج و باروی کمونیسم در سراسر جهان فرو ریخته بود مادر بزرگ باز هم از «کمونیسم واقعی» اش دفاع می‌کرد.

مادر بزرگ همچنین اولین فرد از اعضای خانواده بود که به یک بیماری سخت مبتلا شد. او به بیماری «پلاگر»^۱، که زمانی در بین سرخپوستان آمریکای شمالی شیوع داشت و عامل‌اش هم رژیم غذایی منحصر به ذرت بود، مبتلا شده بود. تشخیص این بیماری کار خیلی دشواری نبود.

۱ - Pellagra: بیماری‌ای که بر اثر کمبود نوعی ویتامین ب به نام نیاسن در بدن انسان به وجود می‌آید.

پوست بیمار مبتلا به پلاگرزبر و خشن می‌شود، ناخن‌هایش می‌افتد و دور چشم‌هایش حلقه‌های سیاهی ایجاد می‌شود. و این حلقه‌های سیاه به قدری پررنگ‌اند که وقتی فرد بیمار را از دور نگاه کنید به نظر چنین می‌آید که وی یک عینک دور مشکی به چشم‌هایش زده است. به همین دلیل زندانیان اردوگاه اسم بیماری «پلاگر» را گذاشته بودند «بیماری عینک» یا «بیماری سگی». دلیل نام‌گذاری اخیر این بود که زندانیان بیمار با خوردن گوشت سگ بهبود می‌یافتند. البته خوردن هر نوع گوشتی سبب شفای بیمار می‌شد. اما اگر بیمار بیچاره به گوشت دسترسی پیدا نمی‌کرد آن وقت تدریجاً حواس و شعور خود را از دست می‌داد. افراد بیمار سعی می‌کردند هر حیوانی را که دم‌دست‌شان می‌آمد بخورند تا معالجه شوند. این شیوه گاهی مواقع مؤثر بود اما در اغلب موارد بیماران مبتلا به «پلاگر» می‌مردند.

به من در بهار سال ۱۹۸۱ مأموریت دادند که به دفن اجساد زندانیانی که بر اثر سرمای زمستان قبل هلاک شده بودند، کمک کنم. این زندانیان چند ماه قبل از پای درآمده بودند اما زمین به حدی سفت و یخ‌زده بود که دفن آن‌ها در زمستان بسیار مشکل بود. مثل بقیه‌ی کارها این کار را هم باید بعد از ظهرها که مدرسه تعطیل می‌شد انجام می‌دادم. اما از آنجایی که این کار برای ما تا حدی متفاوت و نامعمول بود، نگهبان‌ها به عنوان پاداش اندکی ورمیشل (رشته فرنگی) به سهمیه‌ی غذای همیشگی مان (ذرت) اضافه کردند. همین امتیاز کوچک کافی بود تا کار دفن مردگان تبدیل به یک کار محبوب در بین زندانیان شود. اما به جز ورمیشل‌های

اضافی هیچ امتیاز خاص دیگری به دفن‌کنندگان داده نمی‌شد. البته به گروه دفن‌کننده اجازه داده شده بود که جنازه‌ها را قبل از دفن کردن کاملاً لخت کنند. دفن‌کنندگان لباس‌های مردگان را میان خودشان تقسیم می‌کردند. آن‌ها از این لباس‌ها یا برای استفاده‌ی شخصی استفاده می‌کردند و یا برای انجام معاملات کالا به کالا. اما این شغل با وجود همه‌ی مزایای اصلی و فرعی‌اش سختی‌های خاص خودش را هم داشت. بنابر سنت‌های کُره‌ای برای به خاک سپاری افراد در مناطق کوهستانی باید جنازه‌های آن‌ها را به نوک کوه یا تپه منتقل و در آن‌جا دفن کرد. ما طبیعتاً ترجیح می‌دادیم تپه‌هایی را در اطراف اردوگاه پیدا کنیم که کم‌ترین ارتفاع را داشته باشند. ارتفاع کم این تپه‌ها دو حُسن داشت: یکی به جا آوردن کامل سنت‌های خاکسپاری و دیگری اجتناب از ده‌ها کیلومتر کوهنوردی برای حمل جنازه و خاک کردن آن در نوکِ قله. اما نهایتاً یکی از روزها مسؤولین اردوگاه به اطلاع ما رساندند که دیگر اجازه‌ی دفن مرده‌ها را در این تپه‌ها نداریم و باید تپه‌های مرتفع‌تر و کوه‌های دیگری را برای این کار انتخاب کنیم.

ما در ابتدا تصور می‌کردیم که هدف از صدور این دستور مراعات مسایل بهداشتی‌ست اما به زودی متوجه اشتباه خود شدیم. یک روز عصر همراه دیگر اعضای گروه پس از جمع‌آوری گیاهان دارویی در کوهستان قصد برگشت به اردوگاه را داشتیم که ناگهان متوجه بوی تعفن شدیدی شدیم که در هوا پخش بود. هرچه قدر که جلوتر می‌رفتیم بوی تعفن بیشتر می‌شد تا این‌که عاقبت دریافتیم منشأ بو از کجاست. نگهبان‌ها را دیدیم که داشتند با بولدوزرها نوک تپه‌هایی را که ما مردگان‌مان را قبلاً

در آن‌جا دفن کرده بودیم، زیر و رو می‌کردند. آن‌ها جسورانانه به جان اجسادِ مدفون زندانیان افتاده بودند و هیچ هراسی هم از آشفته کردن ارواح مردگان نداشتند. هدف آن‌ها استفاده از زمین‌های روی تپه برای کاشتن ذرت بود و اصلاً برای‌شان مهم نبود که با این کار خود سبب هتک حرمتِ مردگان و خانواده‌های‌شان می‌شوند. بولدوزرها خاک را زیر و رو می‌کردند و اجسادِ مردگان را از محل دفن‌شان بیرون می‌کشیدند. انبوهی از دست‌ها و پاها را به چشم می‌دیدیم. برخی از پاها هنوز جوراب به پا داشتند. به شدت ترسیده بودم. یکی از دوستان‌ام بالا آورد. ما بعداً کمی از محل فاصله گرفتیم. دماغ‌های‌مان را در آستین‌های لباس‌مان فرو کرده بودیم تا بوی تعفن و گندیدگی به مشام‌های‌مان نرسد. نگهبان‌ها سپس به تعدادی از زندانیان دستور دادند تا بقایای اجساد انسانی را جمع‌آوری و در یک گودال بزرگ خاک کنند. سه چهار روز بعد، این «مزرعه»ی تازه شخم‌زده آماده‌ی کاشتنِ ذرت بود. من بسیاری از کسانی را که موظف به کشت و کار در این «مزرعه» شده بودند از نزدیک می‌شناختم. ظاهراً کار ترسناک و ناراحت‌کننده‌ای بود. آن‌ها تعریف می‌کردند که موقع کار روی زمینِ «مزرعه» بقایای اجسادِ مردگان مدام از زیر خاک بیرون می‌آمد. و ناگفته نماند که ذرتی که روی این خاک به عمل می‌آمد کیفیت بسیار خوبی داشت.

امروز که به صحنه‌ی زیر و رو کردنِ گورستانِ اردوگاه فکر می‌کنم بسیار بیشتر از آن موقعی که شاهد این صحنه بودم دچار ترس و وحشت می‌شوم. یادم هست که در آن زمان شاهد خاموش چنین صحنه‌های موحشی بودم. شاید این سکوت گویاترین نشانه از بی‌حس و عاطفه شدن

ما در آن سال‌ها بود. می‌خواهم بگویم که زندگی در اردوگاه باعث شده بود تا بی‌حس و عاطفه شویم. من هر چه قدر بیشتر درگیر مقوله‌ی مرگ می‌شدم و بی‌رحمی‌های بیشتری را می‌دیدم، میل‌ام برای زنده ماندن بیشتر و بیشتر می‌شد. حاضر بودم هر هزینه‌ای را بدهم اما زنده بمانم. شاید چیزی در درونم وجود داشت که مانع از این شده بود که خبرچین شوم اما قطعاً بخش عمده‌ای از حس غم‌خواری و عاطفه‌ام را از دست داده بودم. یک نوع اراده‌ی بی‌رحمانه برای زنده ماندن در وجودم شکل گرفته بود. فقط می‌خواستم زنده بمانم و به هیچ کس دیگری در اطراف‌ام اعتنا نمی‌کردم. علاوه بر این، یاد گرفتم که چه طوری باید جلوی نگهبان‌ها احساسات‌ام را کنترل کنم. اعتراف می‌کنم که این مهارت را صرفاً به خاطر منافع شخصی‌ام یاد گرفته بودم. ظاهرسازی و حيله‌گری بعدها نقش به مراتب بزرگ‌تری را در زندگی‌ام بازی کرد. من از این نوع حقه‌ها برای به دست آوردن غذا، شکار موش، دزدیدن ذرت، ادای کار کردن، و کنار آمدن با جاسوس‌ها و خبرچین‌ها استفاده می‌کردم.

من تنها نبودم. چند هفته بعد از ماجرای شخم‌زدن گورستان با عده‌ای از زندانیان رو به رو شدم که دور یک زن حلقه زده بودند و به گریه و زاری ممتد او گوش می‌دادند. من هم قاطی جمعیت شدم و کمی بعد فهمیدم که داستان از چه قرار است. این زن سوگوارِ مرگی یکی از عزیزان‌اش بود. او از این شکایت می‌کرد که الان مدت‌هاست از مرگ عزیزش سپری شده اما جنازه‌ی او همچنان در آلونک محل زندگی‌اش روی زمین مانده است. زن گریان پشت سر هم این جمله را تکرار می‌کرد: «عزیز دلم چرا به این زودی مُردی؟ چرا از این دنیایِ لعنتی رفتی؟» زن بیچاره احياناً خبر

نداشت که یک جاسوس همراه یکی از رؤسای بریگادهای اردوگاه در بین جمعیت حضور دارند. پسر زن که در کنار مادرش ایستاده بود متوجه خطر شد و سعی کرد با چشم و ابرو به مادرش بفهماند که چه بندی را آب داده است. مادر گریان عاقبت متوجه قضیه شد. او کمی بعد با همان لحن گریان و پرسوز و گدازش جمله‌ی قبلی خود را این گونه تصحیح کرد: «آه، عزیزم چرا از این دنیا رفتی؟ آخه حیف نبود این دنیایی را که تحت رهبری‌های داهیان‌هی رهبر کبیرمان این چنین زیبا و شاد شده، بگذاری و بروی؟» هیچ‌کس از میان جمعیت جرأت نکرد که به این حرف‌ها بخندد، اما هیچ‌کسی هم گریه نمی‌کرد.

بیماری اسهال من عاقبت به لطفِ تریاک معالجه شد. عمومیم به احتمال زیاد در ازای دادن یک بطر الکل موفق شده بود مقدار کمی تریاک به دست آورد که البته برای معالجه‌ی من کافی بود. در بهار ۱۹۸۰ تعداد هلاک‌شدگان از سرمای زمستان به مراتب بیش‌تر از بهار سال قبل بود. برای ما که کار کشاورزی می‌کردیم بهار پرکارترین فصل سال بود. بیل‌ها و علف‌کش‌ها برای لحظه‌ای از دست‌های مان جدا نمی‌شد. بیشتر وسایل کشاورزی‌ای که از آن استفاده می‌کردیم وضع بسیار رقت‌انگیزی داشتند. در مواقعی که این ابزار بلااستفاده می‌شدند نگهبان‌ها به ما دستور می‌دادند تا با دست خالی خاک را شخم بزنیم.

کار در مزارع حداقل یک حُسن داشت؛ البته به شرطی که فرد زندانی از زمستان قبل جان سالم به در می‌برد: شکار قورباغه، تعداد قورباغه‌ها در فصل بهار خیلی زیاد می‌شد. ما پوست این جانوران دوزیستی را

می‌کنند و سپس در آب جوش می‌پختیم‌شان. یک راه دیگر، کندن پوست قورباغه‌ها و خشک کردن‌شان در زیر نورخورشید بود. چند روز بعد که قورباغه‌ها حسابی خشک می‌شدند به سراغ آن‌ها می‌رفتیم و می‌خوردیم‌شان. زندانیان اردوگاه علاقه‌ی بسیار زیادی هم به تخم‌های قورباغه‌ها داشتند. حیوان دیگری هم بود که ما در پی شکارکردن‌اش بودیم. سروکله‌ی سمندرها معمولاً در فصل بهار در نزدیکی یک چشمه‌ی آب شیرین پیدا می‌شد. به نظر من سمندرها بدمزه بودند اما به نظر زندانیان اردوگاه مغذی‌تر از این جانور در عالم پیدا نمی‌شد. سمندر در حکم مولتی‌ویتامین زندانیان بود. آن‌ها می‌گفتند هرکس بتواند روزی سه تا سمندر بخورد سلامتی بدن‌اش برای همیشه تضمین خواهد شد. البته من هنوز هم نمی‌دانم که آیا خوردن سمندر واقعاً چنین فوایدی دارد یا خیر. شاید هم آن حرف‌های غلوآمیز صرفاً زاده‌ی خیال و تصور زندانیان بود. اما خوردن سمندر کار چندان ساده‌ای نبود. برای شکار کردن‌اش باید آن را از دم می‌گرفتی و بعد در یک حرکت بسیار سریع قورت‌اش می‌دادی. در این جا سرعت عمل اهمیت زیادی داشت زیرا اگر حیوان کوچک‌ترین فرصتی به دست می‌آورد بلافاصله مایع بسیار بدمزه‌ای را از بدن خود به بیرون می‌ریخت. من در اکثر مواقع سمندرهایی را از مزرعه شکار می‌کردم و برای مادر بزرگم به خانه می‌بردم. مادر بزرگ وضع سلامتی‌اش خوب نبود و خوردن سمندر برای‌اش مفید بود اما او هرگز یاد نگرفت که چه طوری باید یک سمندر را در کسری از ثانیه قورت داد. ما بچه‌های اردوگاه سمندرها را آسان‌تر و بهتر از هرکس دیگری قورت می‌دادیم. ما اصولاً هر چیز جنبنده‌ای را که

دم دست‌مان می‌آمد می‌خوردیم. کار به آن‌جا رسیده بود که حتی افراد بزرگسال اردوگاه، که معمولاً هم آدم‌های پوست کلفت و بی‌احساسی بودند، از تماشای این رژیم غذایی «همه چیز خوار» ما بعضاً ابزار تنفر و اشمئزاز می‌کردند. موقعی که زندانیان کار روزانه‌ی خود را در مزارع به پایان می‌رساندند، دیگر هیچ موجود جنبنده‌ای در اطراف‌شان به چشم نمی‌خورد. حتی کرم‌های زیرزمین هم در امان نبودند. طبیعت برای تجدید قوا و تولید محصولات غذایی تازه حداقل به دو فصل استراحت نیاز دارد. اما گرسنگی ما یک امر حادّ و دائمی بود. برای ما هیچ فصل استراحت و تجدید قوایی در کار نبود. ما مدام تحلیل می‌رفتیم، بدون این که فرصتی برای تجدید قوا داشته باشیم.

خرگوش‌های بسیار غبطه‌برانگیز

من در آن سال بارها شغل‌ام را تغییر دادم. هیچ کدام از این کارها آسان نبود اما در زندگی یکنواختی یک زندانی کم سن و سال هر تغییری خوشایند و جالب است. من در مزرعه کار کردم، مدتی به دفن جنازه‌ها مشغول شدم، و مدتی هم در کوهستان به کار جمع‌آوری گیاهان دارویی مشغول بودم. کار در محیط‌های طبیعی و باز باعث شد تا به بیماری پلاگر مبتلا نشوم. البته چیزی نمانده بود که کاملاً مبتلا شوم. نشانه‌های اولیه‌ی این بیماری - سیاه شدن دور چشم‌ها و میلِ دیوانه‌وار برای خوردنِ هر چیزی - در من دیده می‌شد اما نهایتاً به خیر گذشت. من ضمن کار در کوهستان قورباغه‌ها را شکار می‌کردم و همراه تخم‌های شان در آب جوش می‌پختم و می‌خوردم. همین رژیم غذایی باعث شد که به پلاگر مبتلا نشوم.

من برای چند هفته‌ی متمادی نیز در معدن طلا کار کردم. این معدن در کوهپایه‌های شمال اردوگاه واقع شده بود. در اواخر دورانِ اشغالِ کُره

توسط ژاپن، مسؤولین چنین تشخیص داده بودند که فعالیت این معدن طلا به صرفه نیست و بنابراین تعطیل‌اش کردند. اما حالا که حکومت یک نیروی کار مجانی در اختیار داشت، ارزیابی‌های سابق تغییر کرده و فعالیت معدن طلا مجدداً آغاز شده بود. حدود هفتصد تا هشتصد نفر در این معدن طلا کار می‌کردند. ما طبق رویه‌ی کاری معمول در اردوگاه به دسته‌های پنج نفره تقسیم شده بودیم. کارگران بدون هیچ‌گونه وسیله‌ی حفاظتی - حتی بدون یک کلاه ایمنی - وارد چاه‌ها و تونل‌های معدن می‌شدند. تنها وسیله‌ی اضافی همراه آن‌ها یک چراغ‌قوه یا فانوس نفتی بود که از آن برای روشن کردن مسیر داخل تونل استفاده می‌کردند.

یک روز باخبر شدیم که دستوری از بالا برای بسیج همه‌ی نیروها به منظور افزایش تولید طلا در سطح کشور صادر شده است. ظاهراً هدف از صدور این دستور افزایش میزان ذخیره‌ی ارزی برای رژیم کیم ایل سونگ بود. مسؤولین اردوگاه برای عملی کردن این هدف ساعات کاری در معدن طلا را افزایش دادند. نگهبان‌ها تعداد زیادی از زندانیانی را که در بخش‌های کشاورزی کار می‌کردند به معدن طلا منتقل کردند. گروه کاری من نیز جزو همین دسته از زندانیان بود. ما خوشبختانه از انجام کارهای دشوار و خطرناک در اعماق چاه‌ها و تونل‌های معدن معاف شده بودیم. دلیل‌اش هم روشن بود: انجام این نوع کارها به آموزش و تمرین نیاز داشت و در مواقع بسیج عمومی هم هیچ فرصتی برای آموزش و تمرین نبود. بنابراین ما به دلیل بی‌تجربگی در کار معدن، کارهای سبک‌تری را انجام می‌دادیم. کار ما جمع‌آوری و حمل تکه‌های سنگ به بیرون معدن بود. جدا کردن تکه‌های سنگ از دیواره‌ی معدن یک کار تخصصی بود که

توسط کارگران قدیمی و با تجربه‌ی معدن انجام می‌شد. کار من در معدن نسبتاً بی‌خطر بود. در واقع آن‌چه که بیشتر باعث ترس من می‌شد، فضای خود معدن بود. تمامی تونل‌های معدن که هر کدام‌شان تقریباً صد متر طول داشت، بسیار تاریک و کم‌نور بودند. ریزش سقف معدن حادثه‌ای بود که مدام تکرار می‌شد. این حوادث معمولاً باعث مرگ یا علیل شدن بسیاری از زندانیان معدن‌کار می‌شد. معدنِ طلای اردوگاه چنان مهیب و ترسناک بود که بسیاری آن را نفرین شده تلقی می‌کردند. زندانیان اردوگاه به این افسانه معتقد بودند که موقع طوفان و رعد و برق، معدن طلا صاعقه‌های آسمان را به درون خود جذب می‌کند. زندانیان سالخورده‌ی اردوگاه می‌گفتند که چند سال پیش صاعقه جان‌گروھی از زندانیان و یک نگهبان را که در معدن مشغول کار بودند، گرفته بود.

کار در معدن هم توانفرسا بود هم خطرناک. معدنِ طلای اردوگاه فاقد ریل آهنی و چرخ‌های دستی بود. ما اجباراً تکه‌های سنگ و کلوخ را روی شانه‌های مان می‌گذاشتیم و به دهانه‌ی معدن حمل می‌کردیم تا در آن‌جا بارگاری‌های گاوکیش شود. در مرحله‌ی بعد، تکه‌های سنگ و کلوخ برای الک شدن به یک حوضچه‌ی آب انتقال می‌یافت. گفته می‌شد که رودخانه‌ی نزدیک اردوگاه دارای ذرات طلا است. به همین دلیل مسئولین اردوگاه در دوران «بسیجِ طلا» گروه‌های ویژه‌ای از زندانیان را با طشت و الک در کناره‌های رودخانه به کار می‌گمارند تا طلاهای عبوری را استحصال کنند.

کار در معدن با وجودی که خطرناک بود، اما چند حُسن داشت. به اعتقاد مسئولین اردوگاه کار در معدن دشوار بود و به همین دلیل غذای

بیشتر، و بعضی وقت‌ها حتی کمی روغنِ اضافه، به معدن‌کاران داده می‌شد. و با توجه به این که نگهبان‌ها جرأت نمی‌کردند قدم به داخل تونل‌های معدن بگذارند، زندانیان موقع کار احساس راحتی نسبی می‌کردند چون دیگر کسی اطراف‌شان نبود که به آن‌ها امر و نهی کند. البته خبرچین‌ها در صحنه حضور داشتند و همین باعث می‌شد که نظم و انضباط در داخل تونل‌ها حفظ شود و بازدهی کاری مورد نظر پایین نیاید. زندانیان از ترس جریمه شدن و انجام کار اضافه مجبور بودند که از ساعت ۶ صبح تا ۱۲ ظهر و از یک بعدازظهر تا ۸ شب کار کنند.

کار در معدن مرحله‌ی تازه‌ای از زندگی بازداشتگاهی‌ام بود. من طی این دوران متوجه شدم که زندانیان بدبخت‌تری هم وجود دارند. حداقل من یکی اصلاً دلم نمی‌خواست که باقی ایام زندگی‌ام را در تاریکی غبارآلودِ تونل‌ها و چاه‌های معدن سپری کنم. من موفق به غلبه بر بیماری‌های «بهارزرد»، پلاگر و اسهال شده بودم. علاوه بر این با فوت و فنِ کارهای اردوگاه کاملاً آشنا شده و مهارت‌های تنازع بقا را کشف کرده بودم. من چگونگی کارکرد و نحوه‌ی سازماندهی کارهای روزمره‌ی اردوگاه را هم یاد گرفته بودم. مثلاً پی برده بودم که نگهبان‌ها بر چه اساسی گروه‌های کاری را تعیین می‌کنند، و نحوه‌ی ایجاد تغییرات و استانداردهای کاری یا نحوه‌ی تعیین رهبرانِ گروه‌های کاری بر چه منوالی است. موقعی که اجرای یک برنامه‌ی کاری ویژه آغاز می‌شد، من کاملاً آمادگی‌اش را داشتم و از هیچ چیز نمی‌ترسیدم. می‌دانستم که در این جور مواقع کُلِ برنامه‌ی بسیج کاری بیش از یکی دو هفته به طول

نمی‌انجامد و پس از پایان این دوره نزد خانواده‌ام بازخواهم گشت. من به نحوه‌ی عملکردِ نظامِ نظارتی غیرمستقیم اردوگاه نیز پی برده بودم. در این نظام، انجامِ امورِ نظارتی و جاسوسی بیشتر بر عهده‌ی خودِ گروه‌های کاری بود تا نگهبان‌ها. مأموران امنیتی در اردوگاه فقط افراد تازه‌وارد را زیر نظر داشتند. هدف از این مراقبت‌ها کسب اطمینان از جا افتادنِ زندانیان تازه‌وارد در نظامِ اردوگاهی بود. نگهبان‌ها هر زمان که مطمئن می‌شدند این دسته از زندانیان با محیطِ خو گرفته و به اصطلاح تثبیت شده‌اند، از شدت مراقبت‌های روزانه‌ی خود می‌کاستند. اما سروکله‌ی نگهبان‌ها موقعِ غروب پیدا می‌شد. آن‌ها تلاش می‌کردند که در این دقایقِ پایانی کار روزانه قدرت خود را به رخ زندانیان بکشند و ظاهر سخت‌گیر و قدرتمندی داشته باشند. نگهبان‌ها عملکرد هر گروه کاری را بررسی می‌کردند تا مطمئن شوند که هر گروه سهمیه‌ی کاری روزانه‌ی خود را به طور کامل انجام داده است. نگهبان‌ها اگر پی می‌بردند گروهی سهمیه‌ی کاری خود را ناقص انجام داده واقعاً عصبانی می‌شدند. اعضای چنین گروهی حقّ بازگشت به خانه‌های‌شان را نداشتند و می‌بایست در طول شب به کار ادامه می‌دادند. اما از آن جایی که نگهبان‌ها نیز در این جور مواقع مجبور بودند در فضای سردِ بیرون بایستند و زندانیان را زیر نظر بگیرند لذا ترجیح می‌دادند کم و کسری‌های کاری زندانیان را تا حدودی نادیده بگیرند. نگهبان‌ها هم مثل زندانیان دوست داشتند که هر چه زودتر کار را تعطیل کنند و نزد خانواده‌های‌شان بازگردند. من با پی بردن به این واقعیت‌ها احساسِ ضعف کم‌تری می‌کردم. طی یک دوره‌ی کوتاه موفق شده بودم خودم را با محیطِ تازه تطبیق بدهم. مدتِ زمان این دوره‌ی

تطبیق با توجه به وضع خاص هر زندانی می‌توانست متفاوت باشد. بعضی‌ها ظرف چند ماه، و عده‌ای دیگر ظرف چند سال، خود را با شرایط سخت اطراف‌شان تطبیق می‌دادند. من در آن زمان فقط دوازده سال داشتم و دلم نمی‌خواست به این زودی بمیرم. به تدریج صاحب یک حسین ششم قدرتمند نیز شده بودم که با استفاده از آن به راحتی می‌توانستم جاسوس‌ها و خبرچین‌ها را شناسایی کنم. در آن زمان خبرچین‌های اردوگاه را موجودات خبیثی می‌پنداشتم که داوطلبانه برای شیطان کار می‌کنند. اما حالا که به گذشته نگاه می‌کنم می‌بینم که آن‌ها هم مثل ما صرفاً قربانیان رژیم بودند.

نگهبان‌ها چند ماه پس از رسیدن‌ام به اردوگاه، بچه‌ای را که عضو گروه ما بود برای کار خبرچینی انتخاب کردند. این بچه بلافاصله ما را در جریان این خبر گذاشت و حتی به شوخی گفت که بهتر است از این به بعد موقعی که در اطراف‌اش هستیم مواظب حرف زدن‌هایمان باشیم. ما متأسفانه موفق نشدیم او را از پذیرش کار خبرچینی منصرف کنیم اما به توصیه‌ی شوخی/جدی وی عمل کردیم. ما روز به روز به او مظنون‌تر می‌شدیم. موقعی که او در کنارمان بود از انتقاد کردن در مورد نگهبان‌ها، معلم‌ها و سختی‌های کار روزانه‌مان خودداری می‌کردیم. این پسرک مغموم هر روز که می‌گذشت منزوی‌تر و مطرودم‌تر می‌شد و عاقبت به طور کامل از جمع ما کناره گرفت. او در شرایط واقعاً سخت و دشواری به سر می‌برد و نهایتاً نیز همین وضع باعث شد که وی تمامی انگیزه‌های لازم را برای تبدیل شدن به یک خبرچین تمام عیار به دست آورد.

حضور جاسوس‌ها و خبرچین‌ها باعث شده بود که ما در زیر یک جو

پراز اتهام و تهدید زندگی کنیم. و برای همین هم بود که من و دوستان‌ام از این افراد به شدت متنفر بودیم. ما با نظر تحقیر و تنفر به جاسوس‌ها نگاه می‌کردیم و همواره در صدد بودیم که به نحوی خیانت آن‌ها را تلافی کنیم. و برای ما اصلاً مهم نبود که سن این افراد کم است یا زیاد و یا در زندگی قبلی‌شان آدم‌های مهمی بوده‌اند یا نه. هم‌کلاسیِ جاسوسِ من فقط دوازده سال داشت اما چو بیونگ - ایل^۱ حدوداً شصت ساله بود. شصت‌سالگی با توجه به معیارهای اردوگاه سنِ مرگ به شمار می‌رفت. افرادی در این سن و سال معمولاً شایسته‌ی برخورداری از احترامِ دیگران هستند. اما این شاملِ چو بیونگ - ایل نمی‌شد. این عضوِ سابقِ حزبِ کمونیستِ گره، تبدیل به مخوف‌ترین جاسوس اردوگاه شده بود. بسیاری از زندانیان اردوگاه به خاطر خبرچینی‌های چو بیونگ ایل طعم تلخ کارِ اضافه را چشیده بودند. این جاسوسِ قدرتمند حتی توان این را داشت که زندانیان را محکوم به تحمل زندان انفرادی بکند. او منفور همه‌ی زندانیان اردوگاه بود اما بچه‌ها بیش از هرکس دیگری از وی متنفر بودند. کله‌ی تاس و صورتِ گردِ چو بیونگ - ایل بیشترین بهانه را دست ما و دیگر زندانیان می‌داد تا او را حسابی مسخره کنیم و دست بیندازیم. یکی از روزها گذارمان افتاد به جلوی مغازه‌ی استحصال دانه‌های سویا که چو بیونگ ایل در آن کار می‌کرد. او یواشکی ما را زیر نظر داشت و همه‌ی زورش را می‌زد تا سر از حرف‌های ما در بیاورد. اما به محض این‌که کله‌ی تاس او را دیدیم که مثلِ ماهِ تابان از پشت پنجره‌ی مغازه‌اش طلوع کرد، چنان زدیم زیرخنده که نزدیک بود روده‌بُر شویم. ما برای مدت‌ها

1- Cho Byong-il

هر وقت به یاد این صحنه می‌افتادیم قاه قاه می‌خندیدیم. من مطمئن‌ام که چو بیونگ ایل از این زوال جسمی و اجتماعی‌اش احساس حقارت می‌کرد. او مثل بقیه‌ی زندانیان از سوءتغذیه در رنج بود. مشکلِ دیگرش ناتوانی در کنترلِ ادرار بود. بیمارستان اردوگاه با وجود خدماتی که چو بیونگ ایل در امر جاسوسی کرده بود، هیچ تلاشی برای معالجه‌ی وی نمی‌کرد. و این پیرمردِ مفلوک نهایتاً به شکلی حقارت بار اما ترسناک مرد. او همیشه تنها و مجزا از دیگر زندانیان مجرد اردوگاه زندگی می‌کرد. ظاهراً یک روز تعدادی از زندانیانِ اردوگاه که طعم تلخِ خبرچینی‌های چو بیونگ ایل را چشیده بودند، در آلونکِ وی را پشت سرش قفل می‌کنند تا پیرمردِ جاسوس بعد از دو سه روز بی‌غذایی کشیدن بمیرد. مسئولین اردوگاه می‌دانستند که چه اتفاقی در حال وقوع است اما هیچ مداخله‌ای نکردند زیرا چو بیونگ ایل پیرتر، ضعیف‌تر و خرفت‌تر از آن شده بود که بتواند کارآیی مثبتی برای نظام جاسوسی اردوگاه داشته باشد. زمان مرگ او فرا رسیده بود.

جاسوس دیگری را در یودوک به یاد دارم که تخصص‌اش جاسوسی در مورد بچه‌ها بود. ما روزی تصمیم گرفتیم با پهن کردن یک دام، انتقامِ خود را از این جاسوس بگیریم. نقطه‌ای را برای گستردن دام در نظر گرفتیم که او طی روز چند بار از آن‌جا عبور می‌کرد. ابتدا گودالی را حفر کردیم و بعد روی آن را با خار و خاشاک پوشاندیم. این دام درست شبیه به همان دام‌هایی بود که نگهبان‌ها برای به تله انداختن زندانیان فراری در کوهستان‌های اطراف اردوگاه پهن کرده بودند. ما ضمناً سطح زیرینِ گودال را با یک لایه‌ی ضخیم از مدفوع انسانی پوشاندیم. این انتقام‌گیری

ما به نظر آسان و کم‌خطر می‌آمد. ما منتظر بودیم که جاسوس مورد نظر از راه برسد و در دام بیفتد اما خوشبختانه کس دیگری در این دام افتاد. این آدم کسی نبود جز «گراز وحشی»؛ همان معلمی که ما به شدت از او متنفر بودیم. گراز وحشی تا زانو در کثافت و مدفوع فرو رفت و ما عشقِ دنیا را کردیم. ما تمامی این صحنه را از پشت مخفی‌گاه کوچک مان می‌دیدیم. باید نهایت دقت را می‌کردیم تا جای این مخفی‌گاه لو نرود. اما معلم بیچاره‌ی ما به قدری عصبانی بود و با چنان شدتی مشغول تمیز کردن خود بود که ما نتوانستیم جلوی خنده‌های انفجاری مان را بگیریم. چنان می‌خندیدیم که اشک از چشمان مان سرازیر شده بود. «گراز وحشی» یک دقیقه‌ی بعد جای ما را پیدا کرد و با مشت و لگد به جان مان افتاد. او بعداً به ما دستور داد که همه‌ی نجاست‌ها را با دست‌های مان جمع کنیم و به باغچه‌ی سبزیجاتی که در همان نزدیکی بود ببریم تا از آن‌ها به عنوان کود انسانی برای رشد سبزیجات استفاده شود. انجام این تکلیفِ شاق و نفرت‌انگیز چند روز طول کشید. در روز پایانی، تاول‌ها و جوش‌های عجیبی روی پوست دست‌های مان دیده می‌شد.

خوشبختانه «گراز وحشی» در پاییزِ همان سال موقتاً به اردوگاه دیگری منتقل شد و جای او را معلمی گرفت که در واقع بهترین معلم من در اردوگاه یودوک بود. خاطراتِ خیلی خوبی از این معلم در ذهن‌ام باقی مانده است. زندگی من در اردوگاه به لطفِ حضور او، تا حدی بهتر از پیش شد.

او کمی بعد از رسیدن‌اش به اردوگاه مرا به اتاق معلمین فراخواند و

بعد با لحنی مؤدبانه و مهربانانه از من سؤال کرد: اسم‌ام چیست؟ چرا در یودوک هستم؟ چند سال است که در اردوگاه هستم؟ و... او سپس از من پرسید: آخرین باری که شیرینی خوردم چه زمانی بود؟ به او جواب دادم: «از وقتی که به اردوگاه آمده‌ام دیگر هیچ‌وقت شیرینی نخورده‌ام.»

او پرسید: «دوست داری یک تکه شیرینی بخوری؟» و بعد یک تکه آب‌نبات به دستم داد که بلافاصله آن را در دهان‌ام گذاشتم. مشغول مکیدن آب‌نبات بودم که او از من خواست راجع به این موضوع با کس دیگری حرف نزنم. او سرِ کلاس با لحنی معمولی و ملایم درس می‌داد و ما را به اسامی کوچک‌مان صدا می‌زد. ما به چنین شیوه‌ای عادت نداشتیم، بنابراین روزهای نخست حواس‌مان جمع بود تا مبادا کلکی در کار باشد. با این وجود، احساس می‌کردیم که عاقبت صاحبِ معلمی شده‌ایم که رفتارش انسانی‌ست. او فقط برای مدّت یک سال یا شاید هم یک و نیم سال در اردوگاه باقی ماند، اما من به لطف حمایت‌هایش توانستم به عنوان «مراقبِ خرگوش‌ها»ی مدرسه انتخاب شوم.

دانش‌آموزان اردوگاه یودوک، مثل تمامی دانش‌آموزان کره‌ی شمالی (به استثنای پایتخت)، موظف به پرورش خرگوش بودند. این کار هیچ ارتباطی به آموزش آناتومی یا فیزیولوژیِ جواندگان ندارد و به تقویتِ حسِ طبیعت دوستی یا حیوان دوستی دانش‌آموزان هم مربوط نمی‌شود. هدف از پرورش خرگوش‌ها چیز دیگری است. ارتش کره‌ی شمالی از پوستِ خرگوش‌ها برای درست کردنِ کُت‌های زمستانی سربازان و افسران‌اش استفاده می‌کند. هر کلاس اردوگاه حدود دویست تا خرگوش

داشت. نگهبان‌های مدرسه افرادی را از هر کلاس برای مراقبت از خرگوش‌ها انتخاب می‌کردند. پرورش خرگوش حرفه‌ی بسیار جدی‌ای در کره‌ی شمالی محسوب می‌شود. پرورش یک گله خرگوش با کیفیت بالا باعث مشهور شدن معلمی می‌شود که این کار زیر نظر او صورت گرفته است. هر معلمی دنبال این بود که با پرورش زیباترین و بزرگ‌ترین خرگوش‌ها، پوست‌های بیشتر و باکیفیت‌تری را به ارتش عرضه کند. یکی از معلم‌های ما در یودوک تلویحاً ما را تشویق می‌کرد که برای تغذیه‌ی هر چه بهتر «خرگوش‌های مان» ذرت بدزدیم.

شغل «مراقبت از خرگوش‌ها» طرفداران بسیاری داشت زیرا دانش‌آموزی که این شغل را برعهده می‌گرفت از انجام کارهای شاق روزانه معاف می‌شد. مراقب خرگوش‌ها باید دوبار در هفته قفس‌های خرگوش‌ها را تمیز می‌کرد، که کار راحتی بود. فضولات خرگوش‌ها روی سینی آهنی کف قفس ریخته می‌شد. موقع تمیز کردن قفس این سینی را بیرون می‌کشیدیم و بعد از شست و شوی آن، دوباره سر جای قبلی‌اش می‌گذاشتیم. قفس‌ها را طوری ساخته بودند که به سلامتی شکننده‌ی خرگوش‌ها لطمه‌ای وارد نشود. باید دقت می‌شد که پاهای خرگوش‌ها برای یک مدت طولانی در رطوبت باقی نماند، به همین دلیل نظافت مرتب قفس‌ها اهمیت بسیاری داشت. دانش‌آموزان موظف بودند که برای خرگوش‌ها علف بیاورند. من هم موظف به وزن کردن مقدار این علف‌ها و ارابه‌ی گزارش به معلم مان بودم. چندتایی از هم‌کلاسی‌هایم که برای خرگوش‌ها علف می‌آوردند دخترانی بود که من دوست‌شان داشتم. من موقع وزن کردن علف‌های دخترها معمولاً سخاوتمندانه عمل

می‌کردم به طوری که یکی دو کیلو کم و کسری‌های‌شان را نادیده می‌گرفتم. هر دانش‌آموزی موظف بود روزانه ۳۰ کیلو علف برای خرگوش‌ها جمع‌آوری کند. یکی دیگر از وظایف‌ام گرم نگه‌داشتن دائمی اتاق ویژه‌ای بود که به امر آموزش و تبلیغ اندیشه‌های انقلابی کیم ایل سونگ اختصاص یافته بود. ما و خانواده‌های‌مان نفرین شده بودیم تا بر اثر سرما خوردگی بمیریم اما پوسترها، کتاب‌ها و عکس‌های کیم ایل سونگ نیاز به گرمای دائمی داشتند.

بخش دیگری از شغل مراقبت از خرگوش‌ها که نسبتاً مشکل‌تر بود، مقابله با موش‌های بزرگی بود که شب‌ها داخل قفس‌های خرگوش‌ها می‌شدند تا بچه‌های کوچک آن‌ها را بخورند. ما برای رفع این مشکل از تله موش استفاده می‌کردیم اما موش‌های به دام افتاده اغلب راهی برای نجات خود پیدا می‌کردند. تنها راه حل عملی، گماردن یک نگهبان بود. نگهبانی در شب برای ما بچه‌های دوازده سیزده ساله کار مشکلی بود اما حداقل می‌توانستیم مقداری میوه و سبزیجات تازه از مزارع مجاور بدزدیم. این مزارع مخصوص نگهبان‌ها و خانواده‌های‌شان بود و دزدی از آن‌ها مجازات سنگینی در پی داشت: اما خوشبختانه خرگوش‌ها در کنار ما بودند. ما میوه‌ها را می‌دزدیدیم، می‌خوردیم و بعد پوست‌ها و هسته‌هایش را جلوی خرگوش‌ها می‌ریختیم تا بخورند. به این ترتیب هیچ نشانه‌ای از سرقت شبانه‌ی ما باقی نمی‌ماند و هرگز لو نمی‌رفتیم. من به لطف برخورداری از یاری خرگوش‌ها موفق شدم بعد از سه چهار سال برای اولین بار طعم هندوانه را بچشم.

ما همیشه گرسنه بودیم و برای زنده ماندن هم چاره‌ای جز دزدیدن

مواد غذایی نداشتیم. به این ترتیب کاملاً مشخص بود که ما عاقبت یک روز لو خواهیم رفت. نگهبان مسلّحی که از مزرعه‌ی سبزیجات محافظت می‌کرد همیشه در ساعات اولیه‌ی نگهبانی‌اش به خواب می‌رفت. چنین وضعی برای ما خیلی خیلی وسوسه‌کننده بود و نمی‌توانستیم جلوی خودمان را بگیریم. ما هرگز دُم به تله ندادیم اما نگهبان‌ها که متوجه دزدی‌ها شده بودند به ما بیش از هرکس دیگری شک داشتند. معلم محبوب‌مان اولین کسی بود که ما را در جریانِ موضوع گذاشت. او گفت در حسابرسی محصولات مزرعه کم و کسری‌هایی بر ملا شده و مسؤولین تصمیم گرفته‌اند هر طوری شده دزدهای احتمالی را به دام بیندازند. ما زیر ذره‌بین بودیم و باید حسابی دقت می‌کردیم. جدا از هشدارهای معلم‌مان، با یک خطر فوری‌تر و بزرگ‌تر دیگر نیز روبه‌رو بودیم. نگهبان جدیدی که برای محافظت شبانه از مزرعه‌ی سبزیجات گمارده شده بود هشیارتر و زرنک‌تر از نگهبان قبلی بود و علاقه‌ی کم‌تری هم به چُرت زدن داشت. با این حال ما به این نتیجه رسیدیم که باید برای مدتی همچنان به سرقت‌ها ادامه بدهیم. زیرا توقفِ ناگهانی سرقت‌ها به هنگامِ نگهبانی جدید باعث لو رفتن ما می‌شد. و اگر گیر می‌افتادیم فقط خدا می‌دانست که چه بلاهایی در انتظارمان بود. ما نهایتاً با استفاده از تاریکی مطلق شب و پوششِ صوتی ناشی از خور و پف‌های نگهبان جدید توانستیم میوه‌ها و سبزیجات قابل توجهی را بدزدیم. و باید بگوییم که ما با چنان سهولتی این کار را می‌کردیم که در اکثر مواقع دل‌مان به حال نگهبان بیچاره می‌سوخت چون می‌دانستیم که روز بعد بلافاصله از طرف فرمانده‌اش توبیخ خواهد شد.

ما خرگوش‌ها را در فصل پاییز سلاخی و پوست‌شان را از بدن جدا می‌کردیم. در این زمان خرگوش‌ها به حداکثر رشد خود رسیده و آماده‌ی کشتن بودند. گوشتِ خرگوش‌ها میان نگهبان‌ها و مأمورین اردوگاه و خانواده‌های آن‌ها توزیع می‌شد. این افراد از امتیازات ویژه‌ای برخوردار بودند که گوشت خرگوش هم یکی از همین امتیازات بود. موقعی که آن‌ها برای بردن سهمیه‌ی خرگوش‌شان می‌آمدند، ما درست عین قصاب‌های حرفه‌ای به آن‌ها سرویس می‌دادیم. اول سؤال می‌کردیم که آیا دوست دارند شکمِ خرگوش‌شان را خالی کنیم یا نه. اگر جواب مثبت بود می‌پرسیدیم که آیا دوست دارند خرگوش‌شان را تکه تکه کنیم یا نه. و بالاخره آخرین سؤال‌مان این بود که آیا دل و قلوه و کله‌پاچه‌ی خرگوش‌شان را هم می‌خواهند یا نه. و اگر آن‌ها پیف پیف‌کنان چند قدمی از خرگوشِ سلاخی شده و بد بوی روی میز دور می‌شدند و جواب می‌دادند «نه، این‌ها را برای خودت بردار»، ما چنان حالی می‌کردیم که نگو و نپرس.

البته دلیل اصلی این بخشش و بزرگواری نگهبان‌ها و خانواده‌های‌شان بد بو بودن امعا و احشای خرگوش‌ها نبود. در فرهنگ کره رسم بر این است که هرکسی باید بخشی از غذای خود را به آدم‌های زیردست بدهد. فرد با انجام این کار و با گفتن جملاتی مثل «من به این غذا احتیاج ندارم، اما تو به آن احتیاج داری» در واقع برتری اجتماعی خود را آشکار و تثبیت می‌کند. حتی در یک اردوگاه کار اجباری هم به جا آوردن چنین رسمی ضروری‌ست و عدم انجام آن معادل با بی‌آبرویی‌ست. و خوشبختانه ما از اجرای این رسم بیشترین سود را می‌بردیم. ما در پایان روزِ سلاخی، امعا

و احتشای خرگوش‌ها را بین خودمان تقسیم می‌کردیم و بعد آن‌ها را در آب جوش می‌پختیم و نوش جان می‌کردیم. غذای بسیار بسیار خوش مزه‌ای بود و به سرعت هم آماده می‌شد اما بچه‌ها بعضاً به حدی گرسنه و هول بودند که دل و جگر خرگوش‌ها را خام می‌خوردند.

متأسفانه چنین روزهای مطبوعی خیلی به ندرت پیش می‌آمد و کشر رفتن یک خرگوش هم کار چندان آسانی نبود. خرگوش‌های پرورشی را هر روز شمارش می‌کردند به طوری که غیبت حتی یکی از آن‌ها بلافاصله مشخص می‌شد. من بعد از رفتن معلم محبوب‌ام از اردوگاه باز برای مدتی به دزدیدن غذا ادامه دادم. با وجودی که از شغل «مراقب خرگوش‌ها» معاف شده بودم اما اطلاعات خوبی در مورد سیستم نگهداری خرگوش‌ها داشتم. برای مثال موقعیت مکانی قفس‌ها و لانه‌های خرگوش‌ها را کاملاً بلد بودم. می‌دانستم که سرکشی به قفس‌ها در چه ساعاتی از روز انجام می‌شود و با رفتار و کردار مراقبین خرگوش‌ها نیز آشنا بودم. یک شب، شانس به ما رو آورد. گروه کاری ما به سبب کم آوردن یک تخته چوب، به انجام کار اضافی در شب مجازات و محکوم شده بود. کم آمدن این تخته چوب تقصیر ما نبود. جایی که در آن کار می‌کردیم فاصله‌ی بسیار زیادی تا اردوگاه داشت. ما گرسنه بودیم و برای کار کردن نیاز به انرژی داشتیم. از طرفی به علت طولانی بودن مسیر نمی‌توانستیم برای خوردن غذا و کسب انرژی به اردوگاه برگردیم. ما نهایتاً تصمیم گرفتیم شام را در محل کارمان بخوریم. خوشبختانه مزرعه‌ای در همان نزدیکی بود. یواشکی داخل مزرعه شدیم و مقداری ذرت دزدیدیم. اما گرسنگی ما شدیدتر از آن بود که با خوردن ذرت

برطرف شود. یکی از بچه‌ها پیشنهاد دزدی خرگوش را مطرح کرد. به نظر همه‌ی ما، این پیشنهاد حرف نداشت. آن‌ها مرا برای انجام مأموریتِ خرگوش دزدی انتخاب کردند. دو نفر هم به عنوان وردست در اختیارم گذاشتند. اسم‌های شان هوانگ یونگ سوا^۱ و بائه جونگ چول^۲ بود. این دو وظیفه داشتند موقعی که من داخل لانه‌ی خرگوش‌ها می‌شوم مراقب‌ام باشند.

در ظرف چند دقیقه، خرگوشی را از قفس‌اش بیرون کشیدم، پوست‌اش را کندم، دل و روده‌اش را درآوردم، گوشت‌اش را تکه تکه کردم و امعا و احشاء به درد نخورش را در زیر خاک دفن کردم. تنها نگرانی‌مان این بود که مبادا بوی پخت و پز خرگوش، باعث لو رفتن‌مان شود. بقیه‌ی بچه‌ها به سرِ کارهای‌شان برگشتند و یک نفر هم مأمور شد که با حفظ تمامی موارد امنیتی خرگوش را بپزد. این خوراکِ خرگوش، لذیذترین غذایی بوده که من طی تمامی عمرم خورده‌ام. موقع خوردنِ این غذا شش ماه بود که لب به هیچ گوشتی نزده بودم. بعضی وقت‌ها که به یاد آن شب می‌افتم، از ته دل آرزو می‌کنم که ای کاش می‌توانستم یک بار دیگر آن بچه‌ها را می‌دیدم. آخرین باری که آن‌ها را دیدم زمانی بود که داشتند اردوگاه را ترک می‌کردند. اول هوانگ رفت، بعد بائه و آخر سر، من. ما در سکوت از هم خداحافظی کردیم.

احتمالاً موقع خداحافظی، همگی به یاد آن شب بودیم. و حتماً موقع فشردن دست‌های‌مان به خطر بزرگی که آن شب از بیخ گوش‌مان گذشت فکر می‌کردیم. حالا که قحطی و گرسنگی در کره‌ی شمالی همه‌گیر شده،

شاید این دوستان قدیمی‌ام دارند حسرت زندگی در اردوگاه یودوک را می‌خورند؛ حداقل در آن زمان قفس خرگوش‌ها در دسترس بود.

موش‌ها گزینه‌ی بهتری بودند. آن‌ها، هم کمبودهای غذایی‌ام را برطرف می‌کردند و هم به من این فرصت را می‌دادند تا گوشت لازم را برای تغذیه‌ی خانواده‌ام فراهم کنم. از مدت‌ها پیش آرزو داشتم که روزی بتوانم گوشت‌آور خانواده باشم و حالا به لطف موش‌ها این رؤیا در حال عملی شدن بود. یکی از همکاران‌ام که از زندانیان قدیمی اردوگاه بود، مرا برای اولین بار با خوراکِ موش آشنا کرد. او حتی تا آن‌جا پیش رفت که نحوه‌ی درست کردن این غذا را به من نشان داد. با وجودی که اول احساس دل‌به‌هم‌خوردگی می‌کردم اما نتوانستم در برابر بوی گوشتِ کباب شده مقاومت کنم. این بو اصلاً فریبنده نبود زیرا کباب موش واقعاً مزه‌ی خوبی داشت. موش‌ها در هر جایی که فکرش را بکنید وجود داشتند اما به دام انداختن این جوندگان کوچک و ساکت کار واقعاً دشواری بود. یکی دیگر از مسایل مهم ما، چگونگی بازیافتِ تله موش‌ها بود. این تله‌های چوبی ظاهراً یک بار مصرف بودند چون موقعی که اولین موش در آن به دام می‌افتاد، رایحه‌ای از خود به جا می‌گذاشت که باعث می‌شد موش‌های بعدی به تله نزدیک نشوند. ما هم در وضعی نبودیم که بخواهیم برای گرفتن هر موش یک تله‌ی جدید بسازیم. باید فکری می‌کردیم تا تله موش‌ها از حالت یک بار مصرف خارج شوند. من بعد از آزمایش‌ها و تجربیات بسیار به این نتیجه رسیدم که با عبور دادنِ تله موش از روی آتش می‌توان بوهای زائد آن را از بین برد. ابتکارهای دیگری هم در طراحی تله موش به خرج دادم. برای مثل با استفاده از چند رشته سیم

تله موشی ساختم که خیلی خوب کار می‌کرد. این تله موش سیمی را بعد از آماده شدن جلوی لانه‌ی موش‌ها می‌گذاشتم. موش‌ها به محض این که داخل تله می‌افتادند تقلا می‌کردند که از آن خارج شوند اما همین تقلاها باعث خفگی‌شان می‌شد. این اختراع کوچک اما هوشمندانه‌ی من در سال ۱۹۸۲ تکمیل شد. به لطف این وسیله‌ی کارآمد و موش‌هایی که پیاپی می‌گرفت، من موفق شدم تا حدی مشکل کم غذایی و بی غذایی خودم و خانواده‌ام را حل کنم.

خواهرم، مای - هو، موقعی که برای اولین بار کباب موش را خورد واکنش خیلی ناراحت‌کننده‌ای از خودش نشان نداد. او خیلی راحت‌تر از من با این قضیه برخورد کرد. البته راست‌اش را بخواهید موقعی که مای - هو می‌خواست برای اولین بار کباب موش را بخورد من دروغی به او گفتم که این گوشت خرگوش است. بعداً که راست‌اش را به او گفتم، چندان ناراحت یا منزجر نشد. دخترک بیچاره گرسنه‌تر از این حرف‌ها بود. او از بیماری «پلاگر» رنج می‌برد و خوراک موش احتمالاً تنها شانس وی برای زنده ماندن بود. نهایتاً تمامی اعضای خانواده بنا به توصیه‌ی من خوردن موش را آغاز کردند. متقاعد کردن عمویم از همه مشکل‌تر بود. چند ماهی مقاومت کرد اما یک روز گرسنگی‌اش چنان شدید و دردآور شد که عاقبت او هم تسلیم شد. از این روز به بعد هرگز به یاد ندارم که عمویم از کباب موش صرف‌نظر کرده باشد. البته باید بگویم که موش‌های اردوگاه از گونه‌های خوبی بودند؛ بسیار خوب‌تر از موش‌هایی که بعداً در سئول دیدم. این موش‌ها به سرعت زاد و ولد می‌کردند و به همین دلیل تنها ماده‌ی غذایی اردوگاه بودند که هیچ‌وقت دچار کمبود نمی‌شد.

من تنها شکارچی موش در بین زندانیان اردوگاه نبودم. هواخواهان این نوع شکار بسیار زیاد بود. هر کدام از این شکارچیان از تکنیک و روش خاصی برای به دام انداختن موش‌ها استفاده می‌کردند. برای مثال یکی از دوستانم اتاقی را که در آن زندگی می‌کرد تبدیل به محوطه‌ی پرورش موش کرده بود. من و بچه‌های دیگر متوجه شده بودیم که این رفیق ما همیشه قوی و سرحال است. ما با وجود دله‌دزدی‌هایی که می‌کردیم نای کار کردن نداشتیم و همیشه گرسنه و نزار بودیم اما او روز به روز قوی‌تر و خوش‌بُنیه‌تر می‌شد. ما ابتدا شک برده بودیم که نکند این رفیق ما به خاطر همکاری با نگهبان‌ها و خبرچینی برای آن‌ها، سهمیه‌ی غذایی‌اش بیشتر شده است. اما یک روز این پسر که متوجه نگرانی‌های ما شده بود همگی مان را به خانه‌اش دعوت کرد تا چیزی را نشان‌مان دهد. خانواده‌ی او، مثل بقیه‌ی خانواده‌های زندانیان، در یک آلونک دو اتاقه زندگی می‌کردند. تفاوت قضیه در این بود که همه‌ی اعضای خانواده‌ی این پسر در یک اتاق زندگی می‌کردند. آن‌ها اتاق دیگر را به طور کامل اختصاص داده بودند به پرورش موش. دوستِ خوش‌فکر ما برای جذب و جلبِ موش‌ها روی کف اتاق دانه‌های ذرت پخش کرده بود. او این دانه‌ها را تدریجاً از مزارع ذرت اطراف اردوگاه دزدیده بود. تعداد لانه‌های موش به لطفِ این ابتکار رو به افزایش گذاشته بودند. تنها مایه‌ی این کار، پخش تعدادی دانه‌های ذرت هر چند روز یک بار روی کف اتاق بود. رفیق من هر وقت که گرسنه می‌شد با استفاده از یک تله‌ی سیمی یکی از موش‌ها را می‌گرفت و نوش‌جان می‌کرد. بله این انبار غذاییِ پر و پیمان راز سلامتی و قدرت روزافزون او بود.

یکی دیگر از شکارچیان موش در اردوگاه از امتیاز جانبی شغلی‌اش برای شکار موش‌ها استفاده می‌کرد. او مراقب انبار دانه‌های ذرت بود. دور تا دور محوطه‌ی انبار را سیم‌خاردار کشیده بودند. حدود یک صد سیلوی کوچک در این محوطه وجود داشت. زندانیان موظف بودند که هر روز بعد از پایان کار روزانه‌ی خود دانه‌های ذرت را در این سیلوها خالی کنند. زندانیان مجاز بودند که آزادانه وارد محوطه‌ی انبار شوند اما موقع خروج معمولاً با بدرفتاری ناظر انبار مواجه می‌شدند. همه‌ی زندانیان اردوگاه به شغل این زندانی حسادت می‌کردند. او آدم چاق و فربه‌ای بود. شایعه شده بود که او به مقادیر زیادی گوشت دسترسی دارد و دلیل چاقی‌اش هم رژیم غذایی پر و پیمان اوست. اکثر زندانیان معتقد بودند که ناظر چاق و چله‌ی انبار هم جاسوس و خبرچین است و هم سارق دانه‌های ذرت. این حرف‌ها و شکایت‌ها آنقدر بالا گرفت که مسئولین امنیتی اردوگاه وارد عمل شدند. آن‌ها یک روز بی‌خبر به خانه‌ی ناظر انبار هجوم بردند تا شاید مدرکی از دزدی‌های احتمالی او به دست آوردند. اما آن‌ها در کمال تعجب سبدی پر از موش‌های نمک‌سود شده را دیدند که در گوشه‌ای از اتاق قرار دارد. نگهبان‌ها نه تنها به ناظر انبار اعتراض نکردند بلکه ابتکار و خوش‌فکری او را تحسین کردند. موش‌ها معضل بزرگی برای مسئولین اردوگاه بودند چرا که حجم زیادی از ذرت‌های انبار شده را می‌خوردند. حالا آدمی پیدا شده بود که هم از ذرت‌ها مراقبت می‌کرد و هم با شور و شوق بسیار موش‌های سارق را به دام می‌انداخت و می‌خورد. عملاً همه‌ی آن شکایت‌ها و اعتراض‌ها به تحکیم هرچه بیشتر موقعیت شغلی ناظر انبار منجر شد.

غذای اضافه‌ای که از راه شکارِ موش به دست می‌آوردم تدریجاً باعث شد تا نظرم نسبت به این حیوانات تغییر کند. حالا از نظر من موش‌ها نه فقط مفید بلکه بسیار ارزشمند بودند. من طوری به آن‌ها نگاه می‌کردم که انگار دارم به خرگوش‌ها و مرغ‌ها نگاه می‌کنم. واقعاً ممنون و سپاسگزارشان بودم. حالا هم چنین حسی نسبت به این حیوانات کوچولو دارم. من در واقع با موش‌ها نوعی رابطه‌ی حسی و عاطفی برقرار کرده بودم. می‌دانم که این حرف‌ها شاید بی‌معنی به نظر بیاید اما باید درِ گرسنگی را کشیده باشید تا بدانید دارم چه می‌گویم. شبی را به خاطر دارم که با یک موش رو در رو شدم. موقعی که سرم را از روی بالش برداشتم او را دیدم که از لای دو تخته چوبِ کفِ اتاق به من خیره شده بود. ما برای یک مدت نسبتاً طولانی همین‌طور به هم خیره ماندیم تا این که او ناگهان به خود آمد و به گوشه‌ای فرار کرد. من تا قبل از آمدن به اردوگاه احساس بدی نسبت به موش‌ها داشتم و آن‌ها را موجودات ترسناک و انزجاربرانگیزی می‌دانستم. اما حالا این حیوانات کوچولوی مهربان را خیلی دوست دارم.

اما جدای از این مسایل احساسی، زمستان آن سال خیلی سرد و دشوار بود. در این زمستان سرد، گهگاه موفق به شکار موش می‌شدم. این شکارهای گهگاهی خیلی مفید و کم‌کمرسان بود. برف با چنان شدتی روی زمین می‌نشست که فقط نوک تیزترین قله‌های اطرافِ اردوگاه ضخامت واقعی این لایه‌ی سفید رنگ را آشکار می‌کرد. انگار طبیعت می‌خواست به ما یادآوری کند که برای فرار از اردوگاه باید بهترین کوهنورد جهان باشی؛ عنوانی که هیچ کدام از ما نمی‌توانست داعیه‌دارش باشد.

تا مادامی که درجه‌ی حرارت هوا گرم‌تر از ۲۰ درجه سانتی‌گراد زیر صفر بود، کار معمول در فضای باز ادامه داشت. ما بچه‌ها در چنین هوای سردی با آن لباس‌های نازک و پاره پوره‌ای که به تن داشتیم درخت‌ها را قطعه قطعه می‌کردیم تا شاید چند دلار ارز خارجی بیشتر نصیب رژیم کیم ایل سونگ شود^۱. موقع کار تقریباً تا کمر در برف فرو می‌رفتیم. گاهی مواقع درخت‌های قطع شده در جای مورد نظر سقوط نمی‌کردند و بنابراین مجبور می‌شدیم برای انتقال تنه‌ی درخت کوره راهی در دل برف و یخ باز کنیم. این، کار بسیار شاق و توانفرسایی بود. بسیاری از بچه‌ها حین کار کشته یا علیل می‌شدند. ما شاخه‌های اضافی درختان قطع شده را جدا می‌کردیم، سپس گنده‌های درخت را روی شانه‌هایمان می‌گذاشتیم و از بالای کوه به پایین می‌آوردیم. وقتی که کارمان تمام می‌شد و به آلونک‌های مان - من همیشه از کلمه‌ی «خانه» استفاده می‌کردم و نه «آلونک»! - برمی‌گشتیم دست‌ها و پا‌های مان از فرط سرما یخ‌زده بود و چنان خسته بودیم که نمی‌توانستیم کوچک‌ترین حرکتی بکنیم.

یکی از همین روزهای سرد زمستانی موقعی که از سر کار به خانه برگشتم احساس درد شدیدی در پاهایم کردم. ابتدا سعی کردم با گذاشتن پاهایم در آب گرم از شدت درد کم‌کنم اما بدتر شد. به زودی فهمیدم که فقط آب سرد تسکین دهنده‌ی درد پاهایم است. صبح روز بعد که از خواب بلند شدم دیدم که ناخن‌های پاهایم سفت و سیاه شده و راه رفتن برایم دشوار شده است. نگهبان‌ها آن روز مرا از انجام کار در فضای باز

۱- اشاره به برنامه‌ی «بیاید چند دلار برای کیم ایل سونگ کاسی کنیم» که از طرف حکومت کره‌ی شمالی برای افزایش ذخیره‌ی ارزی کشور طراحی و اجرا می‌شد.

معاف کردند و در عوض دستور دادند که به بافتن سبدهای حصیری مشغول شوم؛ کاری که در مدرسه فوت و فن‌هایش را به ما یاد داده بودند. ناخن‌های پایم عاقبت افتادند اما شانس آوردم که به بیماری «سفت شدن بافت‌های بدن» مبتلا نشدم و گرنه قطع شدن پاهایم حتمی بود.

در اردوگاه که بودیم هر دو سال یک بار به ما کفش‌های جدید می‌دادند اما این کفش‌ها به قدری کم دوام و کار ما به قدری سخت و دشوار بود که هر جفت کفش بیش از یک سال عمر نمی‌کرد. ما برای اجتناب از سرمازدگی، نوک دست‌ها و پاهایمان را با لایه‌هایی از پارچه‌های کهنه و پوست خشک شده‌ی موش می‌پوشاندیم. هوا که سردتر می‌شد، به جز چشم‌هایمان تمامی سر و صورت خود را کهنه‌پیچ می‌کردیم. با این حال هیچ‌کدام از این تمهیدات حریف سرمای کوهستانی منفی ۲۰ درجه‌ی سانتی‌گراد نمی‌شد. تنها راه برای جلوگیری از یخ‌زدگی حرکت مداوم بود اما این از عهده‌ی هر کسی ساخته نبود. هر سال بسیاری از افراد مُسن به دلیل نداشتن تحرک کافی بر اثر سرمازدگی هلاک می‌شدند.

حالا هر زمان که به اسکی می‌روم و قله‌های پوشیده از برف کوهستان‌ها را می‌بینم، به یاد این خاطرات قدیمی می‌افتم. همه‌ی تلاش‌ام را می‌کنم تا احساسات خودم را برای دوستانِ کره‌ی جنوبی‌ام شرح دهم اما ندرتاً توفیقی در این کار پیدا می‌کنم. جایی که از نظر آن‌ها یک منظره‌ی زیبای طبیعی است، از نظر من تداعی‌کننده‌ی موانع طبیعی اردوگاه یودوک و مصیبت‌های بشری آن است. ملال و اندوه زندگی در اردوگاه همچنان همراه من است و بر تمامی روح و روان‌ام سایه انداخته است.

یازده

جنونی که تدریجاً بر زندانیان غلبه می‌کند

اوضاع و احوال من در تابستان ۱۹۸۲ کمی بهتر شد. عاقبت، دوستی برای خودم پیدا کردم. دو زندانی تازه وارد اردوگاه شده بودند. آن‌ها مثل بیگانگان فضایی به نظر می‌رسیدند. لباس‌های فاخر و چهره‌های زیبا و جذاب‌شان ما را به یاد دنیای از دست رفته‌ی قبلی مان می‌انداخت. یکی از آن‌ها زن زیبایی بود که عینک آفتابی به چشم زده بود. دیگری پسر این زن بود که لباس بسیار شیکی به تن داشت و پوست صورت‌اش بر خلاف پوست صورت ما که از فرط تابش آفتاب یا سرمای کشنده‌ی زمستان به سفتی چرم شده بود، بسیار سفید و لطیف به نظر می‌رسید. ما با دهان باز به این دو تازه‌وارد نگاه می‌کردیم.

لباس‌های خوش‌دوخت آن‌ها ظرف چند ماه همه‌ی شکوه و جلال خود را از دست داد. زن، دیگر عینک آفتابی‌اش را به چشم نمی‌زد. او و پسرش حالا شبیه به دیگر زندانیان اردوگاه شده بودند. اسم این پسر

بی سائه - بانگ^۱ بود. او حدوداً یک سال بعد از رسیدن‌اش به اردوگاه به مرض سختی مبتلا شد به طوری که دیگر نمی‌توانست پاهای خود را حرکت بدهد. خوشبختانه فلج شدن او به درازا نکشید. ما در ابتدا به سختی می‌توانستیم با هم ارتباط برقرار کنیم زیرا او در ژاپن بزرگ شده بود و جز چند کلمه زبان کره‌ای را بلد نبود. اما او به زودی و به سرعت این زبان را یاد گرفت و بعداً برایم تعریف کرد که چرا وی و مادرش را به یودوک تبعید کرده‌اند. بی سائه بانگ کمی از من بزرگ‌تر بود و خانواده‌اش در شهر کیوتو زندگی کرده بودند. این شهر قدرتمندترین شاخه‌های تشکیلات «چوزن سورن» را در خارج از مرزهای کره‌ی شمالی در خود جای داده است. زمانی که رهبری حزب در پیونگ یانگ هان دوک - سورا به رهبری شاخه‌ی ژاپنی «چوزن سورن» انتخاب کرد، اعضای شاخه‌های این تشکیلات در شهر کیوتو دست به اعتراض زدند. آن‌ها معتقد بودند که هان دوک سو در نبرد با استعمارگران ژاپنی هیچ کار چشم‌گیری انجام نداده بود و بنابراین شایستگی رهبری «چوزن سورن» را ندارد. مخالفان موقعی که فهمیدند کیم ایل سونگ حامی هان دوک سو است دست از مخالفت برداشتند اما هان دوک سو که حسابی از دست مخالفان‌اش شاکی شده بود فرصتی پیدا کرد تا انتقام تلخی از همه‌ی آن‌ها بگیرد. به این ترتیب بسیاری از اعضای شاخه‌های «چوزن سورن» در شهر کیوتو به اردوگاه‌های کار اجباری در کره‌ی شمالی تبعید شدند. جرم آن‌ها مخالفت با هان دوک سو، و به تبع اولی کیم ایل سونگ، بود. و این یک جرم بسیار بزرگ و غیرقابل بخشایش به شمار می‌رفت.

پدر بی سائه - بانگ مثل بسیاری دیگر که خطر را حس نکرده بودند تصمیم می‌گیرد که به اتفاق خانواده‌اش از ژاپن به کره‌ی شمالی مهاجرت کند. برنامه‌ی او این بود که اوّل خودش برود، و در مرحله‌ی بعد همسر و چهار فرزندشان (سه پسر و یک دختر) به او ملحق شوند. با این حال، مرد بیچاره به محض این که قدم به خاک کره‌ی شمالی می‌گذارد به جرم جاسوسی دستگیر و به اردوگاه کار اجباری اعزام می‌شود. چند هفته‌ای می‌گذرد و هیچ خبری از او به خانواده‌اش نمی‌رسد. مادر بی سائه - بانگ نهایتاً تصمیم می‌گیرد که به اتفاق بی سائه بانگ عازم کره‌ی شمالی شود تا بلکه در آن‌جا خبری از شوهرش به دست آورد. اما آن‌ها به جای کسب اطلاعات درباره‌ی عزیزگمشده‌شان، بلافاصله دستگیر و روانه‌ی اردوگاه یودوک می‌شوند.

من عاشق این بودم که کنار بی سائه بانگ بنشینم و به حرف‌های او درباره‌ی ژاپن گوش بدهم. من با شور و شوق بسیار به اطلاعات او درباره‌ی انواع آبجوهای ژاپنی که به سراسر جهان صادر می‌شد گوش می‌دادم. او از سربازان سیاهپوست و قوی هیکل آمریکایی می‌گفت که در خیابان‌های توکیو و دیگر شهرهای ژاپن رفت و آمد می‌کردند؛ و همین‌طور از سربازان فرانسوی، انگلیسی، آلمانی و چکسلواکیایی. یادم هست وقتی برای اولین بار اسم چکسلواکی به گوشم خورد چه قدر تعجب کردم. بی سائه بانگ با تعریف کردن از استیک‌های خوشمزه‌ای که مردم با کارد و چنگال می‌خوردند، حسابی باعث تعجب‌ام شد. خیلی دلم می‌خواست بدانم این استیک‌ها را چه جوری می‌پزند، با چه چیزهایی آن‌ها را تزئین می‌کنند و همراه‌شان چه می‌خورند. از این که نمی‌توانستم

مزه‌ی این استیک‌ها را تصوّر کنم احساس غم و غصه می‌کردم. بی سائِه بانگِ موقعی که گفت صاحبان رستوران‌های ژاپن استیک‌های نیم‌خورده را به دور می‌اندازند، من از بابتِ اسراف‌کاری شدید آن‌ها حسابی دلخور شدم. اما شوک‌آورترین حرف بی سائِه بانگ در مورد فروش میوه‌های تازه طی تمامی روزهای سال در ژاپن بود. این حرف را که زد مشکوک شدم که نکند همه‌ی حرف‌هایش دروغ باشد. دو احتمال بیشتر وجود نداشت یا او دروغ می‌گفت یا ژاپن واقعاً یک بهشت بود. با وجودی که عمو و پدرم بارها از خاطرات خوبِ خودشان در ژاپن برایم تعریف کرده بودند اما باز آمادگی پذیرش این واقعیت‌ها را نداشتم.

بی سائِه بانگ همان کسی بود که با حرف‌هایش ژاپن را به من معرفی کرد. من با پرسیدنِ سؤال‌های گوناگون و مداوم درباره‌ی مدارس، ترافیک، فیلم‌ها و فروشگاه‌های ژاپن، بی سائِه بانگ را ذلّه کرده بودم. من از توضیحات بی سائِه بانگ در مورد کارخانه‌های اتومبیل‌سازی ژاپن و ساخته شدن اتومبیل‌ها توسط روبات‌ها نیز غرق در حیرت و تعجب می‌شدم. اما عجیب‌ترین حرفی که از او شنیدم در مورد توالت‌های ژاپنی بود. بی سائِه بانگ می‌گفت که ژاپنی‌ها از یک وسیله که شبیه به صندلی‌ست برای توالت کردن استفاده می‌کنند؛ وسیله‌ای که روی آن می‌نشستند و قضای حاجت می‌کردند و هم‌زمان روزنامه می‌خواندند یا قهوه می‌نوشیدند. تصور چنین چیزی برای من خیلی عجیب بود. بی سائِه بانگ وقتی برای اولین بار قدم به داخل یکی از توالت‌های اردوگاه گذاشت، چنان صحنه‌ی فجیعی را دید که بلافاصله استفراغ کرد.

زمستان ۱۹۸۲ نسبتاً ملایم بود. افسوس که یخ و برف تنها عامل مرگ و میر در اردوگاه نبود. در آن سال شاهد چند حادثه‌ی وحشتناک بودم. یکی از این حوادث در معدنِ خاک رُس اتفاق افتاد. من به طور موقت برای کار به این معدن فرستاده شده بودم. گروهی از بچه‌ها را موظف کرده بودند که طی فقط یک بعدازظهر، یک تُن خاک رس را از معدن استخراج کنند. این سهمیه‌ی کاری از هر حیث احمقانه و غیرمنطقی طراحی شده بود. بچه‌ها بدون این که از حداقلِ وسایل ایمنی برخوردار باشند یا آدم بزرگ‌سالی بر کارشان نظارت داشته باشد، تونل‌های کم‌ارتفاعی را در داخل معدن حفر کرده بودند. وظیفه‌ی من حملِ خاک‌های استخراج شده از معدن به کامیون‌های آماده‌ی بارگیری بود. من مشغولِ حملِ آخرین محموله‌ی خاک‌ها بودم که ناگهان صدای غُرش گنگ و مبهمی را شنیدم و بعدش هم صدای جیغ و فریاد بچه‌ها را. بلافاصله به سمت معدن دویدم. تونل‌های حفر شده توسط بچه‌ها تماماً ریزش کرده بود. تعدادی از بچه‌ها زیر آوار مانده بودند. من همراه دیگر بچه‌ها شروع کردیم به کنار زدن سنگ و کلوخ‌ها تا شاید بتوانیم زیر آوار ماندگان را نجات دهیم. در همین زمان چشم‌ام به مدیر مدرسه‌مان افتاد که کناری ایستاده بود و داشت با یکی از نگهبان‌ها شوخی می‌کرد. او زیر لبی از کار ما ایراد می‌گرفت و مسخره‌مان می‌کرد.

ما عاقبت پنج یا شش تا از بچه‌ها را نجات دادیم اما بقیه‌ی آن‌ها مُردند. یادم هست که جنازه‌های‌شان به رنگ آبی درآمده بود. بدجوری احساس ترس و وحشت می‌کردم. این بچه‌ها هم‌سن من بودند. تقدیر و سرنوشت در حقیقت همه‌ی ما نامهربانی کرده بود، اما نامهربانی‌اش در حقیقت

این بچه‌ها بیشتر از همه بود. مسئولین اردوگاه هرگز نباید انجام چنین کار دشوار و خطرناکی را به بچه‌ها محوّل می‌کردند. متأسفانه قضیه به همین جا ختم نشد و بچه‌ها به خاطر «بی‌مبالاتی» شان مورد توییح قرار گرفتند. آقا معلم همچنین به بچه‌ها دستور داد که بلافاصله به سر کارهای شان در معدن بازگردند. بچه‌ها که از مرگ دوستان شان به شدت ناراحت و غمگین بودند التماس کردند که کار تا روز بعد تعطیل شود اما آقا معلم با مشت و لگد بچه‌ها را وادار کرد که کار را ادامه دهند. به این ترتیب بچه‌ها در حالی که اجساد دوستان شان در گوشه‌ای از معدن روی زمین قرار داشت و مقابل چشم‌های شان بود، تا پاسی از شب به کار در معدن ادامه دادند. عاقبت عده‌ی دیگری از زندانیان از راه رسیدند و جنازه‌ها را به بیمارستان اردوگاه منتقل کردند.

هر «دهکده» ای در اردوگاه برای خودش یک بیمارستان داشت. وقتی که می‌گویم «بیمارستان» منظورم دوتا اتاق تو در تو است که بوی ماده‌ی ضد عفونی‌کننده از آن‌ها به مشام می‌رسد. این جا مکانی بود که در آن تصمیم گرفته می‌شد که یک زندانی توانایی انجام کار را دارد یا نه. کُل لوازم این «بیمارستان» عبارت بود از یک میز، چند تا صندلی و یک تخت زهوار در رفته. دکتر که یکی از زندانیان بود حتی روپوش هم نداشت. تنها وسیله‌ی پزشکی او یک عدد گوشی معاینه بود. یک پرستار هم بود که به دکتر کمک می‌کرد اما تنها چیزی که در اختیار داشت مقدار کمی داروی ضد التهاب بود. تنها وظیفه‌ی روزانه‌ی دکتر نوشتن گواهی برای زندانیان بیمار بود تا غیبت آن‌ها در جلسه‌ی حضور و غیاب غیرموجه به حساب نیاید. دکتر در موارد بسیار استثنایی، بعضاً مقداری قرص و کپسول

آنتی‌بیوتیک یا داروهای ضروری دیگر دریافت می‌کرد، اما این حادثه‌ای بود که ندرتاً اتفاق می‌افتاد.

بیمارانی که به جراحی فوری نیاز داشتند و مثلاً آپاندیس‌شان عود می‌کرد، به تنها بیمارستان واقعی اردوگاه منتقل می‌شدند. این بیمارستان مخصوص نگهبان‌های اردوگاه و خانواده‌های‌شان بود. زندانیان اردوگاه حتی المقدور از رفتن به این بیمارستان اجتناب می‌کردند زیرا زندانیان بیمار بعد از انجام عمل جراحی معمولاً به امان خدا رها می‌شدند و غالباً هم بر اثر عفونت بعد از عمل می‌مردند. و اگر یک زندانی بیمار به بیش از یک عمل جراحی جزئی نیاز داشت، وی را در گوشه‌ای رها می‌کردند تا بمیرد.

زندانیان مبتلا به امراض ریوی و یرقان را، که تعدادشان هم خیلی زیاد بود، در یک ساختمان جداگانه قرنطینه می‌کردند. امراض مُسری، مخصوصاً امراضی مثل حصبه و جرب که کک ناقل آن‌ها بود، شیوع زیادی در اردوگاه داشت. یکی از معلم‌های ما به قدری از ابتلا به این نوع بیماری‌ها می‌ترسید که یک بار به ما دستور داد که از کلاس بیرون برویم، لباس‌های مان را درآوریم، کک‌ها را از بدن‌های خود جدا کنیم و با قرار دادن آن‌ها بین دو انگشت له‌شان کنیم. هر موقع که موردی از تب حصبه پیدا می‌شد فرد بیمار را به قرنطینه می‌بردند و تمامی اهالی دهکده‌اش را به کوهستان می‌فرستادند. اهالی دهکده تا پایان دوره‌ی بیماری در کوهستان باقی می‌ماندند. علاوه بر این تمامی آلونک‌های آن‌ها را آتش می‌زدند. نهایتاً هنگامی که خطر شیوع بیماری برطرف می‌شد به بازماندگان دستور می‌دادند که آلونک‌های تازه‌ای را در محل آلونک‌های

قبل‌شان بسازند.

قرنطینه دارای دو بخش جداگانه بود؛ یکی برای نگهداری بیماران مبتلا به امراض مُسری، و دیگری برای نگهداری بیماران روانی. در هیچ کدام از این دو بخش، معالجه و درمانی در کار نبود. بیمارها خیلی ساده به حال خود گذاشته می‌شدند تا تدریجاً بهبود یابند یا بمیرند. اگر می‌مردند که مرده بودند و اگر هم زنده می‌ماندند به سرکارهای‌شان عودت داده می‌شدند. جنون و بیماری‌های روانی در اردوگاه بسیار شایع بود. بیماران روانی هم خودشان را به خطر می‌انداختند و هم خانواده‌های‌شان را. یک آدم دیوانه طبیعتاً هر فکری که به ذهن‌اش برسد بلافاصله بر زبان می‌آورد، و چنین حالتی در اردوگاه می‌توانست بسیار خطرآفرین باشد. البته اگر زندانی مجنون حرف‌هایی را بر زبان می‌آورد که در تأیید کیم ایل سونگ بود، مشکل چندانی پیش نمی‌آمد. اما اگر اظهارنظرهای او بر ضد حکومت و رهبر کبیر بود آن وقت هم خودش و هم خانواده‌اش با خطرات بسیاری از جمله مرگ روبه‌رو می‌شدند. جنون جوان و پیر نمی‌شناخت و فرقی میان زندانی تازه‌وارد و زندانی قدیمی نمی‌گذاشت. در اردوگاه همه در معرض این بیماری بودند زیرا همه از ترس و وحشت فراگیر، بی‌غذایی، کار زیاد و توانفرسا، و بی‌خوابی مفرط در رنج بودند. مجموعه‌ی این عوامل می‌توانست هر کسی را در اردوگاه دیوانه و مجنون کند. زندانیان نامتعادل از حیث ذهنی و روانی مجبور بودند به اندازه‌ی زندانیان معمولی کار کنند. اگر یک زندانی به سبب بیماری‌اش نمی‌توانست زیاد کار کند، سهمیه‌ی غذایی‌اش نیز به همان اندازه کاهش می‌یافت. به عبارت دیگر، سهمیه‌ی غذایی بیماران روانی مطابق با میزان

کاری بود که روزانه انجام می‌دادند. و احياناً اگر حالِ یک زندانی بیمار به حدّی بد بود که نمی‌توانست کار کند، سهمیه‌ی غذایی‌اش را به طور کامل قطع می‌کردند تا از گرسنگی بمیرد.

من در بین هم‌کلاسی‌هایم چندین مورد از جنون را به چشم دیده بودم. برای مثال یکی از بچه‌ها بعد از کتک سختی که از معلم‌مان خورد تعادل ذهنی‌اش را از دست داد. او برای مدت یک ماه در خانه باقی ماند تا عاقبت اندکی حال‌اش بهتر شد و توانست به مدرسه بازگردد. مورد دیگر مربوط به یکی از بهترین دوستان‌ام بود. پدر او زمانی معلم تاریخ کیم ایل سونگ بود و بعدها وزیر آموزش و پرورش کره‌ی شمالی شد، اما نهایتاً مغضوب واقع شد و خانواده‌اش را به اردوگاه فرستادند. خانواده‌ی این پسر را همزمان با ما به اردوگاه فرستاده بودند. من و او در واقع هم‌کلاس بودیم. یادم هست یکی از روزها، او وسط کلاس درس ناگهان شروع کرد به چرت و پرت گفتن و الکی خندیدن. موقعی که از او پرسیدم به چه چیزی می‌خندد جواب داد که روز قبل برادرش چیز خوشمزه‌ای را به او داده است. او به سؤال‌های بعدی ما جواب‌های بی‌ربط می‌داد تا آن‌جا که عاقبت معلم‌مان وی را به خانه فرستاد. ما حدوداً شش ماهی این پسر را ندیدیم اما بعداً که به مدرسه برگشت، ظاهر معقول و معمولی‌ای داشت ولی بسیار کم حرف‌تر و غمگین‌تر از قبل شده بود.

دوازده

جلسه‌های انتقادی و انتقاد از خود

در سال ۱۹۸۴ پانزده ساله شدم. بچه‌ی لاغری بودم؛ حتی با توجه به معیارها و ملاک‌های موجود در اردوگاه. اما زور و قدرت‌ام بیش‌تر از اغلب زندانیان هم‌سن‌ام بود. این توانایی را داشتم که بار سنگینی را روی دوش بگذارم و برای چند ساعت به سرعت راه بروم. وقتی برای اولین بار حمل‌کننده‌های درخت را شروع کردم، از حال رفتم و روی زمین افتادم. اما این مربوط به گذشته بود. من حالا خیلی قوی‌تر و پوست‌کلفت‌تر از سابق شده بودم. بچه‌های تازه‌وارد به اردوگاه خیلی سالم‌تر و قوی‌تر به نظر می‌رسیدند اما حتی هیچ کدام‌شان هم یارای برابری با من را نداشتند. در جایی که ما بودیم تمرین، عادت و حيله‌گری اهمیت بیش‌تری داشت تا قدرت بدنی. یک حُسن زندانی شدن در سنین پایین این است که آدم فرصت کافی دارد تا خودش را با دشواری‌های محیط تطبیق دهد و مهارت‌های بقا در چنین محیطی را به خوبی یاد بگیرد.

بچه‌های زندانی در اردوگاه، تحت تأثیر توانایی‌های بدنی‌ام، تدریجاً احترام بیش‌تری به من می‌گذاشتند. حتی نگهبان‌های اردوگاه هم که اصولاً

آدم‌های خوش برخوردی نبودند هرگز با من مثل یک زندانی «تنبل» یا «دردسرساز» برخورد نمی‌کردند. آن‌ها اگر می‌خواستند قدرت‌اش را داشتند که زندگی‌ام را صد برابر بدتر بکنند اما من هرگز هیچ بهانه‌ای به دست‌شان نمی‌دادم.

آیا من سرنوشتِ خودم را پذیرفته بودم؟ احساس می‌کردم رشته پیوندهای مرموزی مرا به این مکان وصل می‌کند. این را هم شنیده بودم که بدبخت‌ترین برده‌ها آن برده‌ای ست که سرنوشتِ خود را پذیرفته و با آن کنار آمده است. اما من چنین برده‌ای نبودم و با سرنوشتِ خودم هم کنار نیامده بودم. ولی یودوک قفس بزرگی بود که من در آن بزرگ و بالغ شده بودم؛ قفسی که در آن پی به واقعیت‌های بی‌رحمانه‌ی زندگی برده بودم. این، قفس من بود. با وجودی که چیزی جز یک زندانی گرسنه‌ی ژنده‌پوش نبودم اما یادگرفته بودم که عاشق بوی نسیم بهاری و سبزی لطیف و ظریفِ نخستین برگ‌های گیاهان در این فصل باشم؛ و نیز عاشقِ آخرین پرتوهای سرخ‌رنگ آسمان به هنگامی که خورشید آهسته آهسته در پشت کوه‌ها ناپدید می‌شود. هر بار که همراه دوستان‌ام برای جمع کردن گیاهان دارویی به کوه‌های اطراف اردوگاه می‌رفتیم، امکان نداشت که زیبایی‌های طبیعت حال‌ام را دگرگون نکند. یادم هست که یک روز در کوهستان ناگهان با یک خرس گنده رخ به رخ شدیم. چنان ترسیده بودیم که از بالای کوه با سرعت زیاد به سمت پایین می‌دویدیم. غذای ما در کوهستان، کبابِ مار بود و شیرینی‌مان توت‌فرنگی‌های وحشی. این خاطرات، و این دوستی‌های قدیم ارزش زیادی برایم دارد. چیزهایی از این دست در اردوگاه یودوک کمیاب بود، با این حال قدر آن‌ها را خوب

می‌دانستم. با فکر به این جور چیزها احساس قدرت بیشتری می‌کردم؛ درست بر خلاف خاطراتِ کودکی‌ام در پیونگ یانگ که یادآوری‌شان تنها باعث افسردگی و ضعف بدنی‌ام می‌شد. هنوز خاطره‌ی آکواریوم‌هایم را فراموش نکرده بودم اما حالا جور دیگری به آن‌ها فکر می‌کردم. به نظرم همه‌ی این‌ها متعلق به دنیای دیگری بود: دنیای گم شده‌ی پیونگ یانگ؛ دنیای گم شده‌ی پدربزرگ‌ام که به عنوان یک «جنایت‌کار» محکوم شده بود؛ دنیای گم شده‌ی مادرم که او را به زور از ما و از پدرم جدا کرده بودند؛ و دنیای گم شده‌ی ژاپن که فقط در قصه‌ها و خاطرات پدر و عمویم زنده بود. این خاطرات و اندیشه‌ها هیچ جایی در زندگی جدیدم نداشتند. یادآوری این خاطرات هیچ کمکی به کاستن از سختی‌های زندگی من یا هیچ کس دیگر نمی‌کرد.

خلاصه در چنین شرایطی بود که من از دنیای کودکی عبور کردم و قدم به دنیای بزرگسالی گذاشتم. البته این دورانِ گذرا با توجه به معیارهای موجود در اردوگاه خیلی سریع و ناگهانی رخ داد. معلم ما به شیوه‌ای موجز و مختصر معنای بزرگسال بودن در اردوگاه را برای ما شرح داد. او در آخرین روزِ تحصیلِ ما در مدرسه گفت: «تا حالا هر کدام از شما اگر اشتباهی می‌کردید، حتی اشتباه‌های خیلی جدی، باز هیچ وقت هدفِ گلوله قرار نمی‌گرفتید. اما از حالا به بعد شما آدم‌های بالغ و مسئولی هستید و هر اشتباه شما می‌تواند باعث کشته شدن‌تان شود. بنابراین حواس‌تان را خوب جمع کنید.» من از فردا یک بزرگسال محسوب می‌شدم. هر چند که مسئولیت‌های تازه‌ام با خطرِ محکومیتِ مرگ توأم بود، اما زندگی بزرگسالی در اردوگاه یودوک لذت‌های ساده‌ی خاص

خودش را داشت: برخورداری از سهمیه‌ی غذایی بیشتر به سبب افزایش ساعات کار بدنی روزانه که از صبح شروع می‌شد و تا آغاز شب ادامه می‌یافت؛ برخوردار شدن گه‌گاهی از سهمیه‌ی توتون (البته از نوع نامرغوب آن)؛ و شرکت در جلسه‌های انتقادی و انتقاد از خود که در واقع نوعی زنگ تفریح در وسط ایام کاری به شمار می‌رفت.

جلسه‌های انتقادی و انتقاد از خود هیچ چیز تازه‌ای برای من نداشت. این نوع جلسه‌ها در تمامی مدارس کره‌ی شمالی، و از جمله مدرسه‌ی اردوگاه یودوک، برگزار می‌شدند. تفاوت قضیه در این بود که جلسه‌های برگزار شده در خارج اردوگاه ذات و سرشتِ متمدنانه‌تری داشت و به اصطلاح تشریفاتی‌تر بود. در این جلسه‌ها اگر به شکل مناسبی از خودت یا دیگران انتقاد نمی‌کردی معمولاً مسأله‌ی مهمی پیش نمی‌آمد و قضیه به خیر و خوشی می‌گذشت. اما در جلسه‌های داخل اردوگاه این جور نبود و حساسیت به مراتب بیش‌تری داشت. برای مثال اگر کسی در این جلسه‌ها به هنگام انتقاد کردن از خود شور و شوق کافی را نشان نمی‌داد محکوم به کار اضافی شبانه می‌شد و باید تا پاسی از صبح هیزم می‌شکست. گاهی مواقع بچه‌های ده دوازده ساله را هم به چنین مجازات‌هایی محکوم می‌کردند.

جو جلسه‌های انتقادی پر تنش بود. هر کسی می‌توانست ترس و نفرت موجود در فضای اتاق را احساس کند. بچه‌ها در کنترل کردن احساسات خود به اندازه‌ی بزرگ‌ترها ماهر و کارکشته نبودند. بزرگ‌ترها می‌دانستند که عاقلانه‌ترین راه برای سالم در رفتن از این جلسه‌ها پذیرش بی‌چون و چرای هر انتقادی است که در مورد آن‌ها بیان می‌شود. زندانیان

بزرگسال به خوبی درک می‌کردند که انتقادات مطرح شده از سوی دوستان هم‌بندشان هیچ ارتباطی با افکار واقعی آنها ندارد و صرفاً یک امر تشریفاتی و اجباری است. فردی که در این جلسه مورد انتقاد قرار می‌گرفت در جلسه‌ی بعد از انتقادکننده‌ی سابق خود انتقاد می‌کرد. این بازی‌ای بود که همه با قواعد آن آشنا بودند و بنابراین معمولاً هیچ‌کس از دست دیگری دلخور و عصبانی نمی‌شد. با این حال انجام این بازی برای بچه‌ها کمی مشکل‌تر بود. آنها گاهی مواقع نمی‌توانستند انتقادهای دوستان خود را بپذیرند؛ مخصوصاً در مواردی که این انتقادهای غیرمنصفانه تشخیص می‌دادند. آنها در این جور مواقع عصبانی می‌شدند و با هم جرّ و بحث می‌کردند. جلسه‌های انتقادی و انتقاد از خود هر دو هفته یک بار در روزهای شنبه و چهارشنبه برگزار می‌شد. جلسه‌های چهارشنبه فقط بیست دقیقه طول می‌کشید. این جلسه‌ها کوتاه‌تر از آن بود که موجب گرفتاری عمده‌ای برای شرکت‌کنندگان‌اش بشود. اما جلسه‌های شنبه بعد از ظهر تقریباً دو ساعت به طول می‌انجامید و به مراتب پر تنش‌تر و حساس‌تر از جلسه‌های چهارشنبه بود. گاهی مواقع هم به سبب حوادث نامعمولی که بعضاً در اردوگاه رخ می‌داد، جلسه‌ی فوق‌العاده برگزار می‌کردند. ظاهر جلسه‌های انتقادی مخصوص بزرگسال‌ها اساساً شبیه جلسه‌های مخصوص کودکان بود: «من موقع انجام کار روزانه‌ام دقت لازم را به خرج ندادم... من دیروز دیر سرکارم رسیدم که دلیل‌اش بی‌توجهی خودم بود و...» فرقی قضیه در این بود که جلسه‌های انتقادی بچه‌ها با حضور دانش‌آموزان هر کلاس برگزار می‌شد. هر گروه کاری مکان مخصوصی برای برگزاری جلسه‌های انتقادی

روز چهارشنبه داشت. اما در جلسه‌های روز شنبه گروه‌های کاری متفاوت در یک سالن بزرگ‌تر دور هم جمع می‌شدند. در و دیوار این سالن را با عکس‌ها و پوستره‌های کیم ایل سونگ و کیم جونگ ایل پوشانده بودند. در انتهای سالن یک سکو قرار داشت که روی آن میزی گذاشته بودند. فرد زندانی پشت این میز می‌نشست و شروع می‌کرد به انتقاد کردن از خودش. دو نگهبان و نماینده‌ی زندانیان نیز در دو سوی میز می‌ایستادند. هیچ صندلی دیگری، به جز آن صندلی‌ای که فرد زندانی بالای سکو روی آن نشسته بود، در سالن وجود نداشت. زندانیان در گروه‌های منظم پنج نفره و به صورت ایستاده در جلسه شرکت می‌کردند. سالن همیشه پر از جمعیت بود. برخی از زندانیان همان‌طور که ایستاده بودند چرت می‌زدند، و بعضی دیگر از فرط استنشام بوی بد بدن‌ها تا مرز حال به هم خوردگی پیش می‌رفتند. زندانیان یودوک بد بو بودند چون هیچ صابون یا ماده‌ی تمیزکننده‌ای برای شست و شو و استحمام در اختیارشان نمی‌گذاشتند.

ما گاهی مواقع قبل از برگزاری جلسه‌ی شنبه‌ها دور هم جمع می‌شدیم تا آمادگی لازم را برای شرکت در این جلسه به دست آوریم. معمولاً چهار نفر از ما مجموعه‌ی خطاها و اشتباهاتی را که گروه‌مان طی هفته‌ی قبل مرتکب شده بود یادآوری می‌کرد و نفر پنجم هم این موارد را یادداشت می‌کرد. بعداً این گزارش‌ها به دفتر مسؤول اردوگاه فرستاده می‌شد تا او از بین همه‌ی گزارش‌ها ده تا از «جالب‌ترین» موارد انتقادی را برای طرح در جلسه‌ی انتقادی اصلی انتخاب کند. مقدمه و پیش‌درآمد این مراسم نسبتاً متنوع بود اما بخش اصلی آن همیشه به شکل ثابت و

بدون تغییری انجام می‌شد. خطا کارها یک به یک روی سگ‌و می‌رفتند، و سپس با سرِ خم شده شروع می‌کردند به انتقاد کردن از خود. آن‌ها معمولاً این طوری شروع می‌کردند: «رهبرِ کبیرمان به ما دستور داده‌اند که...» یا «رهبر عزیزمان به ما یاد داده‌اند که...» فرد گناه‌کار سپس یکی از «رهنمودها»ی شاخص رییس حکومت را که در ارتباط با مقوله‌ی فرهنگ یا جوان‌ها یا کارگران یا آموزش و پرورش بود نقل می‌کرد. این نقل قول باید حتی المقدور در ارتباط با جرم و تقصیری بود که فرد زندانی مرتکب آن شده بود. یک سخنرانی «انتقاد از خود» کلیشه‌ای به این شکل بود:

«رهبر کبیرمان در کنفرانس مشهور ۲۸ مارس ۱۹۴۹ فرمودند که جوان‌های ما باید در عرصه‌های کار و تحصیل از همه جوان‌های جهان پر انرژی‌تر و فعال‌تر باشند. اما من به جای عمل کردن به این رهنمودهای دایمانه‌ی فرمانده کیم ایل سونگ، طی هفته‌ی گذشته دو مرتبه با تأخیر در جلسه‌ی حضور و غیاب حاضر شدم. من خودم را به خاطر این تأخیرها که نشان دهنده‌ی بی‌توجهی به رهنمودهای درخشان رهبر کبیرمان است مقصر و مسؤول می‌دانم. من از حالا به بعد صبح‌ها نیم ساعت زودتر از خواب بلند می‌شوم و خودم را با اجرای کامل دستورات رهبر بزرگمان تطبیق خواهم داد. من خودم را از نو خواهم ساخت. من تلاش خواهم کرد تا به یک رزمنده‌ی وفادار در انقلاب کیم ایل سونگ و کیم جونگ ایل تبدیل شوم...»

سپس این بر عهده‌ی رییس جلسه بود که تصمیم بگیرد آیا این نمایش «انتقاد از خود» به شکل مناسبی اجرا شده یا نه. اگر نظر رییس جلسه مثبت می‌بود آن وقت فرد خطا کار اجازه می‌یافت که وارد مرحله‌ی بعدی

بشود. او در این مرحله می‌توانست از فرد دیگری انتقاد کند. اما اگر اظهارات فرد خطاکار ناکافی و ناقص تشخیص داده می‌شد، رییس جلسه از یکی از زندانیان حاضر در جلسه می‌خواست که انتقادهای خود را در مورد فرد خطاکار بیان کند. در صورتی که زندانی خطاکار تلاش می‌کرد تا از خود دفاع کند رییس جلسه باز از زندانی دیگری می‌خواست که برخیزد و به حملات کلامی علیه زندانی خطاکار ادامه دهد. گاهی مواقع سه تا چهار نفر به دستور رییس جلسه از میان جمع بلند می‌شدند و پی‌درپی اتهامات تازه‌ای را مطرح می‌کردند. عاقبت زندانی خطاکار چاره‌ای نداشت جز قبول خطاهای خویش. موقعی که کار به این جا می‌رسید فرد خطاکار از سکو پایین می‌آمد تا نوبت به خطاکار بعدی برسد. هر کدام از این جلسه‌ها حدوداً دو ساعت، از ۹ تا ۱۱ شب، طول می‌کشید که معمولاً برای رسیدگی به همه‌ی ده موردی که از قبل تعیین شده بود کفایت نمی‌کرد. در مواردی که زمان کافی در اختیار نبود، رییس جلسه همه‌ی خطاکارها را در یک گروه گرد می‌آورد و یک جلسه‌ی انتقاد از خودِ جمعی را برگزار می‌کرد. در این حالت، یکی از اعضای گروه خطاکاران به نمایندگی از طرف بقیه‌ی اعضای گروه روی سکو می‌رفت و آیین مربوط را به جا می‌آورد.

این جلسه‌ها به قدری قالبی و کلیشه‌ای بودند که نمی‌شد آن‌ها را خیلی جدی گرفت. حتی حضور نگهبان‌های مسلح که چشم در چشم زندانیان دوخته و سکوت کاملی را بر فضای جلسه حکمفرما کرده بودند نیز تغییری در این وضع ایجاد نمی‌کرد. ما شبیه به بچه‌هایی بودیم که از حضور در یک کلاس ملال‌آور دچار خستگی و بی‌حوصلگی شده‌اند.

کوچک‌ترین انحراف و تغییری در اجرای برنامه‌های این جلسات باعث جلب توجه شدید ما می‌شد. برای مثال چندین بار شاهد بودم که درست وسط جلسه برخی از زندانیان صداهای مشکوکی از بدن‌های خود خارج کردند. چنین حوادث کوچکی می‌توانست تمامی ابهت و وقار مراسم را از بین ببرد و به این ترتیب نگهبان‌ها را حسابی عصبانی بکند. آن‌ها بعضی وقت‌ها خودشان را به نشنیدن می‌زند اما گاهی مواقع هم پای خود را در یک کفش می‌کردند تا منشأ این «صدای مشکوک» را پیدا کنند. نگهبان‌ها با صدای بلند فریاد می‌زند «کی بود گوزید؟ فردی که مرتکب این عمل شده دست خود را بلند کند!» و اگر کسی اعتراف نمی‌کرد، نگهبان‌ها همه‌ی ما را در اتاق حبس می‌کردند تا فرد «جنایت‌کار» خودش را معرفی کند. عاقبت یکی این گناه را به گردن می‌گرفت. در این صورت فرد مذکور را به روی سکو می‌بردند تا در آن‌جا به گناه خودش اعتراف و از رفتار شرم‌آور خویش انتقاد کند. این زندانی خطا کار نهایتاً به انجام یک هفته کار اضافی جریمه و محکوم می‌شد.

ما از این جلسات طولانی بی‌نتیجه که اوقات استراحت شبانه‌مان را کوتاه‌تر می‌کرد متنفر بودیم. این جلسات قلبی‌تر از آن بودند که بتوان جدی‌شان گرفت، اما مسئولین اردوگاه طور دیگری به قضیه نگاه می‌کردند. آن‌ها همیشه به ما یادآوری می‌کردند که «کار به تنهایی نمی‌تواند ریشه‌های ایدئولوژی فاسد شما را ریشه کن کند و بنابراین شما باید مدام تحت نظارت باشید.» آنچه که آن‌ها در پی‌اش بودند نظارت ایدئولوژیک بود. بخشی از وظیفه و مسئولیت ما، ایمان آوردن به این ایدئولوژی بود و به همین دلیل به محض این که ما به سن بزرگسالی

(پانزده سالگی) رسیدیم سه دفترچه به ما دادند که در آن‌ها باید مراحل شفای ایدئولوژیکِ خودمان را منظم‌اً شرح می‌دادیم. هر کدام از این دفترچه‌ها عنوان خاص خودش را داشت: «تاریخ انقلابِ کیم ایل سونگ و کیم جونگ ایل»، «سیاست‌های حزب» و «بنیان‌های حیات». ما ملزم بودیم که این دفترچه‌ها را در جلسات انتقادی همراه خودمان داشته باشیم و نکات مهم و درس‌های ضروری را بلافاصله در آن‌ها یادداشت کنیم.

ما همچنین برای کمک به تهذیب و بازپروری فکری خویش ملزم بودیم که طی هفته در دو کلاس شرکت کنیم؛ کلاس اول برای یادگرفتن سرودهای انقلابی بود و کلاس دوم برای افزایش دانسته‌هایمان از زندگی و آموزه‌های کیم ایل سونگ. برنامه‌ی درسی ما در کلاس دوم (که به «آموزه‌ها» معروف بود) عمدتاً شامل گوش دادن به مقالات روزنامه‌ی رسمی حزب بود که با صدای بلند قرائت می‌شد. معمولاً هر هفته سه شماره از این روزنامه به دفتر تدارکات اردوگاه می‌رسید. ما اجازه نداشتیم که مستقیماً این روزنامه را بخوانیم. توجیه‌شان این بود که ما هنوز صلاحیت درک مستقیم کلام حزب را نداریم و لذا این کلام را باید مأموران امنیتی برای مان شرح و تفسیر بدهند. به گفته‌ی آن‌ها، ما آدم‌های فاسدی بودیم که اگر مستقیماً روزنامه‌ی حزب را می‌خواندیم تولید خطر می‌کردیم. سهم ما فقط چند مقاله‌ی برگزیده از این روزنامه بود که تازه آن‌ها را هم باید از طریق یک مأمور حزب و با شرح و تفسیرهای اضافی به اطلاع‌مان می‌رساندند. از نظر آن‌ها افرادی چون ما که دارای ایدئولوژی‌های «فاسد» بودیم می‌توانستیم از مقالات و نوشته‌های

روزنامه‌ی حزب تفسیرهای مُضّر و نامطلوب بکنیم. مأموران حزبی و امنیتی از این لقب «مفسر» خیلی احساس غرور و افتخار می‌کردند. اما همه‌ی کاری که آن‌ها می‌کردند تکرار برخی حرف‌های ملال‌آور و نخ‌نما شده‌ی رهبر کبیر بود. آقای «مفسر» برای مثال حرف‌هایی از این دست را در مغز ما فرو می‌کرد: «من این مقاله را برای شما خواندم تا بدانید کاپیتالیست‌ها و عروسک‌های آلت دست آن‌ها در سئول دوباره قصد جنگ افروزی دارند. اشتباهی سیری‌ناپذیر آمریکا و کاپیتالیست‌ها برای جهانگشایی صلح جهانی را تهدید می‌کند، و ما برای مقابله با این تهدید بزرگ باید خودمان را به سلاح ایدئولوژی کمونیستی مجهز کنیم.»

مطمئن نبودم که آیا مأموران حزب و نگهبان‌های اردوگاه نیز خودشان به این حرف‌ها واقعاً معتقد بودند یا نه. اما موقعی که آن‌ها از احتمال آغاز یک جنگ تازه سخن می‌گفتند، برخی از زندانیان حسابی عصبی می‌شدند. مسؤولین اردوگاه همیشه به ما می‌گفتند که اگر روزی امپریالیست‌ها و غلامان حلقه به گوش آن‌ها به خاک کره‌ی شمالی تجاوز کنند، نگهبان‌های اردوگاه بلافاصله قبل از رسیدن نیروهای دشمن به اردوگاه همه‌ی ما را قتل عام خواهند کرد. من هنوز این امید را داشتم که عاقبت یک روز از اردوگاه یودوک آزاد خواهم شد. اصلاً دوست نداشتم که نگهبان‌ها مرا قبل از رسیدن دشمن، بکشند. حداقل دلم می‌خواست قبل از مُردن، نگهبان‌ها را در حال فرار از دست دشمن می‌دیدم و لذت تماشای این صحنه را می‌چشیدم. تهدید به قتل عام زندانیان اردوگاه، مو به بدن‌ام راست می‌کرد، اما زندانیان مُسن‌تر اردوگاه کک‌شان هم نمی‌گزید. «هرچه بخواهد بشود، همان خواهد شد.» شعار همیشگی این دسته از

زندانیان بود و هرآنچه که در بیرون اردوگاه اتفاق می‌افتاد برای آن‌ها ذره‌ای اهمیت نداشت.

مأموران حزب با هدف بازپروری ایدئولوژیکی ما گه‌گاه میزان سرسپردگی ما به کیم ایل سونگ را امتحان می‌کردند. امتحان آن‌ها به این ترتیب بود که از ما می‌خواستند اشعار مطوّل «سرود ژنرال کیم ایل سونگ» را از حفظ برای‌شان بخوانیم. در بخشی از اشعار این سرود آمده است که «در کره‌ی شمالی یک بهار جدید در راه است؛ بهاری که بدون استثناء به همه جا خواهد آمد.» در زبان کره‌ای «پنگ - بنگ کوک - کوک»^۱ به معنای «همه جا، بدون استثناء» است. یادم هست که یک زندانی پیر که مثل والدین من از ژاپن به کره‌ی شمالی آمده بود، به خاطر زبان کره‌ای شدیداً لهجه‌دارش بدجوری به دردسر افتاد. او به جای خواندن «پنگ - بنگ کوک - کوک» سهواً از کلماتی استفاده کرد که در زبان کره‌ای «آت و آشغال» معنا می‌دهد. زندانیانی که دور پیرمرد بودند به محض شنیدن این کلمات چنان زدند زیر خنده که اشک از چشمان‌شان جاری شد. پیرمرد خطاکار عاقبت مورد انتقاد قرار گرفت، برچسب «منحرف ایدئولوژیک» بر پیشانی‌اش خورد و به تحمل زندان انفرادی محکوم شد.

در روزهای آغازین سال نو این افتخار را نصیب‌مان می‌کردند که سخنرانی پر طول و تفصیل کیم ایل سونگ را که به مناسبت آغاز سال نو خطاب به عموم مردم ایراد کرده بود، برای‌مان بازخوانی کنند. این سخنرانی محور اصلی یک مراسم دو روزه بود که طی آن یک مسابقه‌ی

احمقانه‌ی «از حفظ خوانی» برگزار می‌شد. البته این مراسم می‌توانست به شکل بسیار ناگوارتری هم برگزار شود. در ژانویه درجه‌ی حرارت هوا در اردوگاه به زیر منفی پانزده درجه‌ی سانتی‌گراد سقوط می‌کرد. نگهبان‌ها ما را در یک سالن گرم دور هم جمع می‌کردند. ما در روز اول مراسم، سخنرانی سال نوی رهبر کبیر را در یکی از دفترچه‌های مان یادداشت می‌کردیم. نگهبان‌ها همزمان در اطراف ما قدم می‌زدند تا مطمئن شوند ما این وظیفه را به نحو احسن انجام خواهیم داد. ما در روز دوم باید همه‌ی تلاش‌مان را می‌کردیم تا جملات این سخنرانی مهم را به خاطر بسپاریم. اما بزرگ‌ترین چالش ما این بود که چگونه می‌توانیم در این اتاق گرم چرت مرغوبی بزنیم بدون این که گیر بیفتیم. نگهبان‌ها تنها انتظارشان از ما این بود که پیام رهبر کبیر را بخوانیم و چندتایی از رهنمودهایش را از حفظ کنیم. نگهبان‌ها معمولاً تعدادی از زندانیان را انتخاب می‌کردند و به روی سکو فرا می‌خواندند تا جملاتی از سخنرانی رهبر را از حفظ بخوانند. سه نفری که از همه بهتر جملات رهبری را از حفظ کرده بودند، جوایزی دریافت می‌کردند. این جوایز با توجه به شرایطی که ما داشتیم، جوایز بسیار ارزشمندی به شمار می‌رفت. جایزه‌ی نفر اول یک کت، جایزه‌ی نفر دوم یک جفت جوراب، و جایزه‌ی نفر سوم یک جفت دستکش بود. مسابقه‌ی «از حفظ خوانی» مخصوص بچه‌ها هم در کلاس درس مدرسه برگزار می‌شد. جایزه‌ی برنده‌ی این مسابقه یک روز معافیت از انجام کار روزانه بود.

مُفادّ این سخنرانی‌های سال نو به مرور زمان از ذهن‌ام پاک شده‌اند اما به خاطر می‌آورم که هر سخنرانی همیشه با شرح کشفی از دستاوردهای

سال گذشته‌ی حکومت در زمینه‌های کشاورزی، صنایع، نیروهای مسلح و غیره آغاز می‌شد و با اعلام فهرستی از «هدف‌های آتی» به پایان می‌رسید. ضمناً در وسط سخنرانی اشاره‌ای هم می‌شد به کره‌ای‌های ساکن ژاپن که تحت رهبری‌های هوشمندان‌ه‌ای هان دوک سوبه نبرد شجاعانه‌ی خود در قلب سرزمین دشمن ادامه می‌دهند. و البته ذکر نام کره‌ی جنوبی، که «جدایی در دبار از سرزمین مادری رنجورش کرده و در زیر یوغ غلامان حلقه‌به‌گوش آمریکا اسیر شده»، نیز اجتناب‌ناپذیر بود.

مراسم مهم دیگر در اردوگاه، سالروز تولد رهبر کبیر بود. این روز هم بهانه‌ای بود برای برپایی «مراسم آموزشی و تربیتی» از نظر مسئولین اردوگاه؛ و یا «فراغت موقت از کار سخت روزمره» از نظر مادرزندان. در چنین روزهایی آب‌نبات و شیرینی میان بچه‌های سراسر کشور توزیع می‌شد. و در برخی موارد استثنایی بچه‌های زندانی در اردوگاه نیز نصیبی از این شیرینی‌ها می‌بردند. من مخصوصاً سال ۱۹۸۲ را که مصادف با هفتادمین سال تولد کیم ایل سونگ بود خوب به خاطر دارم. من به محض این که شیرینی‌ام را تحویل گرفتم با سرعت هر چه تمام به سوی خانه دویدم تا آن را به مادر بزرگ‌ام نشان بدهم. مادر بزرگ در این زمان همه‌ی باور و ایمان خود را به حزب کمونیست از دست داده بود. او به محض این که شیرینی‌ام را نشان‌اش دادم گفت: «آه، بله. ما همه چیزمان را به حزب دادیم و آن‌ها در مقابل همه‌ی ما را به اردوگاه فرستادند و چند تا آب‌نبات کف دست‌مان گذاشتند. کودک من البته که باید جشن بگیریم و خوشحال باشیم. و جناب کیم ایل سونگ از شما هم خیلی خیلی متشکریم! دست‌تان درد نکند!» من در هر صورت این آب‌نبات‌های اهدایی را خوردم

و چون سال‌های متمادی بود که شیرینی نخورده بودم از خوردن‌شان خیلی لذت بردم.

سالروزهای دیگری هم وجود داشت که نسبتاً کم‌اهمیت‌تر بودند. در مراسمِ مربوط به این سالروزها گه‌گاه جوایز کوچکی را بین مردم تقسیم می‌کردند، اما در اکثر مواقع از جایزه خبری نبود و به یک مراسم تقدیر و تشکر خشک و خالی اکتفا می‌شد. ما در روزهای اول ژانویه (اولین روز سال نو)، ۱۶ فوریه (سالروز تولد کیم جونگ ایل)، ۹ سپتامبر (سالروز تشکیل حکومت کره‌ی شمالی)، و ۱۰ اکتبر (سالروز بنیانگذاری حزب) برای تماشای یک فیلم آموزنده‌ی انقلابی دور هم جمع می‌شدیم. در این روزها برای چند ساعتی به ما مرخصی می‌دادند تا به اتاق نمایش فیلم برویم اما بعضی وقت‌ها به قدری خسته و کوفته بودیم که به محض آغاز نمایش فیلم به خواب می‌رفتیم.

فیلمی را به خاطر دارم که درباره‌ی زندگی کیم ایل سونگ بود. بازیگر اصلی این فیلم شباهت بسیار زیادی به «رهبر کبیر» مان داشت. او سربازهای تحت فرمانش را در دشت وسیع و پر برف منچوری هدایت می‌کرد. مسئولین اردوگاه انتظار داشتند که ما با دیدن صحنه‌های نبرد پارتیزان‌های تحت امر کیم ایل سونگ با ژاپنی‌ها و بدرفتاری‌هایی که ژاپنی‌ها در حق آن‌ها می‌کردند، بیش از پیش عاشق رهبر کبیر و پارتیزان‌هایش بشویم. اما در عمل نتیجه‌ی کاملاً متضادی از تماشای این صحنه‌ها به دست می‌آمد. ما با تماشای مصیبت‌ها و رنج‌های پارتیزان‌های کره‌ای به یاد شرایط مصیبت‌بار خودمان در اردوگاه می‌افتادیم. سربازان بی‌رحم و خطرناک ژاپنی فیلم شباهت زیادی به

نگهبان‌های اردوگاه ما داشتند. ما هم مثلِ پارتیزان‌ها با مشکلِ کمبود غذا روبه‌رو بودیم. حتی می‌شود گفت که وضعِ ما به مراتب بدتر از وضع پارتیزان‌های روی پرده بود. آن‌ها برای مدتِ معدودی مصیبت کشیدند اما هر روزِ زندگیِ ما در اردوگاه توأم با درد و رنج و مصیبت بود. یک تفاوتِ دیگر هم وجود داشت: عاملِ رنج‌ها و مصیبت‌های پارتیزان‌های روی پرده دشمنانِ خارجی بودند اما عاملِ مصیبت‌های ما عده‌ای از هموطنانِ خودمان بودند.

فیلم دیگری را به خاطر دارم که داستان‌اش درباره‌ی یک مرد کره‌ای به اسم کاپیونگ^۱ بود که در زمانِ اشغال‌گره توسط ژاپن در ارتش ژاپن ثبت نام می‌کند. تصوّر نمی‌کنم بچه‌ای در کره‌ی شمالی باشد که حداقل ده باری این فیلم را ندیده باشد و جملات آن را از حفظ نباشد. در این فیلم، کاپیونگ آدم خوش‌قلبی است که به سببِ نداشتنِ آگاهی‌های سیاسی و نیز به سببِ فقرِ مالی به نظامیان ژاپنی خدمت می‌کند. در ادامه‌ی داستان، کاپیونگ بر حسب تصادف کیم ایل سونگ را می‌بیند و تحت تأثیر این ملاقات به آگاهی و روشنائی دست می‌یابد. کاپیونگ تدریجاً به یک میهن‌پرست کره‌ای تمام عیار مبدّل می‌شود. در پایانِ فیلم، کاپیونگ مرثیه‌ای را درباره‌ی بلاهایی که «فاشیست‌ها»ی ژاپنی بر سرش آورده بودند، می‌خواند. یادم هست که در سالن‌های نمایش‌دهنده‌ی این فیلم در پیونگ یانگ همه‌ی بچه‌ها از روی صندلی‌های‌شان بلند می‌شدند و اشعار این مرثیه را به اتفاق هم و با صدای بلند می‌خواندند. ما هم در اردوگاه یودوک همین کار را می‌کردیم، با این تفاوت که به جای گریستن به

1- Kapyong

حالِ «کاپیونگِ بیچاره» به حال خودمان می‌گریستیم.

تبلیغاتِ حکومتی به حدّی بی‌معنی و روش‌های آموزشی به حدّی ناشیانه بود که ما ناخودآگاه از آن‌ها نفرت پیدا می‌کردیم. مدرسه‌ی اردوگاه، مثلِ هر نهادِ آموزشی دیگر در کره‌ی شمالی، مکانی را برای آموزشِ تاریخِ انقلابِ کیم ایل سونگ اختصاص داده بود. روی یکی از دیوارهای این اتاق پوسترِ بسیار بزرگی از کیم ایل سونگ چسبانده بودند. روی دیوارهای دیگر اتاق نیز انواعِ عکس‌های کیم ایل سونگ که وی را در دوران‌های گوناگونی از «زندگیِ انقلابی و قهرمانانه‌اش» نشان می‌داد، به چشم می‌خورد. ورود به این اتاق با کفش یا با پای برهنه‌ی کثیف ممنوع بود. ما برای شرکت در مراسمی که گه‌گاه در این اتاق برگزار می‌شد می‌بایست حتماً جوراب به پا می‌کردیم؛ آن‌هم نه هر نوع جورابی. جوراب مخصوص برای ورود به این اتاق همان یک جفت جورابی بود که هر سال به مناسبتِ سالروزِ تولدِ کیم ایل سونگ به هر کدام از ما هدیه می‌دادند. می‌دانستیم که این جوراب‌ها را مخصوص «زیارت» از چنین «مکان مقدسی» به ما داده‌اند. ما بی‌شک به این جوراب‌ها در سرمای سوزانِ زمستان و فصل‌های پر بارانی سال شدیداً محتاج بودیم اما حقِ پوشیدن آن‌ها را نداشتیم. به عبارت دیگر، پوشیدنِ جوراب‌های اهدایی رهبر به منظورِ گرم نگه‌داشتنِ پاهایمان، نوعی حرمت‌شکنی به ساحتِ مقدسِ حزب و رهبری تلقی می‌شد. ما باید هر روز پاهایمان را با پارچه‌های کهنه می‌پوشانیدیم و جوراب‌ها را برای زیارت از «اتاقِ کیم ایل سونگ» در یک جای مطمئن نگهداری می‌کردیم.

یکی از روزها موقعی که به مدرسه رسیدم تازه یادم افتاد که معلم

کلاس‌مان («گراز وحشی») قصد دارد امروز بچه‌ها را به «اتاق کیم ایل سونگ» ببرد. پوشیدن جوراب‌های مخصوص را پاک فراموش کرده بودم. جوراب‌هایی که آن روز به پا داشتم، همان جوراب‌های پاره پوره و پر از سوراخی بود که مادر بزرگ برایم وصله پینه زده بود. بدون اغراق روی هر لنگه‌ی این جوراب‌ها حداقل شش تا هفت وصله به چشم می‌خورد. موقعی که «گراز وحشی» با صدای بلند گفت کسانی که جوراب‌های مخصوص‌شان را به پا نکرده‌اند دست‌های‌شان را بالا ببرند، من یکی نزدیک بود از شدتِ ترس بمیرم. خوشبختانه، من تنها نبودم. دوسوم بچه‌ها دست‌های‌شان را بالا برده بودند. آقامعلم به شدت عصبانی شد. او به ما دانش‌آموزانِ فراموش‌کار دستور داد که در بیرونِ کلاس به صف شویم و بعد شروع کرد به کتک زدنِ جانانه‌ی ما. «گراز وحشی» که پوتین‌های ارتشی به پا داشت چنان لگدهای محکمی به ما می‌زد که نفس‌مان بند می‌آمد. ما معمولاً موقع کتک خوردن، با چنان شدتی آه و ناله می‌کردیم که طرف دل‌اش به حال‌مان بسوزد و بیش از این کتک‌مان نزند اما این دفعه با دفعه‌های قبل فرق داشت. با این حال، گریه‌های ما واقعی بود. ضربه‌ای که «گراز وحشی» به شکم‌ام زد آن‌چنان محکم بود که بلافاصله روی زمین افتادم و برای مدت نیم ساعت بی‌هوش بودم.

یک بچه ظرف فقط دو سال زندگی در اردوگاه به طور کامل تغییر می‌کند. هدف مسئولین اردوگاه این بود که ما را به ستایش‌گرانِ پروپاقرص حکومت و حزب تبدیل کنند اما ما در عمل به مشتی موجودات شورشی تبدیل می‌شدیم. ما هر چیزی را که نشانی از حکومت داشت، دست می‌انداختیم و مسخره می‌کردیم. یک زندانی بعد از یکی دو سال اقامت

در اردوگاه، دیگر هیچ حرمتی برای حزب قائل نمی‌شد. زندانیانی بودند که تا قبل از ورود به اردوگاه به حزب و حکومت صمیمانه احترام می‌گذاشتند اما همین افراد بعد از یکی دو سال زندگی در اردوگاه از همه‌ی مظاهر حکومتی متنفر می‌شدند و تنفر ما همچون بیماری قانقاریا^۱ تدریجاً گسترش می‌یافت. ما ابتدا از نگهبان‌ها متنفر می‌شدیم اما روز به روز بر میزان تنفرمان اضافه می‌شد تا آن‌جا که احساس می‌کردیم از رهبران حزب و حکومت نیز به شدت متنفریم.

زندگی در اردوگاه همچنین باعثِ عوض شدنِ روحی و روانی‌ام شد. من تا قبل از آمدن به اردوگاه بچه‌ی معاشرتی و پر جنب و جوشی بودم. اما الان آدمِ تودار و به اصطلاح دیرجوشی به نظر می‌آیم. ده سال زندگی در اردوگاه باعث شد که من از جهان بیرون فاصله بگیرم. من در این فاصله چیزهای زیادی درباره‌ی رنج، گرسنگی، خشونت و مرگ یادگرفتم. برای مدت‌ها از دست پدر بزرگ‌ام عصبانی بودم. تنها در سال ۱۹۸۳ بود که تدریجاً پی بردم مسببِ واقعیِ بدبختی‌هایم کیم ایل سونگ و رژیم تحت رهبری‌اش بوده و نه پدر بزرگ‌ام. این افراد در تأسیس اردوگاه‌های کار اجباری و پر کردن این اماکن با آدم‌های بی‌گناه نقش و مسؤلیت اصلی را بر عهده داشتند. موقعی که بچه بودم به کیم ایل سونگ همچون یک خدا نگاه می‌کردم. چند سال اقامت در اردوگاه کافی بود که این ایمان من تبدیل به نفرت شود. من و زندانیان هم‌بندم ظاهراً بره‌های گمشده‌ی انقلاب بودیم که باید به آغلِ حزب بازگردانده می‌شدیم، اما شیوه‌ی حزب برای انجام این کار بهره‌کشی از ما تا سرحدِّ مرگ بود. تبلیغات حکومتی که

۱- نوعی بیماری عفونی که برای جلوگیری از گسترش آن و مرگ بیمار، عضو عفونی بدن را قطع می‌کردند. این بیماری مخصوصاً در بین سربازان مجروح جنگ جهانی اول بسیار شیوع داشت.

کره‌ی شمالی را همچون تکه‌ای از بهشتِ خلق جلوه می‌داد، حالا فقط باعث استفراغ من می‌شد.

سیزده

اعدام در ملأعام

افراد بزرگسال، یا بهتر بگوییم افراد پانزدهسال به بالا، ملزم به شرکت در مراسم اعدام در ملأعام بودند. من ترجیح می‌دادم که به نحوی از حضور در این مراسم شانه خالی کنم. اما در اردوگاه یودوک حق انتخاب چندانی برای زندانیان وجود نداشت. بسیاری از اعدام‌های ملأعام در سال‌های آغازین ورود من به اردوگاه رخ داده بود. سن من کم‌تر از آن بود که بتوانم شاهد این اعدام‌ها باشم. اما یک بار دو تا از دوستان کنجکاوترم یواشکی به محل برگزاری مراسم اعدام راه پیدا کردند. آن‌ها بعداً جزییات مراسم را برایم شرح دادند. حرف‌های شان واقعاً تکان‌دهنده بود. از شنیدن مشاهدات آن‌ها احساس نفرت و انزجار می‌کردم. هر بار که پدر و عمویم از مراسم اعدام در ملأعام به خانه برمی‌گشتند نیز همین احساس انزجار و نفرت را در چهره‌های شان می‌دیدم. آن‌ها نمی‌توانستند شام بخورند. صورت‌های شان سرد و بی‌روح به نظر می‌رسید و هیچ تمایلی به حرف زدن نداشتند. و اگر ما اصرار می‌کردیم که در این باره حرف بزنند فقط سری تکان می‌دادند و زیر لب می‌گفتند: «یودوک جایی

برای انسان‌ها نیست.»

اولین مراسم اعدامی که من در آن حضور داشتم مربوط به زندانی‌ای بود که تلاش کرده بود از اردوگاه فرار کند. مراسم اعدام در بعدازظهر انجام می‌شد. نگهبان‌ها به ما برای شرکت در این مراسم، مرخصی ساعتی داده بودند. تمامی اهالی اردوگاه در این مراسم حضور داشتند. هوا بارانی و تاریک بود. تا جایی که به یاد دارم هوا در تمامی روزهای اعدام همیشه بارانی و تاریک بود. مراسم اعدام را در جایی به اسم «ایپسوک»^۱ برگزار می‌کردند. ایپسوک در واقع یک پیچ کوچک زیبا در مسیر رودخانه بود که در ماه‌های پر بارانی سال تبدیل به یک جزیره‌ی کوچولو می‌شد. «ایپسوک» در زبان کره‌ای به معنای «صخره‌ی بزرگ مرتفع» است. اسم بامسمایی بود. «ایپسوک» صخره‌ی بزرگی به اندازه‌ی یک خانه بود که در کنار ساحل رودخانه قرار داشت.

روی این صخره سه تا میز گذاشته بودند: یکی برای رییس اردوگاه، یکی برای رییس دهکده، و دیگری برای نگهبان‌های مسلح. اهالی اردوگاه به محض این که از راه رسیدند روی زمین و در مقابل میزها نشستند. بعد، یک کامیون کوچک از راه رسید و کمی آن طرف‌تر زیر یک درخت پارک کرد. فرد محکوم به اعدام را در این کامیون نگهداری می‌کردند تا زمان اعدام‌اش سر برسد. در این لحظات، به شدت عصبی می‌شدم و نفس‌ام به شماره می‌افتاد. زندانیان قدیمی‌تر و مسن‌تر اردوگاه در حالی که روی زمین نشسته بودند، با هم گپ می‌زدند. چندتایی از آن‌ها با صدای بلند درباره‌ی هویت مرد اعدامی گمانه‌زنی می‌کردند. اما اکثر

1- Ipsok

زندانیان درباره‌ی چیزهای دیگری حرف می‌زدند. تعداد زیادی از آنها هم با مغتنم شمردن فرصت، گیاهان دارویی اطراف‌شان را جمع‌آوری می‌کردند. این چندمین مراسم اعدامی بود که آنها شاهدش بودند. دیگر هیچ حساسیت، ترس یا هیجانی از خود نشان نمی‌دادند. حالا مراسم اعدام برای آنها چیز کاملاً عادی و پیش‌پا افتاده‌ای بود.

عاقبت، رییس اردوگاه از جا برخاست تا کارنامه‌ی اعمالِ مرد محکوم به اعدام را برای حُضار بخواند. او گفت: «حزب تمایل داشت که این فرد جنایت‌کار را ببخشد و به همین دلیل هم او را به یودوک فرستاده بودند تا خودش را در این‌جا اصلاح کند و به راه راست هدایت شود. اما او به جای این کار، به اعتماد حزب خیانت کرد و مجازاتِ چنین خیانتی، اعدام است.»

سپس همه ساکت شدند. حالا می‌شد صدای مرد محکوم به اعدام را که از داخلِ کامیون فریاد می‌زد به راحتی شنید. او مدام تکرار می‌کرد «حرام‌زاده‌ها من بی‌گناهم، من بی‌گناهم.» و بعد ناگهان صدای او قطع شد. کمی بعد، درِ کامیون باز شد و دو مأمور مسلح فردِ محکوم را بیرون آوردند. هر کدام از آنها یک بازوی محکوم را گرفته بودند. از قیافه‌ی زار و نزار او معلوم بود که مدت‌هاست غذا نخورده. مشتی پوست و استخوان بود؛ موجودی معلق در فضا و مکان. موقع عبور وی از مقابل زندانیان، عده‌ای از آنها چشم‌های خود را بستند، و عده‌ای دیگر هم به نشانه‌ی احترام سرهای خود را خم کردند. تعداد دیگری از زندانیان، به‌خصوص جوان‌ترها، به این موجود مفلوکِ تهی شده از همه‌ی نشانه‌های انسانیت، خیره شده بودند. آنها به سختی آنچه را که می‌دیدند باور می‌کردند. این

موجود مغمومی که به سوی مرگ محتوم خویش قدم برمی داشت، دیگر هیچ شباهتی به یک انسان نداشت. با آن موهای آشفته و کثیف، با آن سر و صورت زخمی و مضروب، و با آن چشم‌های از حدقه بیرون آمده‌اش، بیشتر شبیه به حیوان بود تا انسان. و بعد ناگهان متوجه دهان فرد محکوم شدیم. حالا فهمیدیم چرا یک دفعه صدای اش از داخل کامیون قطع شده بود. دهان‌اش را پر از سنگ‌ریزه کرده بودند تا نتواند فریاد بزند. سپس نگهبان‌ها مرد اعدامی را با سه تکه طناب، از ناحیه‌ی سر، سینه و کمر، به تیرک چوبی بستند. کار نگهبان‌ها که تمام شد، افسر فرماندهی جوخه‌ی تیرباران در جایگاه ویژه قرار گرفت و سپس با گفتن این جمله فرمان شلیک را صادر کرد: «خائن به میهن را هدف بگیرید... آتش!» مأموران مسلح از فاصله‌ی پنج متری و سه بار پشت سر هم به اعدامی شلیک کردند. با شلیک اول، طناب بالایی پاره شد و سر اعدامی روی سینه‌اش افتاد. با شلیک دوم، طناب وسطی پاره شد و نیمه‌ی بالایی بدن اعدامی کمی بیشتر به سمت جلو خم شد. و عاقبت با شلیک سوم طناب پایینی که کمر اعدامی را به تیرک وصل کرده بود پاره شد و به این ترتیب جسد اعدامی در چاله‌ی زیر تیرک سقوط کرد. این چاله در حکم قبر حاضر و آماده‌ای بود که برای او حفر کرده بودند.

متأسفانه این بدترین مراسم اعدامی نبود که من در اردوگاه شاهد آن بودم. در پاییز سال ۱۹۸۶، فردی که قرار بود اعدام شود، فرصت پیدا کرد که جلوی جمعیت حرف بزند. ظاهراً به اندازه‌ی کافی سنگ‌ریزه داخل دهان‌اش نکرده بودند یا شاید هم سنگ‌ریزه‌ها را قورت داده یا تف کرده

بود. در هر حال، این زندانی مفلوک از فرصت استفاده کرد و فریاد زد: «من بی گناهم، من بی گناهم، کیم ایل سونگ توله سگ است.» در کره «توله سگ» یکی از بدترین فحش‌ها و ناسزاهاست. یکی از نگهبان‌ها برای خاموش کردن اعدامی یک تکه سنگ بزرگ برداشت و محکم به دهان او کوبید به طوری که تمامی دندان‌هایش شکست و صورت‌اش خونین و مالین شد.

در اکتبر ۱۹۸۵ هم دو زندانی را در مقابل ما دار زدند. این دو نفر از اعضای یکی از واحدهای نخبه‌ی نظامی کره‌ی شمالی بودند که تلاش کرده بودند از کشور فرار کنند. آن‌ها افراد بسیار کارآزموده‌ای بودند و مناطق مرزی کشور را هم به خوبی می‌شناختند. یکی از آن‌ها حتی تا «داندونگ»^۱ چین، که در دهانه‌ی «رودخانه‌ی یالو»^۲ واقع شده، پیش رفته بود اما نهایتاً نیروهای امنیتی چین او را دستگیر کرده و تحویل مأموران کره‌ی شمالی داده بودند. مأموران امنیتی کره در جست‌وجوی این دو نفر همه جا را گشته بودند. فراری‌ها در این تعقیب و گریز نهایتاً به منطقه‌ی اردوگاه یودوک رسیده بودند و مأموران حدس می‌زدند که آن‌ها باید جایی در همین اطراف باشند. زندانیان اردوگاه برای مدت دو هفته بسیج شده بودند که بعد از ظهرها مناطق اطراف اردوگاه را زیر و رو کنند تا شاید ردّ و نشانی از فراری‌ها بیابند. ما از صمیم قلب ممنون و سپاسگزار فراری‌ها بودیم چون آن‌ها موقتاً سبب تعطیلی کار بعد از ظهری ما شده بودند. ما به آن‌ها مثل دو قهرمان فکر می‌کردیم. آن‌ها یک نقشه‌ی فرار غیرممکن را امکان‌پذیر ساخته بودند. همگی ما برای این دو نفر آرزوی

1- Dandong

2- Yalu River

موفقیت می‌کردیم. آرزوی مان این بود که آن‌ها بتوانند از کره‌ی شمالی خارج شوند و به جهانیان بگویند که در یودوک و دیگر اردوگاه‌های این کشور چه جنایاتی انجام می‌شود. اما این آرزوی ما هرگز عملی نشد.

چند روز بعد، همه‌ی زندانیان اردوگاه به ایسوک فراخوانده شدند تا شاهد مراسم اعدام تازه‌ای باشند. ما در این جا بود که فهمیدیم فراری‌ها را دستگیر کرده‌اند. چیزی که بیش‌تر غافل‌گیرمان کرد چوبه‌های داری بود که در محلّ اجرای مراسم اعدام برپا کرده بودند. تا آن زمان، اعدامی‌ها را فقط تیرباران می‌کردند و این برای اولین بار بود که قصد دار زدن آن‌ها را داشتند. قهرمان‌های ما را روی صخره‌ی اعدام بردند. سر و صورت‌های‌شان را با یک پارچه‌ی سفید پوشانده بودند. نگهبان‌ها سپس حلقه‌ی طناب دار را به گردن فراری‌ها انداختند. یکی از آن‌ها لاغر و استخوانی بود اما دوّمی که تا «داندونگ» چین جلو رفته بود، به نظر همچنان قوی و پر انرژی می‌آمد. با این حال، او سریع‌تر از فراری اوّل جان داد. اما فراری اوّل ظاهراً نمی‌خواست به این زودی‌ها بمیرد. او در حالی که بین زمین و آسمان معلق بود، مدام دست و پا می‌زد؛ درست مثل حیوان تیرخورده‌ای بود که داشت نفس‌های آخرش را می‌کشید. صحنه‌ی ترسناک و منزجرکننده‌ای بود. چکه‌های ادرار از پارچه‌های شلوارش به پایین می‌چکید. احساس عجیبی داشتم. حس می‌کردم که جای زمین و آسمان عوض شده و من دارم به داخل این دنیای وارونه‌ی عجیب کشیده می‌شوم.

اعدامی بیچاره به هر جان‌کدنی که بود، عاقبت مُرد. سپس زندانیان شرکت‌کننده در مراسم که تعدادشان حدود دو تا سه هزار نفر بود، روی

زمین خم شدند و هر کدام تکه سنگی برداشتند و به طرف اجساد اعدامی‌ها پرتاب کردند. به زندانیان دستور داده شده بود که موقع پرتابِ سنگ با صدای بلند این شعار را تکرار بکنند: «مرگ بر خیانت‌کارِ خلق.» ما مجبور به انجام این کار بودیم، اما خشم و نفرت را می‌شد در چهره‌های مان دید. بسیاری از ما چشمان مان را بسته بودیم تا نگاه‌های مان به اجسادِ دُفرمه شده‌ی اعدامی‌ها نیفتد. تعدادی از زندانیان تازه‌وارد که اغلب‌شان به تازگی از ژاپن به کره‌ی شمالی آمده بودند، چنان وحشتی کرده بودند که حتی قدرتِ پرتابِ تکه سنگ‌های خود را نداشتند. بعضی از زندانیان هم به منظورِ جلب توجه نگهبان‌های اردوگاه و ابرازِ چاپلوسی، با سنگ‌های بسیار بزرگ سر و صورت اجسادِ اعدامی‌ها را هدف قرار می‌دادند. پوست صورتِ اعدامی‌ها عاقبت ور آمد و لباس‌های‌شان تکه تکه و آغشته به خون شد. کمی بعد نوبت به من رسید تا تکه سنگ‌ام را پرتاب کنم. کمی جلو رفتم. تپه‌ی حجیمی از تکه سنگ‌ها را روی سکوی اعدام دیدم. مراسم عاقبت تمام شد اما اجسادِ اعدامی‌ها را از طناب پایین نیاوردند. چند نگهبان مسلح موظف شده بودند که از اجساد مراقبت کنند تا احیاناً کسی اقدام به دفن آن‌ها در طول شب نکند. نگهبان‌ها برای گرم کردنِ خودشان آتشی روشن کرده بودند. سپیده‌دمان دود این آتش همچنان بلند بود و کلاغ‌ها بر فراز جنازه‌های دو اعدامی قارقارکنان پرواز می‌کردند. صحنه‌ی ترسناک و تکان‌دهنده‌ای بود.

ما از خودمان می‌پرسیدیم که چرا برای اعدامِ محکومین مثل همیشه از جوخه‌ی تیرباران استفاده نکرده‌اند. تصور ما این بود که اعدام با طنابِ

دار هم طولانی‌تر و هم دردناک‌تر از اعدام به شیوه‌ی تیرباران است. ضمن این که در این روش، مراسم سنگ پرانی هم وجود داشت که بر خوفناکی کل مراسم اضافه می‌کرد. بله، ترس ناشی از تماشای مراسم حلق‌آویز کردن به مراتب بیش‌تر از ترس مراسم تیرباران بود. هدف اصلی مسئولین اردوگاه از برپا کردن چنین نمایش‌های ترسناکی این بود که ما هیچ‌وقت به فکر فرار نیفتیم. آن‌ها در عین حال تشنه‌ی انتقام‌گیری از این دو فراری جسور و شجاع نیز بودند. حکومت برای به چنگ آوردن فراری‌ها، جایزه تعیین کرده بود. قول داده بودند که هرکس این دو فراری را پیدا کند، پاداش خوبی نصیب‌اش خواهد شد. رؤسای نیروهای امنیتی به مأموران خود دستور داده بودند که دست خالی برنگردند و به هر قیمتی که شده فراری‌ها را دستگیر کنند. نگهبان‌ها و مأمورین امنیتی برای پیدا کردن این دو زندانی به شدت تحت فشار مقامات بالاتر قرار گرفته بودند. آن‌ها از حیث فیزیکی نیز مرارت‌های بسیاری را متحمل شده بودند و به خاطر تمامی این دلایل حاضر بودند پاداش خوبی به یابنده‌ی این دو فراری قانون‌شکن بدهند.

من طی دوران زندگی‌ام در اردوگاه یودوک حدوداً شاهد اجرای پانزده مراسم اعدام در ملاءعام بودم. به استثنای مردی که به خاطر دزدیدن ۳۲۵ کیلو دانه‌های ذرت اعدام شد بقیه‌ی اعدامی‌ها کسانی بودند که دست به فرار زده بودند. برخلاف دیگر زندانیان که خیلی زود به تماشای این نوع مراسم عادت می‌کردند، من هیچ‌وقت عادت نکردم. جزو آن گروه از زندانیانی که موقع برگزاری مراسم اعدام گیاهان دارویی جمع‌آوری می‌کردند، نیز نبودم. نمی‌توانستم تا این حد بی‌خیال و خونسرد باشم.

البته من به خودم اجازه نمی‌دهم که بی‌خیالی و خودخواهی این دسته از زندانیان اردوگاه را به هنگام تماشای مراسم اعدامِ دوستان‌شان، محکوم کنم و آن‌ها را مقصر جلوه‌دهم. آدمِ گرسنه دل‌اش برای کسی نمی‌سوزد. چنین آدم‌هایی به هیچ چیز دیگر، جز سیر کردن شکم‌شان فکر نمی‌کنند. آن‌ها گاهی مواقع حتی به اعضای نزدیک خانواده‌ی خود نیز رحم نمی‌کنند. گرسنگی باعث نابودی اراده‌ی فرد برای کمک به هم‌نوعان‌اش می‌شود. من پدرهایی را در اردوگاه می‌شناختم که از ظرفِ ناهارِ فرزندان خود دزدی می‌کردند. آن‌ها موقع قورت دادن این غذاهای دزدی فقط و فقط به یک چیز فکر می‌کردند و آن تسکین دادن درد تحمل‌ناپذیر گرسنگی‌شان بود؛ حتی اگر این تسکین موقتی بود و چندان به درازا نمی‌کشید.

انسان مبتلا به گرسنگی حادثه‌ی شبیه حیوان رفتار می‌کند. تأثیر گرسنگی حادثه‌ی روی رفتار انسان‌ها تقریباً یکسان است و از این حیث تفاوت چندانی میان استاد دانشگاه، کارگر و دهقان وجود ندارد. من به تجربه دریافته‌ام که این نوع تمایزهای فکری و طبقاتی تأثیر بسیار کمی در رفتار و عملکرد افراد گرسنه دارد. از نزدیک شاهد بوده‌ام که گرسنگی حادثه‌ی چگونه باعث زایل شدن عقل و منطق می‌شود. یک آدمِ گرسنه‌ی مشرف به موت حاضر است موش زنده را در جا و بدون لحظه‌ای تأمل قورت دهد. و البته چنین آدمی به محض سیر شدن و احیای قوای جسمی‌اش، غرور و متانت خود را بازمی‌یابد و مثل یک انسان رفتار می‌کند. آیا من هم به ذلتِ گرسنگی تن در داده بودم؟ من ابتدا کمی مقاومت کردم اما این مناعت طبع و بزرگواری‌ام خیلی به درازا نکشید. گرسنگی عاقبت بر همه چیز غلبه

می‌کند و عقل و شعور و رفتار فرد را تحت سیطره‌ی خود می‌گیرد. مادر بزرگ‌ام از بیماری پلاگر رنج می‌برد و تنها راه علاج او خوردن گوشت بود. من اعتراف می‌کنم که تنها بعد از خوردن چند تا کله‌ی خرگوش و سیر کردن شکم خودم تازه به یاد مادر بزرگ افتادم و یکی دو تا از کله خرگوش‌های پخته شده‌ی اضافی را به خانه بردم تا بخورد. او به محض این که چشم‌اش به این سوپ خوشمزه افتاد آن را از دست من قاپید و لاجرعه سرکشید و تمامی ذرات گوشت موجود در آن را بلعید. مادر بزرگ تنها بعد از این که شکم‌اش سیر شد از من پرسید که آیا غذا خورده‌ام یا نه. او بعدها که بیماری خود را علاج کرد، تبدیل به همان آدم قدیمی صبور و موقر همیشگی شد که برای اعضای خانواده‌اش آشپزی می‌کرد.

اعضای خانواده‌ی من در برابر مرگ مقاومت کرده و آن را شکست داده بودند. همین موفقیت باعث شده بود که ما هوای یکدیگر را داشته باشیم. ما با حمایت از یکدیگر موفق شدیم بر کمبود مواد غذایی در اردوگاه و جوّ ترس و نفرت حاکم بر آن غلبه کنیم. با این حال باید اضافه کنم که در اردوگاه یودوک غم‌خواری و هم‌یاری برای دیگری ندرتاً از دایره‌ی اعضای خانواده به دنیای بیرون راه می‌یافت. دنیای بیرون در یودوک، دنیای نگهبان‌های خشن و خبرچین‌های خائن بود. زمانی که ما را مأمور دفن یک زندانی خبرچین می‌کردند، همگی موقع دفن کردن جسد زیر لب، و گاهی مواقع هم با صدای بلند، به او فحش می‌دادیم. مثلاً یکی می‌گفت: «بچه‌ها بیاید کمک کنید تا جنازه‌ی این حرامزاده را برای خاک کردن به نوک تپه ببریم» و دیگری جواب می‌داد: «اگه دست من بود، دست به این جنازه نمی‌زدم و همین جایی که هست می‌گذاشتم بماند تا

بپوسد و بگندد.» اما نگهبان‌ها اجازه‌ی چنین کاری را به ما نمی‌دادند و ما چاره‌ای نداشتیم جز این که جنازه‌ی فرد خبرچین را برای دفن به نوک کوه حمل کنیم. ما با هر قدمی که به سوی قله برمی‌داشتیم، از فکر به این موضوع که جنازه‌ی این خبرچینِ خائن را باید به نحو مناسبی دفن کنیم، عصبانی‌تر و خشمگین‌تر می‌شدیم. ما برای این که هر چه زودتر از شرّ این کار ناخوشایند رها شویم، جنازه را در یک گودال بسیار کوچک می‌انداختیم و بعد با پاهای مان به جنازه فشار می‌آوردیم تا در قبر تنگ‌اش فرو برود. و واقعاً چه منظره‌ی عجیبی بود بالا و پایین پریدن پنج تا پسر بچه‌ی شاد و شنگول بر روی یک جنازه برای جا دادن آن در یک قبر تنگ. بله، او خودش را تا حدّ یک سگ پایین آورده بود و لیاقت این را داشت که مثل یک جانور پست در زیر خاک دفن شود. اما در این میان چه بر سر ما آمده بود؟

فقدانِ رحم و شفقت منجر به اعمالی می‌شد که به مراتب از اعمال و رفتار ما زشت‌تر و شنیع‌تر بود. من پدرهایی را دیدم که با بدن مچاله شده و درهم شکسته از اردوگاه‌ها آزاد شدند. این افراد موقعی که به خانه‌های فرزندان خود در شهرها مراجعه کردند با درهای بسته روبه‌رو شدند. بچه‌ها حتی حاضر نشدند چیزی برای خوردن یا پوشیدن به پدرهای خود بدهند. در مواردی شاهد بودم که این پدرهای پیر و بیمار را کنار جاده می‌گذاشتند تا از گرسنگی و بی‌کسی بمیرند. خانواده‌ها از پذیرفتنِ پدرهای سابقه‌دار احساسِ وحشت و نگرانی می‌کردند. تنها خبرِ خوب برای آن‌ها شنیدنِ خبرِ مرگِ پدرهای شان بود. این‌طوری اعضای خانواده‌ها می‌توانستند ادعا کنند که در مسیرِ صحیح بازسازیِ فکری و

ایدئولوژیکی قرار گرفته‌اند و علقه‌های ارتجاعی خانوادگی باعث انحراف آن‌ها از مسیر حزب نشده است. نظام حکومتی به نحوی طراحی شده بود که کم‌ترین نشانه‌ای از رحم، شفقت و بلندنظری را در مردم سرکوب می‌کرد.

من چنان نفرتی از نگهبان‌های بی‌رحم و خبرچین‌های خائن اردوگاه داشتم که تصور می‌کردم هیچ‌وقت از شر این نفرت خلاص نخواهم شد. مدام به فکر انتقام بودم. به خودم می‌گفتم عاقبت روزی خواهد آمد که من از همه‌ی این‌ها انتقام خواهم گرفت. اما موقعی که از اردوگاه آزاد شدم همه‌ی آن چیزی که می‌خواستم فراموش کردنِ خاطرات تلخ اردوگاه بود. دل‌ام می‌خواست که این خاطرات را مثل یک دستمالِ کثیف در سطل آشغال بیندازم. البته همه مثل من فکر نمی‌کردند. آدم‌هایی بودند که تا آخر عمر از زندانبان‌های خود و نظامی که بهترین سال‌های عمر آن‌ها را تلف کرده بود، متنفر باقی ماندند. کیم سونگ - چی^۱ یکی از همین آدم‌ها بود. تنها عاملی که او را طی دوران نسبتاً طولانی زندان زنده و مقاوم نگه داشته بود، آرزوی انتقام‌گیری بود. کیم سونگ چی در سال‌های دور یکی از اعضای بلندمرتبه‌ی حزب کمونیست گره در ژاپن بود. او مرد بزرگ، خوش تیپ و جذابی بود و روحیه‌ی طنز بسیار خوبی داشت. سونگ چی در سال ۱۹۷۴ زمانی که به اردوگاه یودوک فرستاده شد پنجاه و پنج ساله بود. او پانزده سال دوران زندان را تحمل کرد و عاقبت در هفتادسالگی آزاد شد. سونگ چی جزو رکوردشکن‌های اردوگاه بود چون ندرتاً کسی در اردوگاه به چنین سن و سال بالایی می‌رسد؛ به ویژه آدمی مثل او که

تک و تنها در اردوگاه زندگی می‌کرد. سونگ چی آدم محتاط و کم حرفی بود و دقت و سواس‌گونه‌ای داشت که با کارهایش سبب زحمتِ دیگران نشود. شعار همیشگی اش این بود: هرگز از هیچ‌کس هیچی نپرس. او قدرتِ بی‌نظیری در تحملِ گرسنگی اش داشت و هرگز ندیدم موقع غذا خوردن اختیار از دست بدهد. موقعی که من از اردوگاه آزاد شدم، سونگ چی هنوز در اردوگاه بود اما کمی بعد شنیدم که او هم آزاد شده است. سونگ چی پس از آزاد شدن از اردوگاه به خانه‌ی زناش می‌رود اما متوجه می‌شود که وی مدت‌ها پیش از او طلاق گرفته و با مرد دیگری ازدواج کرده است. او سپس به خانه‌های فرزندان اش مراجعه می‌کند اما آن‌ها هم او را «دشمن خلق» می‌نامند و طردش می‌کنند. همه‌ی این مسایل دست به دست هم می‌دهد تا سونگ چی بیش‌تر از همیشه به فکر انتقام‌گیری بیفتد. ما در اردوگاه اسمِ مستعار «کُنْتِ مونت کریستو»^۱ را روی او گذاشته بودیم و سونگ چی با کارهایی که در دوران آزادی اش کرد نشان داد تا چه حد شایسته‌ی دریافت این نام مستعار بوده است. او ردِّ تک‌تکِ مأمورانی را که موجب دستگیری و حبس اش شده بودند پیدا کرد، آن‌ها را کشت و سپس خودکشی کرد.

خانواده‌ام در اواخر سال ۱۹۸۵ با یک مشکلِ جدید و بسیار خطرناک مواجه شد. عموی شیمی‌دانِ من که شغل بسیار خوبی در کارخانه‌ی

۱- «کُنْتِ مونت کریستو» رمان عامه‌پسندی‌ست از الکساندر دوما، نویسنده‌ی فرانسوی، که در سال ۱۸۴۵ منتشر شد. این رمان درباره‌ی یک دریانورد فرانسوی‌ست که در روز ازدواج اش به اتهام دروغین طرفداری از ناپلئون در بندر مarse می‌زندانی می‌شود. او ۱۴ سال در زندان محبوس می‌ماند اما نهایتاً از زندان می‌گریزد. دوست محبوس این دریانورد نقشه‌ی گنج سرشار جزیره‌ی مونت کریستو را نیز در اختیار او می‌گذارد. او با استفاده از این گنج و با نام مستعار «کُنْتِ مونت کریستو» شروع به انتقام‌گیری از دشمنان اش می‌کند.

الکل‌سازی اردوگاه داشت، ناگهان این شغل را از دست داد. آیا کسی قصد انتقام‌گیری از او را داشت؟ آیا کسی می‌خواست به او یادآوری کند که وی همچنان یک جنایت‌کار دون‌پایه است؟ عاقبت به هر دلیل که بود عمویم را از کار اصلی‌اش اخراج و به «منطقه‌ی کار با اعمال شاقه» اعزام کردند. این نوعی تنبیه بود؛ و احتمالاً سخت‌ترین نوع تنبیه در اردوگاه یودوک. کم‌تر کسی از این منطقه زنده بیرون آمده بود. هدف اصلی از اعزام افراد به «منطقه‌ی کار با اعمال شاقه» صرفاً مهیا کردن شرایط مرگ آنها بود. عمویم زیر چشم مأموران و نگهبان‌ها مجبور بود از صبح تا شب جان بکند، آن هم بدون لحظه‌ای توقف. «منطقه‌ی کار با اعمال شاقه» از محل اردوگاه فاصله‌ی بسیار زیادی داشت به طوری که عمویم نمی‌توانست شب‌ها به خانه برگردد. او اجباراً شب‌ها را در محل کارش می‌خوابید. اهالی اردوگاه می‌گفتند حداکثر زمانی که یک زندانی می‌تواند تحت چنین شرایطی زنده بماند سه ماه است. عمویم دقیقاً چهل و پنج روز طاقت آورد. عاقبت یکی از مأموران امنیتی که در خرید و فروش الکل قاچاق دست داشت ولی عمویم نام او را لو نداده بود، به نفع عمویم پادرمیانی کرد و مشکل‌اش را برطرف کرد.

چهارده

عشق در یودوک

روابط جنسی در اردوگاه یودوک ممنوع بود. اگر مشخص می شد زن و مردی با هم رابطه‌ی نامشروع برقرار کرده‌اند، مرد به تحملِ زندانِ انفرادی محکوم می شد. این قانون در موردِ نگهبان‌هایی که از قدرت خود برای بهره‌برداری جنسی از زنانِ زندانی استفاده می کردند، نیز لازم‌الاجرا بود. مردِ زناکار در صورتی که از زندانِ انفرادی جان سالم به در می برد، بلافاصله به یک اردوگاه دیگر انتقال داده می شد. زن‌های خطاکار از تحملِ زندانِ انفرادی معاف بودند. تنبیه و مجازاتِ آن‌ها، تحقیر شدن در برابرِ جمعیت بود. آن‌ها مجبور می شدند جلوی اهالی اردوگاه بایستند و شرح دقیقی از روابط نامشروع خود را بازگو کنند. توضیحاتی که این زنان در برابرِ بقیه‌ی زندانیان ارایه می کردند معمولاً فاقد آن «شور و حالی» بود که رضایتِ نگهبان‌ها را جلب کند. نگهبان‌ها طالب و مشتاقِ شنیدنِ تمامی جزئیاتِ موضوع بودند. بچه‌هایی که در میان جمع حضور داشتند با شنیدنِ این حرف‌ها بلند بلند می خندیدند. این هم برای خودش یک جور آموزش مسایلِ جنسی به کودکان بود؛ البته توأم با مقدار زیادی نظربازی و

تخیل‌پردازی جنسی. ما از تماشای این نوع نمایش‌ها دچار احساسات دوگانه‌ای می‌شدیم؛ هم خجالت می‌کشیدیم هم به شدت تحریک می‌شدیم. ترکیب واقعاً غریب و منحصر به فردی بود: نگهبان‌ها با چهره‌های تهدیدکننده اما آکنده از لذت‌شان؛ زن‌ها با ظاهر تحقیر شده اما جذاب‌شان؛ و تماشاگران با خنده‌های مداوم اما عصبی‌شان.

میونگ چال^۱ یکی از نگهبان‌های سابق اردوگاه که به کره‌ی جنوبی گریخت، در مصاحبه‌ای از مجازات‌های وحشیانه‌ی زنان زناکار در اردوگاه‌ها سخن گفته است. بنا به گفته‌ی این نگهبان سابق، زن حامله‌ای را به جرم داشتن رابطه‌ی نامشروع به درخت بستند و شلاق زدند. سینه‌های زن دیگری را به همین جرم، با چاقو بریدند. و در یک مورد دیگر بیلچه‌ای را در بدن زن خطاکار فرو کردند که باعث کشته شدن او شد. علاوه بر این‌ها، خود من در جلسات تحقیر عمومی زنان زناکار شاهد بودم که چه برخوردهای زشت و زننده‌ای با آنها می‌شود.

روابط جنسی در اردوگاه یودوک ممنوع بود زیرا احتمال می‌رفت که چنین روابطی منجر به تولید نسل تازه‌ای از عناصر ضدانقلابی بشود. حکومت کره‌ی شمالی به پاکسازی نژادی باور دارد. این حکومت معتقد است که افراد برخوردار از ریشه‌های پست را باید نابود کرد و یا حداقل باید جلوی تداوم نسل آنها را گرفت. یک بار شاهد بودم که یکی از مأموران امنیتی زن حامله‌ای را وادار کرد لخت شود تا شکم برآمده‌ی خود را به جمعی از زندانیان اردوگاه نشان دهد. مأمور امنیتی در حالی که زن بیچاره را زیر مشت و لگد گرفته بود، فریاد می‌زد: «زنیکه‌ی ضدانقلابی،

چه طور به خودت جرأت داده‌ای که بچه‌دار شوی. تو عضو یک خانواده‌ی خائن به میهن هستی و آرزوی بچه‌دار شدن را باید به گور ببری!»

اکثر زنانی که در اردوگاه حامله می‌شدند و حاملگی آن‌ها رو می‌شد اجباراً سقط جنین می‌کردند. یکی از زندانیان اردوگاه که سابقاً پزشک بود، عمل سقط جنین را انجام می‌داد. البته این عمل‌ها بدون لوازم ضروری جراحی و بدون داروهای بی‌هوشی و آنتی‌بیوتیک انجام می‌شد و به همین دلیل بسیاری از زن‌ها بر اثر سقط جنین می‌مردند. معدودی از زن‌های حامله موفق می‌شدند که حاملگی خود را تا هنگام زایمان پنهان نگه دارند. البته فرق زیادی نمی‌کرد چون نهایتاً مجبور می‌شدند فرزند نوزاد خود را به مسئولین اردوگاه تحویل دهند. ما هرگز نفهمیدیم که چه بر سر این بچه‌های نوزاد می‌آید. با این حال، دو زن در اردوگاه یودوک موفق شدند بچه‌های تازه به دنیا آمده‌ی خود را نگه‌دارند. یکی از آن‌ها که حاملگی‌اش در روزهای آخر لو رفته بود، خیلی ساده حاضر نشد بچه‌اش را تحویل نگهبان‌ها بدهد. او با صدای بلند می‌گفت «نگهبان‌ها باید از روی جنازه‌ی من ردّ شوند تا دست‌شان به این بچه برسد. آن‌ها حق ندارند این بچه را که مرتکب هیچ کار خلافی نشده، از بین ببرند.»

او با گریه و زاری این طور استدلال می‌کرد که «گرفتن و کشتن این بچه در حکم خیانت کردن به قانون اساسی جمهوری دموکراتیک خلق کره است. اگر رهبر کبیرمان از موضوع باخبر شوند یقیناً ناراحت خواهند شد.» این زن همچنین اعلام کرده بود که قصد دارد به زودی با پدر بچه ازدواج کند تا فرزندشان نامشروع به حساب نیاید. و جالب این که

مسئولین اردوگاه در تصمیم‌گیری خود متزلزل شدند و نهایتاً به این زن اجازه دادند که بچه‌ی نامشروع‌اش را نزد خود نگه‌داری کند.

من این زن را خوب به خاطر دارم برای این که خواهرِ بزرگ‌تریکی از دوستان‌ام بود. پدرِ این دختر از اعضای حزب کمونیست کره در ژاپن و یکی از وفادارترین پیروان کیم ایل سونگ بود. او آن‌چنان عاشق و سرسپرده‌ی حزب بود که یک بار پرچم کره‌ی شمالی را از سر درِ شهرداری کیوتوی ژاپن آویزان کرده بود و به همین خاطر هم توسط پلیس ژاپن دستگیر و مدتی زندانی شده بود. این عضوِ وفادارِ حزب کمونیست به قدری متعصب بود که حتی حاضر به قبول هدایایی که دوستان‌اش از «ژاپن امپریالیست» برای‌اش می‌فرستادند، نمی‌شد. در یک کلام، آدمی بود که تا مغز استخوان‌اش سرخ بود؛ یک کمونیست تمام‌عیار. اما همه‌ی این‌ها مانع از آن نشد که حکومت کره‌ی شمالی وی را به اتهام جاسوسی دستگیر و به اتفاق دیگر اعضای خانواده‌اش روانه‌ی اردوگاه کار اجباری کند.

دخترِ این مرد، بسیار قوی و خوش‌بُنیه بود. او را به هنگام کار در مزرعه دیده بودم؛ خیلی با نشاط‌تر و پر انرژی‌تر از همکارانِ مردش بود. اما عشق حساب و کتاب ندارد. این دخترِ عاشقِ یکی از نگهبان‌های اردوگاه شده بود. عاقبت موقعی که حاملگی زن بر ملا شد، پدر بچه هم به جرم خود اعتراف کرد. اعتراف به جرم همان و فرستاده شدن به زندان انفرادی همان. این عاشقِ خطاکار به لطفِ موش‌ها و سوسک‌های داخل سلول‌اش توانست از زندان انفرادی زنده بیرون بیاید. البته موقع خروج از زندان اصلاً نمی‌توانست راه برود و او را با برانکارِ حمل و نقل می‌کردند.

وزن بدن‌اش هم به زیر چهل کیلوگرم کاهش پیدا کرده بود؛ دست کمی از یک اسکلت نداشت. با این حال، زن جوان هر کاری از دست‌اش برمی‌آمد انجام داد تا حالِ محبوب‌اش بهبود یابد و کار دیگری هم کرد که تا آن زمان در اردوگاه بی سابقه بود. او هر روز بچه‌ی نوزادش را به مزرعه می‌آورد و حین انجام کارهای خود به وی غذا می‌داد و کاملاً مراقب‌اش بود. من بعدها در سال ۱۹۸۹ شنیدم که این زن و مرد پس از خروج از اردوگاه با هم ازدواج کردند. البته اکثر داستان‌های عشقی اردوگاه نه این قدر طولانی بودند و نه این قدر خوش آخر و عاقبت. دلیل‌اش هم روشن بود: آدمِ گرسنه اصولاً به هیچ چیز جز سیر کردن شکم‌اش فکر نمی‌کند. عشق در زندگی آدمِ گرسنه هیچ معنا و مفهومی ندارد.

با این وصف، یودوک از عشق کاملاً تهی نبود. عشق حتی قهرمان‌های خاص خودش را داشت. یکی از این قهرمان‌ها مرد خوش تیپ و بسیار خوش‌هیکلی بود که در سال ۱۹۸۶ قدم به داخل اردوگاه گذاشت. او در آن زمان سی سال بیشتر نداشت و در اوج جذابیت مردانه‌اش بود. وی طی یک مدت زمان کوتاه، بنا به گفته‌ی برخی از زندانیان اردوگاه، با بیست و هشت زن مختلف روابط نامشروع برقرار کرده بود. این مرد جوان به دون ژوانِ اردوگاه مشهور بود و به خاطر همین شهرت هزینه‌های سنگینی را هم متقبل شد. سه بار محکومیت به زندان انفرادی از جمله‌ی همین هزینه‌ها بود. هر دوره از این زندان‌ها حداقل سه ماه طول می‌کشید و هیچ زندانی دیگری تا آن زمان نتوانسته بود سه بار پیاپی به زندان انفرادی برود و زنده برگردد اما دون ژوانِ اردوگاه به قدری خوش‌بینه و قدرتمند بود که از عهده‌ی این کار برآمد. او به قدری قوی و پر زور بود که

حتی موقع خروج از زندان انفرادی با پای خودش راه می‌رفت و به کمک کسی نیاز نداشت. آقای دون ژوان جوری رفتار می‌کرد که انگار تحمل زندان انفرادی کار بسیار سهل و ساده‌ای است. ما اسم او را گذاشته بودیم «مرد آهنین.» زور و قدرت و جذابیت این مرد شهرت و محبوبیت فراوانی در اردوگاه برای اش به ارمغان آورده بود. او محبوب‌ترین چهره در میان زندانیان یودوک بود و حتی نگهبان‌ها هم برای وی احترام خاصی قایل بودند.

نمی‌دانم که دون ژوان اردوگاه یودوک هنوز زنده است یا نه؛ اما اگر زنده باشد مطمئناً می‌توان او را در اردوگاه یودوک پیدا کرد چرا که هر زندانی محکوم به زندان انفرادی باید پنج سال اضافه بر دوران محکومیت اصلی اش در اردوگاه بماند و دون ژوان ما هم سه بار به زندان انفرادی محکوم شده بود که برابر است با پانزده سال اضافه محکومیت. و این تازه در صورتی است که دون ژوان در سال‌های بعد از رفتن من از اردوگاه به زندان انفرادی محکوم نشده باشد!

پانزده

زندگی در کوهستان

دو سالِ آخرِ زندگی‌ام در اردوگاه به دشواری و سختی هشت سالِ قبل از آن نبود. من در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۸۵ تا ۱۹۸۷ برای انجام کار به جایی اعزام شدم که فاصله‌ی زیادی با اردوگاه داشت. خیلی شانس آوردم که مرا به چنین جایی فرستادند. مهم‌ترین حُسنِ این کار تازه، دنج بودن محل آن و فاصله گرفتن نسبی من از تناقض‌ها و بی‌رحمی‌های موجود در محوطه‌ی اردوگاه بود. تناقضِ اردوگاه در خونسردی و بی‌تفاوتی کامل نگهبان‌ها نسبت به کیفیتِ کاری بود که ما انجام می‌دادیم. تناقضِ دیگر، طنز تلخی بود که ما از آن به عنوان یک سپر دفاعی در برابر مصایب و سختی‌های زندگی‌مان استفاده می‌کردیم. و بی‌رحمی اردوگاه در مجازات‌ها و تنبیهاتی بود که شامل حال‌مان می‌شد؛ و نیز حوادث تلخی که گه‌گاه اتفاق می‌افتاد. با این حال، زندگی‌ام از ماجراهای خوب و لذت‌بخش کاملاً تهی نبود. این خاطرات همچنان برایم عزیز و دوست‌داشتنی‌ست.

یکی از روزهای ماه مه، من همراه بیست جوان دیگر برای جمع‌آوری

گیاه صادراتی جنسینگ - در قالب برنامه‌ی حکومتی موسوم به «بیابید چند دلار بیشتر برای حزب کاسبی کنیم» - به کوهستان رفتیم. گرم کار بودیم که ناگهان با یک خرس گنده رخ به رخ شدیم. یکی از دوستان‌ام که رفته بود در گوشه‌ای بشاشد ناگهان با یک جسم حجیم سیاه رنگ مواجه می‌شود. او اول خیال می‌کند که این جسم سیاه یک صخره است و برای کسب اطمینان بیشتر تکه سنگی به طرف آن پرتاب می‌کند. اما این جسم یک خرس بود نه یک صخره. خرس سیاه به محض اصابت سنگ به بدنش، با خشم و عصبانیت خیلی زیاد شروع به تعقیب ما کرد. هرگز تصورش را هم نمی‌کردیم که چنین جانور بزرگی بتواند این قدر سریع بدود. خوشبختانه آقا خرسه کمی که دوید بی خیال شد و رفت پی کار خود. ما کمی بیشتر دویدیم و بعد در وسط یک دشت وسیع توقف کردیم تا نفس تازه کنیم. داشتیم نفس نفس می‌زدیم که ناگهان چشم‌های مان افتاد به جنسینگ‌هایی که به صورت خودرو در اطراف ما رویده بود. بله آقا خرسه عملاً ما را به سوی هدف اصلی مان راهنمایی کرده بود.

من به لطف برخورداری از محبت‌های یکی دوتا از نگهبان‌ها شانس این را پیدا کردم که همراه یکی دیگر از زندانیان به عنوان چوپان‌های اردوگاه انتخاب شویم. شاید عده‌ای فکر کنند که چوپانی کار راحتی است. اما باید بگویم چوپانی در اردوگاه کار بسیار مشکل و پر مسؤولیتی است. ما مسؤول مراقبت از چند صدرأس گوسفند بودیم. گوسفندها هم به صورت مداوم شمارش می‌شدند و گم شدن هر کدام از آنها می‌توانست عواقب وخیمی برای ما به همراه بیاورد. اما این شغل مزایای قابل توجهی

هم داشت. یکی از این مزایا، آزادی نسبی در دامان طبیعت بود، و دیگری خوردن منظم شیر گوسفند. برای ما که از گرسنگی رنج می‌بردیم و خوراک دیگری جز ذرت نداشتیم، خوردن شیر در حکم یک آرزوی محال بود. و اگر دام‌ها و تله‌هایم به خوبی کار می‌کردند آن وقت کباب مار یا خرگوش هم به فهرست غذاهایم اضافه می‌شد. بعدها در فاصله‌ی آوریل تا اگوست ۱۹۸۶، شغل بهتری برایم در نظر گرفته شد: دستیار زنبوردار. برخی از نگهبان‌ها دور از چشم مافوق‌های خود از کندوها عسل برداشت می‌کردند. آن‌ها مرا آدم قابل اعتمادی تشخیص داده بودند و می‌دانستند که هرگز آن‌ها را لو نخواهم داد. من در مقابل خدمتم، می‌توانستم مقداری عسل بخورم که برای خودش غنیمتی بود.

کوهستان‌ها را خیلی خوب می‌شناختم و به همین دلیل نگهبان‌ها در اغلب موارد به من دستور می‌دادند که به دفن اجساد مردگان کمک کنم. یکی از این مردگان را خیلی خوب به خاطر دارم. اسم‌اش کیم سو - را^۱ بود. این دختر جوان در روز ۱۶ فوریه‌ی سال ۱۹۸۶ مُرد؛ درست در روزی که مصادف با سالگرد تولد کیم جونگ ایل بود. کیم سو - را تنها دختر خانواده بود. او چهار تا برادر داشت و خیلی زیبا و قشنگ بود. طفلکی از سال‌ها پیش به بیماری سل و سوءتغذیه مبتلا شده بود. او در آخرین روز زندگی‌اش تمام توش و توان خود را به کار بست تا برای شرکت در مراسم سالروز تولد «رهبر عزیز» مان بهترین لباس‌هایش را بپوشد. به طور معمول در این مراسم اسامی زندانیانی را که دوران محکومیت‌شان به سر رسیده بود و باید از اردوگاه آزاد می‌شدند، اعلام

می‌کردند. کیم سو - را امیدوار بود که نام خانواده‌اش در بین فهرست آزادشدگان آن سال باشد. اما او به محض این که قدم به داخل سالن برگزاری مراسم گذاشت از حال رفت و دیگر هرگز به هوش نیامد. ما به حدی عاشق این دختر بودیم که تصمیم گرفتیم به بهترین شکل ممکن او را به خاک بسپاریم. ما به کارخانه‌ی چوب‌بری اردوگاه رفتیم و تخته‌چوب‌های به دردخور کارخانه را جمع کردیم و با سرهم کردن آنها یک تابوت برای کیم سو - را ساختیم. جنازه را داخل تابوت جا دادیم و بعد هر کدام یک گوشه‌ی تابوت را روی دوش مان گرفتیم و به طرف قلعه‌ی کوه راه افتادیم. تابوت کیم سو - را پر از درز و شکاف بود و از لای این درزها می‌شد جنازه‌ی او را دید. موقعی که به محل دفن جنازه رسیدیم متوجه شدیم که سطح زمین به اندازه‌ی دو متر یخ زده است. چاره‌ای نبود، باید با روشن کردن آتش یخ زمین را آب می‌کردیم تا بعداً بتوانیم قبری را در آن حفر کنیم. دو سه ماه بعد، در فصل بهار، به علت بالا و پایین شدن تدریجی سطح زمین، جنازه‌ی کیم سو - را از خاک بیرون زد. من که متوجه موضوع شده بودم، بلافاصله گور دیگری برای او حفر کردم تا این دختر معصوم و زیبا در گور تازه‌ی خود بیارامد.

حُسن تنها بودن در ارتفاعات کوهستان این است که آدم از آزار و اذیت نگهبان‌ها در امان می‌ماند. در آن بالا دیگر هیچ خبری از ضرب و شتم، کار اجباری و اعمال شاقه، و زندان انفرادی نبود. کتک زدن جزو تنبیهات مجاز به شمار نمی‌رفت. نگهبان‌ها بنا به قانونی که برای آنها تعیین شده بود حق کتک زدن زندانیان را نداشتند اما این قانون هرگز رعایت نمی‌شد.

در واقع کتک زدن زندانی امر بسیار رایج و معمولی بود. نگهبان‌ها با کوچک‌ترین بهانه‌ای، زندانی بیچاره را زیر مشت و لگد می‌گرفتند؛ و این قضیه کوچک و بزرگ هم نمی‌شناخت. بد نیست مثالی بزنم. کره‌ی جنوبی هر از چندگاه با استفاده از بالون اقدام به پخش اطلاعیه‌های کاغذی در خاک کره‌ی شمالی می‌کرد. زندانیان موظف بودند در صورت پیدا کردن هر اطلاعیه‌ای بلافاصله آن را پاره کنند و دور بریزند و یا آن را به نگهبان‌ها تحویل دهند. اما مسأله این بود که کاغذ مورد استفاده در این اطلاعیه‌ها به رغم زبر و سخت بودن‌اش، به درد امور نظافتی ما می‌خورد. ما کاغذ توالت نداشتیم و چه جایگزینی بهتر از این اطلاعیه‌های کاغذی؟ به هر حال، یکی از روزها زندانی‌ای که تازه به اردوگاه آمده بود یکی از این اطلاعیه‌های مچاله شده را از روی زمین پیدا می‌کند. زندانی بخت برگشته طبق دستورالعمل قبلی، کاغذ مچاله شده را برمی‌دارد و به اولین نگهبانی که سر راهش می‌بیند تحویل می‌دهد. نگهبان هم ابتدا از وظیفه‌شناسی او تقدیر می‌کند اما به محض این‌که کاغذ مچاله شده را باز می‌کند و چشم‌اش به کثافات داخل آن می‌افتد، به شدت عصبانی می‌شود. نگهبان با تصور این‌که زندانی تازه‌وارد قصد شیطنت داشته، او را زیر مشت و لگد می‌گیرد. زندانی بیچاره تا چند روزی نای راه رفتن نداشت.

اما من هیچ وقت دم به تله نمی‌دادم و همیشه یک راهی پیدا می‌کردم تا کتک نخورم. یک سری کارها و مشاغل در اردوگاه وجود داشت که خیلی خطرناک بود و من به صورت غریزی طرف این جور کارها نمی‌رفتم. البته همه‌ی بچه‌ها به خوش‌شانسی من نبودند. در بهار سال ۱۹۸۶ سه تا از

هم‌کلاسی‌های سابق‌ام مأمور کار در معدن طلا شدند. وظیفه‌ی آنها کار گذاشتن و انفجار دینامیت در کوهستان بود. آنها اول باید فیوز دینامیت‌ها را روشن می‌کردند و بعد با سرعت از منطقه‌ی انفجار دور می‌شدند تا جان‌پناهی برای خود پیدا کنند. اما یک روز آنها به حدی خسته بودند که پس از روشن کردن فیوز دینامیت‌ها، به اندازه‌ی کافی از منطقه‌ی انفجار دور نشدند. دوتا از بچه‌ها بر اثر انفجار کشته شدند. نفر سوم هم به شدت مجروح شد به طوری که نصف پوست صورت‌اش بر اثر انفجار کنده شد. نگهبان‌ها از کشته شدن بچه‌ها هیچ احساس عذاب وجدانی نمی‌کردند. اتفاقاً آنها برای کارهای انفجاری در معدن و کوهستان بچه‌ها را به سبب کوچکی و سرعت عمل بیش‌ترشان، به بزرگ‌ترها ترجیح می‌دادند. معدن طلا بعد از سوء‌تغذیه دومین عامل مرگ و میر در اردوگاه یودوک بود. معدن طلا فاقد هرگونه وسیله‌ی ایمنی بود. افراد بی‌شمای مرتباً به سبب ریزش تونل‌های معدن یا ناکارآمدی ابزار و وسایل معدنکاران، کشته و مجروح می‌شدند.

من بچه‌شهری لاغر مردنی شانس آوردم که زنده از اردوگاه بیرون آمدم. با این حال آنچه که باعث نجات زندگی‌ام شد، کار سخت و پایان‌ناپذیری بود که هر روز انجام می‌دادم زیرا هرگز هیچ فرصتی پیش نمی‌آمد که به دشواری‌های زندگی‌ام در اردوگاه فکر بکنم. هر دقیقه‌ی زندگی‌ام در اردوگاه به حساب می‌آمد. هیچ اوقات فراغتی در کار نبود. مجبور بودم که زیر تهدید دائمی معلم‌های خشن مدرسه درس بخوانم. مدرسه که تعطیل می‌شد باید برای قطع درختان به کوهستان می‌رفتم. گاهی وقت‌ها هم مأمور به انجام کار در معدن طلا می‌شدم. هر نوع کاری

را انجام می‌دادم؛ از مراقبتِ خرگوش‌ها گرفته تا کشاورزی در مزارع ذرت. همه‌ی زندگی‌ام منحصر شده بود به اجرای دستورات مسئولین اردوگاه. خوشبختانه، تقدیر خودم را قبول کرده و با آن کنار آمده بودم. قطعاً اگر با چشمان باز به این جهنمی که در آن گرفتار شده بودم نگاه می‌کردم، آن وقت به شدت مأیوس و افسرده می‌شدم. و افسردگی در اردوگاه معادل با مرگ بود.

با این حال، بعضی وقت‌ها کم می‌آوردم و بدجوری احساس بدبختی می‌کردم. در خواب، مرگِ خودم یا دیگران را می‌دیدم. خواب می‌دیدم که درخت‌های قطع شده دارد روی من و دوستانم سقوط می‌کند. جنازه‌ی خودم و عزیزان‌ام را می‌دیدم که مثل جنازه‌های اعدامی‌ها در حال سنگسار شدن است. شب که می‌شد همه‌ی صحنه‌هایی که روز سعی در پاک کردن‌شان از حافظه‌ام داشتم، دوباره جان می‌گرفتند: فریادهای از سرِ درد، چهره‌های از ریخت افتاده، دست و پاهاى له شده. به محض بستن چشم‌هایم، همه‌ی آن درهایی که بر خاطرات و افکار تلخ خود بسته بودم ناگهان باز می‌شدند. گه‌گاه خوابِ پیونگ یانگ را می‌دیدم، که به نحو عجیبی باعث رنج و ناراحتی‌ام می‌شد. بعضاً خواب و واقعیت را قاطی می‌کردم. برای لحظاتی دچار این توهم می‌شدم که پیونگ یانگ واقعی است اما اردوگاه زاده‌ی خواب و خیال. این حالت من شباهت‌هایی با داستان ژوانگ ژی^۱ داشت. او یک روز از خواب برخاست و از خودش پرسید: آغاز دنیای واقعی از کجاست؟ پایان دنیای خواب کجاست؟ آیا این من هستم که خواب یک پروانه را دیده، یا این یک پروانه است که

1- Zhuang zi

خواب مرا دیده؟ فکر به مرگ صرفاً منحصر به کابوس‌های شبانه‌ام نمی‌شد. بعضی وقت‌ها در عالم بیداری به مرگ فکر می‌کردم و همین باعث می‌شد که به تمایل سرسختانه‌ام برای زنده ماندن خلل وارد شود. مرگ در قیاس با جهنمی که در آن زندگی می‌کردم گزینه‌ی به مراتب بهتری بود اما فکر به آن قبر سرد و مرطوب کافی بود تا به دنیای زندگان بازگردم.

در گذر سال‌ها، حس ناراحت‌کننده‌ی دیگری در وجودم رشد کرد. حس می‌کردم در حق‌ام بی‌عدالتی شده. هر زمان که به اختلاف میان آموخته‌های قبلی‌ام با واقعیت‌های فعلی زندگی‌ام فکر می‌کردم این حس بی‌عدالتی شدیدتر می‌شد. نظرات و باورهای سیاسی اجتماعی‌ام به مرور تحول پیدا کرده بود. من هم مثل مادر بزرگ ابتدا در برخورد با واقعیت‌های تلخ زندگی غافل‌گیر شدم اما تدریجاً برایم روشن شد که در حق من و خانواده‌ام بی‌انصافی شده است. این برداشت تازه نیز به نوبه‌ی خود تبدیل شد به خشم و اعتراض خاموش. به ما یاد داده بودند که نوع حرف زدن و تفکرمان باید همواره در راستای رهنمودهای بنیادین «رهبر کبیر» باشد اما عملکرد نگهبان‌ها و مأموران حکومتی در اردوگاه کاملاً برخلاف این آموزه‌ها و رهنمودها بود. من برای مثال جمله‌ای از رهنمودهای کیم ایل سونگ را که به مناسبت «روز کودکان» بیان کرده بود خوب به خاطر داشتم. او در مطلبی تحت عنوان «نامه‌ای به دوست‌داشتنی‌ترین بچه‌های کره‌ی نوین»^۱ نوشته بود: «بچه‌های کره‌ای

۱- این نامه که تاریخ ۵ مه ۱۹۴۶ را در بالای خود دارد در جلد دوم «مجموعه‌ی آثار کیم ایل سونگ» (منتشر شده در سال ۱۹۸۰) در صفحه‌ی ۱۹۳ به چاپ رسیده است.

گنجِ کشور ما و آینده‌ی سرزمین ما هستند...» و من به رغم این گفته‌ی بالاترین مقام کشور بچه‌ای بودم که به خاطر جرمِ پدربزرگ‌اش در حال مجازات شدن بود. از نظر کیم ایل سونگ من دیگر هیچ ارزشی نداشتم؛ دیگر «گنج» او نبودم. من فقط یک زندانی بودم؛ یک زندانیِ کثیف، گرسنه، لت و پار شده و ژنده‌پوش. همه‌ی آن کلمه‌های زیبا در عمل تبدیل به باد هوا شده بود.

چرا ما را از دنیای بیرون منزوی کرده بودند؟ چرا به ما عناصر به اصطلاح «اصلاح‌پذیر» اجازه نمی‌دادند که با دنیای بیرون در تماس باشیم؟ چرا جلوی الحاق دوباره‌ی ما را به زندگی عادی گرفته بودند؟ چرا اجازه نمی‌دادند که مردم کره‌ی شمالی از واقعیت‌های دنیای بیرون باخبر شوند؟ حکومت با تمامی قدرت جلوی هرگونه تماس شهروندان کره‌ی شمالی با جهان خارج را گرفته بود و متخلفان را به سختی مجازات می‌کرد. یکی از زندانیان اردوگاه که اقوام ثروتمندی در ژاپن داشت از طریق رشوه دادن به یکی از نگهبان‌ها سعی کرده بود که با آن‌ها تماس بگیرد. مسئولین اردوگاه پی به موضوع بردند و نگهبانِ خطاکار را مجازات و زندانی کردند. محدودیت‌های خبری تا آن‌جا بود که ما حتی نمی‌دانستیم به چند سال اقامت در اردوگاه محکوم شده‌ایم. ما فقط حدس می‌زدیم که مدت محکومیت‌مان چه قدر است. تنها در روز اعلام آزادی‌مان بود که پی بردیم مدت محکومیت‌مان دقیقاً چه قدر بوده است.

شانزده

ده سال در اردوگاه: متشکرم پیشوای کبیر!

و سپس روزی آمد که کابوس‌ها به سر رسید. ما از چند روز قبل احساس می‌کردیم که طرز رفتار نگهبان‌ها با ما تغییر کرده اما توجه زیادی به این موضوع نمی‌کردیم. به هیچ طریقی هم نمی‌توانستیم بفهمیم که دلیل این تغییر رفتار چیست. برخی از نگهبان‌ها و مخصوصاً همان نگهبانی که با دخالت خود باعث نجات عمویم از «منطقه‌ی کار با اعمال شاقه» شده بود، یک جورهایی به ما فهماندند که به نفع ماست که زیاد کنجکاوی نکنیم و بر میزان خوش رفتاری خودمان اضافه کنیم. اما یک چنین توصیه‌هایی در اردوگاه امر نامعمولی نبود. حتی در مواردی دیده شده بود که مسئولین اردوگاه با دامن زدن به توهمات زندانی در مورد آزادی قریب‌الوقوع‌اش، کار بیشتری را از او بیرون می‌کشیدند.

تمامی زندانیان اردوگاه در روز ۱۶ فوریه‌ی سال ۱۹۸۶ به سالن اجتماعات اردوگاه فراخوانده شدند تا سالروز تولد کیم جونگ ایل را جشن بگیرند. رییس امور امنیتی اردوگاه درحالی که یونیفورم نظامی به تن داشت، سخنانی در مورد نیک‌خواهی و مهربانی «رهبر عزیز» مان ایراد

کرد. زندانیان در پایان سخنرانی، شروع کردند به خواندن یک سرود دسته‌جمعی معروف؛ «سرود ژنرال کیم ایل سونگ»:

«در امتداد کوهستان چانگ بک

رِدّ خونی دیده می‌شود

در امتداد رودخانه‌ی آموک

رِدّ خونی دیده می‌شود

حتی امروز هم، بر فراز تاج گل‌گره‌ی آزاد

آن رِدّ خونِ باشکوه پرتوافشانی می‌کند

آه! آه! ژنرال ما

ژنرال کیم ایل سونگ

رییس امور امنیتی اردوگاه سپس اعلام کرد که تعدادی از زندانیان به زودی آزاد خواهند شد. او تکه کاغذی را از جیب‌اش بیرون آورد تا اسامی این زندانیان را بخواند. زندانیان حاضر در جلسه از فرط هیجان می‌لرزیدند. سپس همه ساکت شدند تا رییس اسامی آزادشدگان را بخواند. ۱۶ فوریه روزی بود که به طور معمول اسامی زندانیان آزاد شده را اعلام می‌کردند اما این بار نکته‌ی غافل‌گیرکننده‌ای در این مراسم وجود داشت و آن اعلام اسم خانواده‌ام از پشت تریبون سالن اجتماعات بود! در این لحظه به قدری داغ و هیجان‌زده بودم که درست متوجه قضیه نشدم. عمویم که کنار دست‌ام نشسته بود، از فرط هیجان نفس‌اش بیرون نمی‌آمد. او همه‌ی توان و قدرت‌اش را به کار بسته بود تا شادی درونی‌اش را بروز ندهد. ابراز لذت و شادی از ترک قریب‌الوقوع اردوگاه، امر زشت و نکوهیده‌ای به شمار می‌رفت. ناسلامتی این اردوگاه جایی بود که

اشتباهات ایدئولوژیکی ما را برطرف کرده بود و بنابراین دلیلی نداشت که از ترک چنین «جای خوبی» ابراز خوشحالی کنیم! علاوه بر این، تمامی ذرات این اردوگاه آکنده از اندیشه‌های گهربار کیم ایل سونگ بود و لذا ترک کردن چنین «جای خوبی» باید موجب غم و اندوه ما می‌شد نه شادی و لذت! اسامی دیگری هم اعلام شد بدون این‌که توجه ما را به خود جلب کند. عمویم سر خم کرد و در گوش‌ام به آهستگی گفت: «ما در این مورد نباید با هیچ‌کس دیگری حرف بزنیم! ما در این مورد نباید با هیچ‌کس دیگری حرف بزنیم!»

منظور عمویم را درست نفهمیدم. خبر آزادی قریب‌الوقوع ما بسیار غافل‌گیرکننده بود اما در عین حال می‌توانست مخاطرات احتمالی بسیاری هم به دنبال بیاورد. من دوست داشتم که مادر بزرگ و پدر بزرگ را در جریان این خبر مهم بگذارم. هر دوی آن‌ها در آن روز بیمار بودند و به همین دلیل نتوانسته بودند در مراسم سالروز تولد کیم جونگ ایل شرکت کنند. رییس اردوگاه سپس شرح داد که پرزیدنت کیم ایل سونگ و فرزند با لیاقت ایشان کیم جونگ ایل تصمیم گرفته‌اند که با توجه به پیشرفت‌های ایدئولوژیکی‌ای که زندانیان نامبرده از خود نشان داده‌اند، فرصتی برای خدمت به سرزمین پدری در خارج از محدوده‌های اردوگاه یودوک به آن‌ها اعطا شود. او در پایان سخنان‌اش گفت که بقیه‌ی زندانیان باید با رفتار خوب خود اجازه دهند که این‌گونه اقدامات که نشانه‌ایست از دل‌سوزی‌های پایان‌ناپذیر رهبران کشورمان، در آینده نیز ادامه یابد.

بعد از پایان این سخنرانی کوتاه، دو تن از نمایندگان زندانیان روی سکو رفتند تا برای جمعیت سخنرانی کنند. زندانی اول قرار بود که به

زودی آزاد شود اما دومی کماکان باید در اردوگاه باقی می ماند. مسئولین اردوگاه برای این که این دو زندانی بتوانند به نحو مطلوبی سخنرانی های خود را آماده کنند، قبلاً به طور محرمانه آنها را از اسامی زندانیان در شرف آزادی مطلع کرده بودند. ابتدا نماینده ای که قرار بود به زودی اردوگاه را ترک کند پشت تریبون رفت. او گفت که نه تنها کوچک ترین کینه ای از حزب به دل ندارد، بلکه هوشمندی و آینده نگری داهیانه ی رهبران حزب و از همه مهم تر بخشندگی و رأفت آنها را می ستاید. وی در ادامه ی حرف هایش گفت: «ما به لطف مرحمت های رهبر کبیرمان، فرمانده کیم ایل سونگ، و به رغم خلاف کاری های مان، قرار است به زودی آزاد شویم. ما از صمیم قلب از حزب تشکر می کنیم و هر کاری از دست مان برآید انجام خواهیم داد تا شایسته ی برخورداری از چنین لطفی باشیم. همچنین باید از مدیران میهن پرست و انقلابی اردوگاه یودوک تشکر کنیم. آنها صبورانه ما را متوجه عمق خطاها و اشتباهات مان کردند. آنها به ما غذا دادند، از ما مراقبت کردند و ما را تحت آموزش مجدد قرار دادند...»

بعداً نماینده ی زندانیانی که قرار بود کماکان در اردوگاه باقی بمانند به پشت تریبون رفت. این زندانی که تا آن زمان ده سال را در اردوگاه سپری کرده بود امیدوار بود که اسم اش جزو آزادشدگان باشد، اما عملاً چنین نشده بود. از کسی هم نمی شد دلیل این تصمیم گیری ها را پرسید. با این وجود از نماینده ی مذکور انتظار می رفت که در سخنان خود از حزب کمونیست و رهبران خردمند آن قدردانی کند. او گفت: «از حزب و رهبر کبیرمان به خاطر تصمیم گیری داهیانه شان برای زندانی کردن ما عناصر

خلاف‌کار و فاسد سپاسگذاریم. آن‌ها به درستی چنین تشخیص داده‌اند که ما هنوز آماده‌ی خروج از اردوگاه جهت پیوستن به نبرد انقلابی مردم کره علیه امپریالیست‌ها نیستیم و تا زمان کسب این آمادگی باید در این اردوگاه که در حکم دانشگاه ماست باقی بمانیم. حزب این بخت و فرصت را به ما داده است که خودمان را از بدی و ناپاکی مبرا کنیم و به سوی بهتر شدن حرکت کنیم. من این‌جا به نمایندگی از طرف همه‌ی زندانیان می‌خواهم از رهبران حزب تشکر کنم و به آن‌ها قول بدهم که از حالا به بعد کار و تلاش بیشتری را توشه‌ی راه خود خواهیم کرد تا شاید روزی ما نیز لیاقت آزاد شدن را به دست آوریم.» مراسم با نیایش همگانی برای سلامتی و طول عمر هرچه بیشتر «رهبر کبیر» تمام شد. من و عمویم بلافاصله و با عجله‌ی بسیار به خانه برگشتیم. مادر بزرگ و پدرم آن‌چه را که به گوش می‌شنیدند باور نمی‌کردند. مادر بزرگ کمی گریه کرد، پدرم هم تا حدی احساساتی شده بود. خواهرم مای هو ساکت بود اما چهره‌اش از شادی برق می‌زد.

روز بعد، از خانواده‌های در شرف آزادی خواسته شد که به دفتر امنیتی اردوگاه مراجعه کنند تا تعهدنامه‌ای را امضاء کنند. ما باید تعهد می‌دادیم که پس از آزاد شدن از یودوک درباره‌ی آن‌چه که در این اردوگاه دیده یا شنیده بودیم با کسی حرف نزنیم. در تعهدنامه ذکر شده بود که نقض‌کننده‌ی این قانون به «مجازات مناسبی» - مثلاً بازگشت مجدد به یودوک یا جایی بدتر از آن - محکوم خواهد شد. هر کدام از ما به طور جداگانه زیر تعهدنامه‌ها را انگشت زدیم و منتظر ماندیم تا ببینیم بعداً چه پیش خواهد آمد. مجموعاً حدود ده خانواده در دفتر امنیتی اردوگاه

حضور پیدا کرده بودند. تعداد آزادشدگان کم‌تر از آن بود که جو غمگین و تلخ اردوگاه را متحول کند. بسیاری از افرادی که هم‌زمان با ما یا حتی قبل از ما به اردوگاه آمده بودند، هم‌چنان باید در اردوگاه باقی می‌ماندند. آیا آن‌ها محکوم به مرگ در این مکان منحوس شده بودند؟ هر بار که چشم‌ام به چشم‌شان می‌افتاد، نوعی احساس گناه به من دست می‌داد. در میان زندانیان دختری بود که با وی همکار و دوست بودم. این دختر موقعی که از رفتن قریب‌الوقوع من مطلع شد، زد زیر گریه. ما دو تا، هردو، اسیرِ تقدیرهای مان بودیم. تقدیر او ماندن در اردوگاه و تقدیر من جدایی گریزناپذیر از او بود. احساس می‌کردم حرفی برای گفتن به او ندارم. با هیچ حرف و کلامی هم نمی‌توانستم آرام‌اش کنم. هیچ امیدی در افق متصور نبود تا حداقل با بیان آن، مایه‌ی تسلی خاطرش شوم. دلم برای بی‌سائِه-بانگ و قصه‌هایی که از زندگی در ژاپن برای‌ام تعریف می‌کرد، تنگ می‌شد. در این ده سال دوستان خوبی پیدا کرده بودم که در روزهای سخت یار و یاورم بودند. ما دسته‌جمعی کباب موش خورده بودیم؛ دسته‌جمعی از گرازوحشی کتک خورده بودیم؛ دسته‌جمعی آن دختر زیبا را دفن کرده بودیم؛ دسته‌جمعی از جنازه‌ی آن خبرچین انتقام گرفته بودیم؛ دسته‌جمعی به صدای گوز یکی از زندانیان در حساس‌ترین صحنه‌ی یک فیلم انقلابی خندیده بودیم؛ و دسته‌جمعی در زیر باران در کوهستان لرزیده بودیم. خاطرات این ده سال گذشته بر تمامی هستی‌ام سایه انداخته بود و رهایی از آن امکان نداشت. تصور می‌کنم که از ترکِ اردوگاه و از خداحافظی همیشگی با کوهستان‌های اطراف آن احساس ترس و نگرانی می‌کردم. من به مرور زمان عاشق این کوه‌ها شده بودم.

آن‌ها میله‌های زندان من و چارچوب‌های زندگی‌ام بودند. آن‌ها رنج و هستی من بودند که به طور جدا ناشدنی‌ای در هم گره خورده بودند. تأثرانگیزترین و احساسی‌ترین خاطرات من برآمده از همین مکان بود؛ همین مکانی که بیشترین رنج‌ها را در آن متحمل شده بودم. و این، احساس پیچیده و عجیبی به نظر می‌رسید زیرا یودوک کماکان یک مکان جهنمی و غیرانسانی بود.

با وجودی که از آزادی‌ام شاد بودم اما از اندیشیدن به ترک‌جایی که برای مدت‌های طولانی کهکشان من بود، دچار نگرانی می‌شدم. ده سال، بخش عمده‌ای از زندگی یک جوان ۱۸ ساله است. چه چیزهایی در جهان بیرون انتظارم را می‌کشید؟ فکر به این موضوع لذت بخش بود اما ته دل‌ام غمگین و بدخلق بودم. من قبلاً عین همین احساس متناقض و پیچیده را در زندانیانی که قرار بود به زودی آزاد شوند دیده بودم. با این حال همیشه به خودم می‌گفتم که من با این‌ها فرق دارم و اگر روزی آزاد شوم قطعاً از آزادی‌ام خوشحال خواهم شد. به خودم می‌گفتم آن‌چنان شاد و شنگول خواهم شد که هرکس از قیافه‌ام احساس درونی‌ام را تشخیص خواهد داد. اما حالا، در آستانه‌ی فرارسیدن موعد آزادی‌ام، افکار و احساسات‌ام بدجوری آشفته و متناقض شده بود؛ درست مثل همان زندانیانی شده بودم که می‌خواستم با آن‌ها متفاوت باشم. من با خوردن موش‌ها و قورباغه‌ها بزرگ شده بودم. این موجودات بخش جدایی‌ناپذیری از زندگی‌ام بودند. من خودم را با این موجودات قشنگ و دوست‌داشتنی تطبیق داده بودم. دل‌کندن از این دنیا و قدم‌گذاشتن در یک دنیای دیگر، کار دشواری بود. این تغییر دنیاها برای آدم‌های بزرگ‌سال راحت‌تر است

چون منابع و مراجع متعددی در زندگی‌های خود دارند که می‌توانند به آن‌ها رجوع کنند. با این حال، حتی زندانیان بزرگسال هم از آزادی قریب‌الوقوع خود لذت نمی‌بردند. برای مثال، مادربزرگام اصلاً خوشحال نبود. او فقط گفت: «آه، بسیار خب، به گمانم در اردوگاه نخواهم مُرد و حداقل قبل از مردن، بچه‌های دیگرم را خواهم دید.» در آن زمان متوجه خشم پنهان مادربزرگام نشدم. او ده سال از زندگی‌اش را در یودوک از دست داده بود و می‌دانست که دیگر هیچ فرصتی برای درست کردن یک زندگی خوب در اختیار ندارد. این‌ها دلایل موجهی برای خشم و عصبانیت وی بودند.

بی‌شک بخش عمده‌ای از این واکنش‌ها، عاطفی و احساسی بودند. من باید محل زندگی‌ام، دوستان و آشنایانم و بسیاری چیزهای دیگر را ترک می‌کردم. اما تنازع بقای روزانه در اردوگاه یودوک چیزی نبود که آدم برای آن احساس نوستالژی بکند و در حسرت از دست دادن‌اش بسوزد و بسازد. من در این مکان چیزهای بسیار کمی آموخته بودم. برخی از زندانیانی که سالیان متمادی در گولاگ‌های شوروی زندانی بودند در خاطرات‌شان نوشته‌اند که گولاگ در حکم دانشگاه آن‌ها بوده. اما گولاگ یا اردوگاه یودوک چنین ویژگی‌ای برای من نداشت. تنها درسی که من از اردوگاه یودوک یاد گرفتم این بود که ظرفیت انسان‌ها برای رذالت و پستی بی‌انتهاست. من در یودوک پی بردم که تمایزهای اجتماعی و تحصیلی در چنین مکانی به سرعت محو می‌شود. بچه‌ها که بودم فکر می‌کردم که آدم با

۱- Gulag: گولاگ یا «اداره‌ی اردوگاه‌های کار اصلاحی» بخشی از پلیس مخفی شوروی بود که مسؤولیت اداره‌ی «نظام کار اجباری» را در شوروی به عهده داشت.

حیوان فرق دارد اما در یودوک فهمیدم که واقعیت خلاف این را می‌گوید. در یودوک هیچ تفاوتی میان انسان و حیوان نبود. به جز یک تفاوت: یک آدم خیلی گرسنه حاضر است برای سیر کردن شکم خود از غذای بچه‌اش بدزدد اما یک حیوان گرسنه هرگز چنین کاری نمی‌کند. و من شاهد مرگ آدم‌های بسیاری در اردوگاه بودم که نحوه‌ی مردن‌شان هیچ تفاوتی با حیوانات نداشت.

ما قبل از ترک اردوگاه لوازم و وسایل خود را به عنوان هدایای خداحافظی به دوستان و همسایه‌های مان دادیم. این ابزار و لوازمِ درب و داغان تنها چیزهایی بودند که ما مجاز به مالکیت‌شان بودیم.

روز آزادی عاقبت از راه رسید؛ اواخر فوریه‌ی سال ۱۹۸۷ بود. بسیاری از زندانیان برای خداحافظی و بدرقه‌ی ما جلوی درِ آلونکِ ما جمع شده بودند. صحنه‌ی خیلی غم‌انگیزی بود. ما می‌دانستیم که به احتمال زیاد دیگر هرگز هم‌دیگر را نخواهیم دید. ما متقابلاً به آن‌ها این امیدواری و اطمینان خاطر را دادیم که روز آزادی آن‌ها هم عاقبت فراخواهد رسید. از آن‌ها خواستیم تا آن روز مواظب خودشان باشند. آن‌ها سر خود را به علامت موافقت با گفته‌های مان تکان دادند بدون این که به روی خود بیاورند که این توصیه‌های ما تا چه اندازه واهی و مسخره است. ما را سوار همان نوع کامیونی کردند که ده سال پیش با آن به اردوگاه آورده بودند. موقعی که سوار کامیون شدم یاد زمان عزیمت مان از پیونگ یانگ افتادم که مادرم در گوشه‌ی خیابان ایستاده بود و داشت با چشمان گریان‌اش ما را بدرقه می‌کرد. این خاطره ناگهان به شکلی روشن و با وضوح تمام در ذهن‌ام تداعی شد. عجیب بود برای این که مدت‌ها بود که

خاطره‌ی مادرم را فراموش کرده بودم. صحنه‌ی جدایی از مادرم به قدری دور و محو بود که گاهی وقت‌ها فکر می‌کردم نکند این صحنه صرفاً زاینده‌ی خیال و تصورم باشد. حالا که کامیون به آهستگی روی جاده حرکت می‌کرد، خاطره‌ی آخرین دیدار با مادرم همه‌ی ذهن‌ام را اشغال کرده بود. در یک لحظه متوجه این واقعیت شدم که با آزادی از اردوگاه می‌توانم دوباره مادرم را ببینم؛ از حالا به بعد می‌توانستم به مادرم فکر کنم بدون این که احساس درد و رنج بکنم. زمان آن رسیده بود که از شر آن خاطره‌ی قدیمی آزاردهنده آزاد شوم.

ما بعد از طی ۴۰ کیلومتر به دهکده‌ای رسیدیم که قرار بود موقتاً در آن جا اسکان پیدا کنیم تا بعدها حکومت خانگی دائمی تری برای مان پیدا کند. در کره‌ی شمالی هر استان (دو)^۱ به چند منطقه (گان)^۲ و هر منطقه به چند ناحیه تقسیم می‌شود. ما در موقعیت فعلی اجازه‌ی ترک «گان» مان را نداشتیم. این «گان» بخشی از استان «یودوک» بود. تمامی زندانیان تازه آزاد شده ملزم به زندگی در این منطقه (گان) بودند. ما اولین شب آزادی مان را در یک هتل کوچکِ مخروبه گذرانیدیم. این مکان به قدری ویران و مخروبه بود که من تصور می‌کردم هنوز در اردوگاه هستم. موقعی که از خواب بلند شدم باز تصور می‌کردم که در اردوگاه هستم. اما به محض این که چشم‌ام به سقف سفید اتاق افتاد فهمیدم که دیگر در اردوگاه نیستم. در اردوگاه که بودیم یک ساعت ناقوس دار رأس ساعت ۵ صبح به صدا در می‌آمد و همه را از خواب بلند می‌کرد. در این جای تازه از ساعت ناقوس دار خبری نبود. احساسات و اندیشه‌های عجیب و غریبی

به ذهنم هجوم آورده بود. زمان زیادی باید می‌گذشت تا خودم را با این محیط تازه تطبیق بدهم. دور تا دور هتل را دشت بی‌انتها فراگرفته بود. ما ابتدا برای کار به یک بخش کشاورزی اعزام شدیم و مدتی هم در یک مزرعه‌ی دولتی کار کردیم. حالا که «شهروندان آزاد» به شمار می‌رفتیم وضع جیره‌ی غذایی مان بهتر شده بود و به برنج، خمیر سویا، شیر و ماهی دسترسی داشتیم. البته این مربوط به سال ۱۹۸۷ است؛ زمانی که هنوز قحطی سراسر کشور را فراگرفته بود.

ما مدت کوتاهی در مزرعه بودیم تا این که عاقبت مسئولین به عموم اجازه دادند که برای کار به شهر بزرگ پیونگ سانگ برود. او به این ترتیب می‌توانست از رشته‌ی تخصصی ارزشمند خود، بیوشیمی، استفاده‌ی بهتری بکند. من و باقی اعضای خانواده نیز قرار شد تا ماه آوریل در استان یودوک باقی بمانیم.

هر ناحیه‌ای در کره‌ی شمالی توسط دو کمیته اداره می‌شود: یکی کمیته‌ی اجرایی و دیگری کمیته‌ی سیاسی. ما حالا شهروندان معمولی به حساب می‌آمدیم و باید کاری را برای مان در نظر می‌گرفتند. تشکیلات امنیتی، ما را به «بخش کارگری» تحت کنترل «کمیته‌ی اجرایی» تحویل داد. آن‌ها هم تصمیم گرفتند که ما در یک مزرعه‌ی دولتی مشغول به کار شویم. البته ما همچنان «زندانیان سابق» به شمار می‌رفتیم. در کره‌ی شمالی رسم بر این است که در برگه‌ی هویت هر شهروند آخرین شغل وی را درج کنند. در برگه‌ی هویتی من نوشته شده بود که آخرین شغل من در «واحد ارتشی شماره‌ی ۲۹۱۵» بوده است. اکثر آدم‌های معمولی کره معنای این کلمات را نمی‌فهمیدند اما مأموران امنیتی بلافاصله متوجه

می شدند که ما از زندانیان سیاسی سابق هستیم. ما دائماً تحت نظر بودیم؛ چه در محل زندگی مان چه در محل کار. مأموران امنیتی و خبرچین ها بر همه چیز نظارت محسوس و غیر محسوس داشتند. تعداد خبرچین ها بسیار زیاد بود. از این حیث تفاوتی میان اردوگاه و خارج اردوگاه نبود. هر شهروندی در کره ی شمالی تحتِ شنود و مراقبت دائم است، اما ما با توجه به این که زندانیان سیاسی سابق به شمار می رفتیم، بیشتر از دیگران تحت نظر بودیم. وجه خنده دارِ قضیه این بود که من اساساً به هیچ مراقب و ناظر بیرونی ای نیاز نداشتم زیرا یک پلیس امنیتی در مغزم حضور دائمی داشت و رفتارم را کنترل می کرد. در اردوگاه به من یاد داده بودند که به محض دیدن یک مأمور حکومتی باید بلافاصله به او سلام بدهم و ادای احترام کنم. من بعد از رهایی از اردوگاه هنوز این عادت را ترک نکرده بودم و هر زمان که یک مأمور حکومتی از جلویم رد می شد سرم را با یک زاویه ی نود درجه روی سینه خم می کردم و سلام بلند بالایی به او می دادم. دوستان جدیدم که از این رفتار من خنده شان می گرفت، به من کمک کردند تا تدریجاً بتوانم این عادتِ قدیمی را ترک کنم.

من و خانواده ام دوست نداشتم در روستا زندگی کنیم اما هر فرد کره ای که بخواهد منطقه ی اقامتی خود را ترک کند و به منطقه یا استان دیگری برود باید ابتدا از رییس «گروه کاری» اش، اداره ی پلیس محلی و اداره ی امنیت محلی مجوزهای لازم را دریافت کند. زندانیان سیاسی سابق علاوه بر مجوزهای فوق باید مجوز ویژه ای هم از «اداره ی کلّ امنیت حکومتی» دریافت می کردند. خوشبختانه بسیاری از اقوام ما از

رفتن به اردوگاه معاف شده بودند و تقریباً همه‌ی آنها، و مخصوصاً دوتا از عمه‌هایم و عموی بزرگم، آماده بودند که به ما کمک کنند. البته این افراد از اقوامِ نزدیکِ زندانیان سیاسی سابق به شمار می‌رفتند و به همین دلیل از مدت‌ها پیش آن‌ها را به شهرک‌ها و روستاهای دور از پایتخت تبعید کرده بودند. برای مثال یکی از عمه‌هایم سر از چانگ جین^۱ درآورده بود، که یک روستای کوهستانی دورافتاده است که به خاطر شکستی که ژنرال مک آرتور^۲ آمریکایی در آن‌جا از نیروهای کره‌ای متحمل شد، مشهور است.

با این حال اقوامِ نزدیک ما آزاد باقی مانده بودند؛ البته همان‌قدر آزاد که یک شهروند کره‌ای می‌تواند باشد. عموی بزرگم با چرب‌کردن سبیل برخی از کارمندان حکومتی عاقبت موفق شد اعضای خانواده‌ی پدری‌ام را در شهر کوچک و روستایی موسان^۳ دوباره گرد هم بیاورد. عموی بزرگم بر حسبِ اتفاق از زبان یکی از زندانیان سابق اردوگاه یودوک شنیده بود که ما آزاد شده‌ایم. او بلافاصله ترتیبی داد که تمامی اعضای خانواده‌ی پدری‌ام با قطار به موسان بیایند. سفر طولانی و مشکلی بود اما به زحمت‌اش می‌ارزید. تجدید دیدار اعضای خانواده‌ی پر از شور و احساس بود. عموهایم در نگاهِ اوّل نتوانستند من و خواهرم را بشناسند، اما بعد از

1- Changjin

۲- Mac Arthur؛ داگلاس مک آرتور (۱۸۸۰-۱۹۶۴) در جنگ جهانی دوم و جنگ کره فرماندهی نیروهای ارتش آمریکا در آسیای جنوب شرقی را برعهده داشت. او در دسامبر ۱۹۵۰ مجبور شد نیروهای خود را از شمال کره خارج کند. چانگ جین محلی بود که آمریکایی‌ها در آن شکست سختی خوردند.

3- Musan

لحظه‌ای سکوت، همه یکدیگر را بغل کردیم. آن‌ها طی ده سال گذشته هیچ خبری از ما نداشتند اما حدس می‌زدند که باید بلای بزرگی بر سرمان نازل شده باشد. ما آن شب، در کنار هم گفتیم و خندیدیم و گریه کردیم.

ماموق دیدار با اعضای خانواده‌مان همان لباس‌هایی را که مأموران امنیتی موقع ترک اردوگاه به ما داده بودند، به تن داشتیم. به همه‌ی زندانیانی که از اردوگاه آزاد می‌شدند همین نوع لباس‌ها را می‌دادند. جالب این که لباس‌های عموها و عمه‌هایم که به اصطلاح شهروند آزاد به شمار می‌رفتند، تفاوت زیادی با لباس‌های ما نداشت. لباس‌های آن‌ها نیز تقریباً از همان پارچه و مدل لباس‌های زندانیان اردوگاه بود تا آن‌جا که ما را به یاد هم‌بندی‌های سابق‌مان می‌انداخت. خوشبختانه اقوام ما همراه خود مقداری لباس‌های دوختِ ژاپن به عنوان هدیه آورده بودند. ما با پوشیدن این لباس‌ها بلافاصله تغییر ظاهر دادیم. حالا ظاهر گداها را نداشتیم و شبیه به آدم‌های مرفه به نظر می‌رسیدیم. عموی بزرگ و دوتا از عمه‌هایم برای مدتِ تقریباً یک هفته پیش ما ماندند و هرکاری از دست‌شان برمی‌آمد انجام دادند تا روحیه‌ی ما را بهتر کنند. و پسر، ما واقعاً به این تقویت روحیه نیاز داشتیم!

دهقان‌هایی که با ما کار می‌کردند، اصولاً هم‌دلی چندانی در قبالِ مصیبت‌ها و بدبختی‌های ده ساله‌ی ما نشان نمی‌دادند. در مغز آن‌ها فرو کرده بودند که زندانیانِ ضدانقلابی سابق عناصر بد و معلوم‌الحالی هستند. آن‌ها چیزهایی درباره‌ی اردوگاه یودوک شنیده بودند و مثل اغلب کراهی‌ها از وجود این نوع اردوگاه‌ها باخبر بودند. آن‌چه که آن‌ها

نمی‌دانستند، تعداد این اردوگاه‌ها و افرادی بود که در این اماکن زندانی شده‌اند. مردم اطلاع دقیقی هم از نحوه‌ی زندگی در اردوگاه‌ها نداشتند و نمی‌دانستند در این مکان‌ها دقیقاً چه می‌گذرد. با این حال، مردم کره‌ی شمالی در مجموع افراد به شدت معصوم و ساده‌دلی هستند. برای مثال، همکارانِ دهقان ما به خوبی آگاه بودند که زندانی شدن ما الزاماً به معنای بد بودن ما نبوده است. آن‌ها به مرور زمان به ما نزدیک‌تر شدند و ما توانستیم برخی از ماجراهای دوران بازداشت‌مان را برای‌شان تعریف کنیم. البته نکاتی را برای‌شان تعریف می‌کردیم که در صورت لو رفتن مشکل امنیتی خاصی برای‌شان پیش نیاید. تصور می‌کنم آن‌ها نهایتاً به ما علاقه‌مند شدند و نسبت به سختی‌های ده ساله ما در اردوگاه ابراز هم‌دلی و تأسف کردند. ما هر روز قبل از آغاز کار در مزرعه‌ی دولتی باید در یک جلسه‌ی عمومی که در دفتر مدیریت مزرعه تشکیل می‌شد شرکت می‌کردیم. هدف از برگزاری این جلسات روزانه، آموزش سیاسی دهقان‌ها بود. دبیر حزب ناحیه‌ی اداره‌ی جلسات را برعهده داشت. او معمولاً یکی از سخنرانی‌های کیم ایل سونگ یا یکی از سرمقاله‌های روزنامه‌ی حزب را تقریباً کلمه به کلمه بازخوانی می‌کرد. اما گرفتاری اصلی از وقتی شروع می‌شد که هوس تحلیل و تفسیر کردن به سر مأمور حزب می‌زد. در این صورت ما برای حدود یک ساعت و نیم مجبور می‌شدیم به حرف‌های یکنواخت و بی‌سروته او گوش کنیم. در ادامه‌ی جلسه یکی دیگر از اعضای حزب بلند می‌شد و حضور و غیاب می‌کرد و دست آخر برای انجام کار عازم مزرعه می‌شدیم. زمستان که می‌شد اغلب دهقان‌ها مشغول کار در فضای بسته می‌شدند. حصیربافی یا نگهداری و

تعمیر ابزار و آلات کشاورزی از جمله کارهای آن‌ها در فصل سرما بود. دهقان کره‌ی شمالی معنای کلمه‌ی تعطیلی را نمی‌فهمد. او در قبالِ کارِ بسیار سختی که انجام می‌دهد، حقوق بسیار ناچیزی می‌گیرد. گاهی وقت‌ها که وضع مالی حکومت خراب است دهقان‌ها به جای پول، «کالابریگ» دریافت می‌کنند. این «کالابریگ»‌ها تا سال ۱۹۹۰ اعتبار داشتند و مثل پول رد و بدل می‌شدند اما از این تاریخ به بعد همه‌ی ارزش خود را در بیشتر بخش‌های کشور از دست دادند.

من و خانواده‌ام عاقبت به لطف رشوه‌های بی‌شماری که عمویم بین کارمندان دولت پخش کرد توانستیم به شهر کوچکی که در نزدیکی یک مرکز صنعتی واقع شده بود نقل مکان کنیم. ما از ۱۹۸۷ تا ۱۹۹۰ در این شهر زندگی کردیم. کار در مغازه‌های شهر و کارخانه‌های اطراف آن اجر و مزد چندانی در پی نداشت اما حداقل از کار فرساینده‌ی کشاورزی اندکی راحت‌تر بود. رها کردن کار در مزرعه یک حسن دیگر هم داشت: ما دیگر در رده‌ی دهقان‌ها طبقه‌بندی نمی‌شدیم. شانس آوردیم، زیرا اگر به عنوان دهقان طبقه‌بندی می‌شدیم آن وقت محکوم بودیم تا آخر عمر در همین طبقه باقی بمانیم. طبقه‌ی دهقان‌ها در کره‌ی شمالی شبیه یک «کاست»^۱

۱- Caste: کاست به طبقه‌ی اجتماعی بسته‌ای اطلاق می‌شود که در آن هیچ‌گونه تحرک طبقه‌ای و اجتماعی و بویایی گروهی وجود ندارد و انتقال از یک کاست به کاست دیگر غیرممکن یا بسیار دشوار است؛ به ویژه حرکت از کاست پایین‌تر به کاست بالاتر امکان‌ناپذیر است. کاست‌ها انواع و اقسام مختلفی داشته‌اند. مثل کاست‌های مذهبی، نژادی، حرفه‌ای، شغلی و سیاسی. سخت‌ترین روابط اجتماعی کاستی (طبقه‌ی بسته) در هندوستان وجود داشت که هنوز هم وجود دارد. وجود نظام کاستی در نظام اجتماعی کره‌ی شمالی که یک کشور کمونیستی است، امر بسیار عجیب و نادری است. در نظام کاستی، طبقات منفصل هستند و هیچ‌گونه تحرک اجتماعی افقی و عمودی صورت نمی‌گیرد. در چنین نظامی، جامعه‌های انسانی از ارتباط پوینده برخوردار نیستند و رکود در همه‌ی زمینه‌ها چشمگیر است. موقعیت در کاست‌ها موروثی است.

است. بچه‌های دهقان‌ها باید شغل والدین خود را ادامه دهند. آن‌ها به صورت کاملاً منظم و حساب شده‌ای از صعود در سلسله مراتب اجتماعی محروم‌اند و فقط اجازه‌ی پیوستن به ارتش را دارند. البته در مواردی هم دهقان‌زاده‌ها می‌توانند با دادن رشوه و استفاده از برخی روابط خاص، قید و بندهای طبقاتی خود را بشکنند و به اصطلاح شهرنشین شوند. در زمان‌های گذشته یک دهقان‌زاده در صورت ازدواج با یک فرد شهرنشین می‌توانست از طبقه‌ی موروثی خود جدا شود و به شهر برود اما این قوانین در سال ۱۹۸۸ تغییر کرد و جلوی این امکان نیز گرفته شد. حالا اگر آدم شهری با آدم روستایی ازدواج کند، آدم شهری باید برای ادامه‌ی زندگی به روستا برود در حالی که قبل از سال ۱۹۸۸ قضیه برعکس بود و این روستایی بود که باید به شهر می‌رفت.

هفده

بهشتِ کُره‌ی شمالی

آزادی ما از اردوگاه تأثیر کمی بر معالجه‌ی بیماری پدرم گذاشت. او از سال‌ها قبل بیمار بود اما در معالجه‌ی خود اهمال می‌کرد. زمانی که در پیونگ یانگ بودیم بهترین زمان برای عمل جراحی‌اش بود اما از این فرصت استفاده نکرد. در آن ده سالی هم که در اردوگاه بودیم عملاً هیچ امکانی برای عمل جراحی پدرم وجود نداشت. البته اگر راست‌اش را بخواهید من با توجه به وضع اسف‌بار بیمارستان‌های کُره‌ی شمالی، اصولاً احتمال کمی می‌دادم که پدرم از این عمل جراحی احتمالی جان سالم به در ببرد. تنها حُسن این بیماری برای پدرم معاف شدن از انجام کارهای سخت بدنی در اردوگاه بود. پدرم نجّار بسیار ماهر و قابل‌ی بود. او در کارگاهِ نجّاری اردوگاه کار می‌کرد. پدرم آدمِ ساکت، کم‌حرف و توداری بود که تسلیم سرنوشت تلخ‌اش شده و با آن کنار آمده بود. بزرگ‌ترین موهبتی که پدرم در زندگی‌اش داشت، توانایی او برای عدم جلب توجه دیگران نسبت به خودش بود. پدرم از این حیث خیلی شبیه خواهرم، مای هو، بود. پدر در تمامی دوران زندانی بودن‌اش در اردوگاه هرگز

حاضر نشد برای نگهبان‌ها و زندانبان‌هایش جاسوسی کند. طوری رفتار کرده بود که آن‌ها وی را آدم نامناسبی برای کار جاسوسی و خبرچینی تشخیص داده بودند. بدون شک دوره‌ی ده‌ساله‌ی اقامت در اردوگاه جزو سال‌های تلف شده‌ی زندگی پدرم بود. اما او با یک آرامش بسیار عجیب این سال‌های دشوار دوری از همسر را پشت سر گذاشت. با این وصف، سختی‌هایی که او تحمل کرد فراتر از تاب و توان‌اش بودند. حکومت کره‌ی شمالی بلندپروازی‌های پدرم را در هنر عکاسی نقش بر آب کرده، همسرش را از او گرفته و وی را وادار کرده بود که بخش عمده‌ای از سال‌های عمرش را صرف ساختن دسته‌ی جارو و چهارپایه کند. تحمل این مصایب بی دلیل برای پدرم خیلی رنج‌بار و ناراحت‌کننده بود اما او خاموش و بردبار تحمل کرد.

بیماری پدرم در اواخر نوامبر سال ۱۹۸۷ و خیم‌تر شد. دردهایش به حدی شدید بود که او را زمین‌گیر کرد. آخرین روز زندگی‌اش را خوب به یاد دارم. آرام روی تخت دراز کشیده و چشم‌هایش را بسته بود که ناگهان دیدم بدن‌اش از حرکت باز ایستاد. در آخرین لحظه دست‌ان‌اش را کمی تکان داد و لبخند ملایمی بر چهره‌اش نشست. او این طوری مرد، آرام و بی صدا؛ بدون این که توجه اطرافیان‌اش را به مرگ خود جلب کند. مردن‌اش شبیه به زندگی کردن‌اش بود. صحنه‌ی مردن پدرم، برداشت و درک مرا از مرگ تغییر داد. تصوّر قبلی‌ام این بود که مرگ همیشه نقابی از وحشت و ترس بر چهره‌ی خود دارد. هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که مرگ می‌تواند آرام و عاری از وحشت اتفاق بیفتد. از بعد از مرگ پدرم، مرگ دیگر مرا نمی‌ترساند. پدرم با مرگ خود نشان داد که لحظه‌ی مرگ را

می‌توان به لحظه‌ای برای خندیدن تبدیل کرد.

ما سنت کره‌ای‌ها را به جا آوردیم و دو روز بعد را در کنار جنازه‌ی رو باز پدرم سپری کردیم. قوم و خویش‌ها و دوستان در خانه‌ی ما جمع شده بودند و بساطِ نوشابه‌ی الکلی و ماکارونی و دیگر خوردنی‌ها به راه بود. همسایه‌ها در طبخ غذا و در مهیا کردن مقدمات پذیرایی از میهمان‌ها به ما کمک می‌کردند. حکومت کره‌ی شمالی هم لطف کرد و یک سهمیه‌ی سی‌لیتری الکل به ما داد. صرف الکل در مراسم خاکسپاری و سوگواری مردگان، جزو سنت‌های کره‌ای است. البته برای برگزاری یک مراسم معمولی سوگواری به حداقل یک صد لیتر الکل نیاز است. خوشبختانه برخی دوستان و آشنایان محبت کردند و با دادن کمی رشوه به مأموران دولتی، سهمیه‌ی سی‌لیتری ما را به سهمیه‌ی صدلیتری تبدیل کردند. من پدرم را در نوکِ قلّه‌ی کوه، در جایی که منظره‌ی بسیار زیبایی داشت، دفن کردم. کره‌ای‌ها معتقدند که اگر جای مناسبی برای دفن مُرده انتخاب شود، اولاد و اخلافِ فردِ متوفی از زندگی سعادت‌مندان‌های برخوردار خواهند شد. من بعضی وقت‌ها به این فکر می‌کنم که بسیاری از خوش‌شانسی‌هایی که بعداً در زندگی نصیب‌ام شد، به خاطر گور مناسبی بوده که برای پدرم انتخاب کردم.

پدرم مُرد بدون این که مادرم را دوباره ببیند. نباید این‌طوری می‌شد. هرچند مسافرتِ ما در سطحِ کشور محدود بود اما مادرم می‌توانست برای دیدن ما مجوز سفر بگیرد. مشکل اصلی این بود که ما از جا و مکانِ مادرم خبر نداشتیم. در کشورهای غربی کسب چنین اطلاعاتی خیلی راحت

است؛ فرد می‌تواند با مراجعه به دفترچه‌ی شماره‌های تلفن، یا از طریق تماس با اداره‌ی پلیس و یا با دادن آگهی در روزنامه‌ها آدرس گمشده‌ی خود را پیدا کند. اما در کره‌ی شمالی چنین امکان‌هایی وجود ندارد. ما نهایتاً به صورت اتفاقی از جا و مکان مادرم باخبر شدیم. خواهر کوچک مادرم که در «نامپو»^۱ زندگی می‌کرد به طور اتفاقی با یکی از زندانیان سابق اردوگاه یودوک ملاقاتی کرده بود. این زندانی به نوبه‌ی خود با دیگر هم‌بندی‌های سابق خود در اردوگاه ارتباط داشت و ما نهایتاً از طریق همین زندانیان سابق موفق شدیم آدرس خاله‌ام را پیدا کنیم. اما به رغم پیدا کردن این سر نخ، من احساس می‌کردم که هنوز آماده‌ی دیدار با مادرم نیستم. خیلی دوست داشتم که دوباره مادرم را ببینم اما در عین حال مُردد بودم. شاید دلیل این تردید، تلقین‌های مادر بزرگ‌ام بود. او همیشه طوری از مادرم حرف می‌زد که انگار وی داوطلبانه، و نه از روی اجبار، از پدرم طلاق گرفته است. این حرف‌ها احتمالاً روی پدرم هم تأثیر گذاشته بود برای این که او هرگز کوچک‌ترین تلاشی نکرد تا بار دیگر همسرش را ببیند. پدرم می‌توانست از طریق آشنایان مشترک، جا و مکان همسرش را پیدا کند اما در این مورد هیچ اقدامی نکرد. عوامل دیگری هم در کار بود تا من برای دیدار دوباره‌ی مادرم دچار تردید شوم. مادر بزرگ طی ده سال گذشته، ما را بزرگ کرده بود. ما عملاً در حکم بچه‌های او بودیم. شاید مادر بزرگ از این می‌ترسید که با ورود مادرم به زندگی ما، او جایگاه خود را در خانواده از دست بدهد. خلاصه به هر دلیلی که بود من تا قبل از مرگ مادر بزرگ در سال ۱۹۸۹، از آدرس خاله‌ام برای پیدا کردن مادرم

استفاده نکردم.

حالِ مادر بزرگ تا دو سال بعد از آزادی ما از اردوگاه همچنان خوب بود. او بیشتر اوقات اش را در خانه می‌گذرانند اما بعضی وقت‌ها هم کارهای سبکی مثل مراقبت از خرگوش‌ها را انجام می‌داد. هوا در آغاز تابستان ۱۹۸۹ خیلی گرم بود. یادم هست که در یکی از روزهای تابستان همین سال، دقیقاً ۲۵ ژوئن، من و مادر بزرگ جرّ و بحثِ احمقانه‌ای با یکدیگر داشتیم. من از غذایی که او برای نهار پخته بود شکایت داشتم و همین باعث جرّ و بحث ما شد. من بعد از این که از خانه بیرون آمدم متوجه اشتباه‌ام شدم و به خانه برگشتم تا از مادر بزرگ عذرخواهی کنم. اما موقعی که وارد خانه شدم خبری از مادر بزرگ نبود. چند دقیقه‌ی بعد همسایه‌ها آمدند و خبر آوردند که مادر بزرگ در وسط مزرعه از حال رفته است. با عجله خودم را بالای سر او رساندم اما دیدم که بدن‌اش حرکت نمی‌کند. ما بلافاصله او را به خانه بردیم اما متأسفانه دیگر نفس نمی‌کشید. مرگ مادر بزرگ ضربه‌ی روحی شدیدی به من و خواهرم وارد کرد. ما خیلی به هم نزدیک بودیم. او رشته‌ی پیوند دهنده‌ی اعضای خانواده بود. حالا من و خواهرم تنهای تنها شده بودیم. جای خالی‌اش هیچ وقت برای من پُر نشد. او تا شصت‌سالگی همچنان زیبایی‌اش را حفظ کرده بود. اما بعد از یک سال اقامت در اردوگاه همه‌ی موهایش سفید شد، صورت‌اش پر از چین و چروک شد و دندان‌هایش ریخت. ابتلا به دو بیماری پلاگر و کم‌خونی باعث شده بود تا کاملاً از ریخت و قیافه بیفتد. اما این دختر مغرور کُره‌ای، در برابر همه‌ی این سختی‌ها خوب ایستادگی کرده بود.

من و خواهرم چند هفته پس از مرگِ مادر بزرگ نامه‌ای به آدرس خاله‌ام در شهر «نامپو» نوشتیم و از او خواستیم ما را از جا و مکان مادرم باخبر کند. کمی بعد جوابِ نامه آمد. مادرم در پیونگ یانگ زندگی می‌کرد. ما عاقبت در ژانویه‌ی ۱۹۹۰ مجوز سفر به پیونگ یانگ را دریافت کردیم. مادرم با گریه و زاری ماجراهای مصیبت‌باری را که در سیزده سال گذشته بر او رفته بود، برای مان تعریف کرد. و بعد نوبت به ما رسید که ماجراهای مصیبت‌بار ده سال زندانی شدن مان را در اردوگاه برای او تعریف کنیم. مادرم مات و مبهوت به ما خیره شده بود و به حرف‌های مان گوش می‌داد. او حتی یک بار هم حرف ما را قطع نکرد اما کلمه‌ای هم برضد حکومت نگفت. آیا او همچنان به حکومت وفادار بود؟ او در واکنش به شرح مصیبت‌ها و بدبختی‌های ما فقط به گفتن این جمله اکتفا کرد: «شما خیلی بدشانس بودید؛ چه می‌شود کرد تقدیر همین بود...» مادرم در روزهای اول جدایی مان در پیونگ یانگ هر لحظه در انتظار مانده بود تا مأموران به سراغ‌اش بروند و وی را روانه‌ی اردوگاه کنند. او تقریباً مطمئن بود که به زودی در اردوگاه یودوک به ما ملحق خواهد شد. اما مأموران امنیتی هرگز به سراغ‌اش نرفتند و بنابراین مادرم شخصاً به آن‌ها مراجعه کرد و از آن‌ها خواست که وی را به اردوگاه بفرستند. اما مأموران بلد بودند که چه جوری او را از پی‌گیری تقاضایش منصرف کنند. آن‌ها به مادرم گفتند «آیا واقعاً دوست داری به عنوان یک محکوم تو را به اردوگاه یودوک بفرستیم؟ ما اگر تو را به اردوگاه بفرستیم باید تمامی برادرها و خواهرهایت به اضافه‌ی بچه‌های آن‌ها را هم روانه‌ی اردوگاه کنیم! آیا تو خواهان چنین چیزی هستی؟»

مادرم پیش خودش فکر می‌کرد که دیگر هرگز ما را نخواهد دید. مأموران به جای اندکی امیدواری دادن به مادرم او را مطمئن کرده بودند که ما تا روز مرگ‌مان در اردوگاه باقی خواهیم ماند و مادرم به این نتیجه رسیده بود که دیگر هیچ‌کاری از دست‌اش ساخته نیست. او نهایتاً به خانه بازگشت و چمدان‌ها و بقچه‌های حاوی لباس‌ها و غذاها را که برای سفر به یودوک بسته‌بندی کرده بود، باز کرد. مادرم از این پس برای سالیان طولانی در تنهایی و ناامیدی و بیماری به زندگی خود ادامه داد.

مادرم در یک آپارتمان کوچک در مرکز پیونگ یانگ زندگی می‌کرد. این آپارتمان شامل یک اتاق بزرگ، یک آشپزخانه و یک انباری کوچک می‌شد. هر موقع که من و خواهرم به دیدن‌اش می‌رفتیم، او ساعت‌های زیادی را صرف پختن غذاهای خوشمزه برای ما می‌کرد و از این که وظایف مادری‌اش را دوباره از سر گرفته احساس خرسندی می‌کرد. مادرم حتی یک بار تصمیم گرفت آپارتمان‌اش را تحویل دهد و به استان محل زندگی ما نقل مکان کند، اما من منصرف‌اش کردم. او آدم خوش‌شانسی بود زیرا در پیونگ یانگ زندگی می‌کرد و در «دفتر خدمات خلق»، اداره‌ی توزیع‌کننده‌ی کالاهای مصرفی، شغل خوبی داشت. من و خواهرم به او قول دادیم که حتی المقدور بیشتر به دیدن‌اش برویم. من در سال‌های پایانی زندانی بودن‌ام در اردوگاه یودوک به شدت از دست مادرم عصبانی بودم و او را به خاطر نپیوستن‌اش به شوهر و فرزندان‌اش سرزنش می‌کردم. در آن زمان وضع و موقعیت مادرم را به درستی درک نمی‌کردم. حکومت کُره‌ی شمالی بعد از جدا کردن اجباری والدین‌ام از یکدیگر، آن‌ها را مجبور کرده بود از هم طلاق بگیرند. من در آن زمان از

این موضوع بی اطلاع بودم و به همین دلیل مادرم را مقصر می دانستم اما بعداً متوجه شدم که او هیچ تقصیری نداشته. حالا متقابلاً امیدوارم که مادرم وضع فعلی‌ام را درک کند و مرا به خاطر ترک کشور مقصر نداند. انتظار دارم او بهتر از آنچه که من درک‌اش می‌کردم مرا درک کند.

زندگی راه خودش را دنبال می‌کرد. من و خواهرم چند ماه بعد از مرگِ مادر بزرگ عازم «پیونگ یانگ» شدیم تا نزد عمویم زندگی کنیم. عمو کمی بعد از آمدن ما ازدواج کرد. خواهرم تصمیم گرفته بود که در دانشکده‌ی پرستاری ثبت‌نام کند. حالا که همگی ما از اردوگاه آزاد شده بودیم من این بخت را یافته بودم تا بار دیگر خواهرم را بشناسم. در اردوگاه یودوک کار روزانه‌ی ما به حدی شدید بود که من و خواهرم عملاً هیچ فرصتی برای نزدیک شدن به هم نداشتیم. من معمولاً در فضای باز کار می‌کردم اما خواهرم در کارخانه‌ی پارچه‌بافی اردوگاه کار می‌کرد. ما فقط موقع شام برای لحظات کوتاهی یکدیگر را می‌دیدیم و بعد هم بلافاصله از فرط خستگی به خواب می‌رفتیم. اما حالا که در بیرونِ اردوگاه بودیم به چشم می‌دیدم که خواهرم چه تغییرات زیادی کرده است. او در هیجده سالگی زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت. در اردوگاه که بودیم سوءتغذیه، یونیفورم‌های بدشکل، عدم بهداشت و کار فرساینده باعث می‌شد که هیچ‌کس جذاب و زیبا به نظر نرسد. اما حالا در زمان آزادی، زیبایی خواهرم چشم‌گیر و باشکوه بود. او توجه زیادی را به خودش جلب می‌کرد. خیلی از دوستان‌ام عاشق سینه‌چاک مای هو بودند و جلوی من از او تعریف می‌کردند. از این که می‌دیدم چنین خواهر جذابی دارم احساس

غرور می‌کردم. خواهرم خواستگارهای زیادی داشت؛ خیلی زیاد. یکی از خواستگارهای او که افسر «ارتش خلق کره» بود از بقیه مُصرت‌تر بود. این افسرِ خوش‌قد و بالا آدم خوبی به نظر می‌رسید. او یک بار برنده‌ی مقام قهرمانی در مسابقات ملی هنرهای رزمی کره شده بود. این آقای خواستگار برای جلب رضایت من، برایم برنج و نفت می‌آورد. او این برنج و نفت را از پادگانی که در آن خدمت می‌کرد، می‌دزدید. بفهمی نفهمی از دست او و کارهایی که می‌کرد ذلّه شده بودم. اما حالا که به گذشته نگاه می‌کنم می‌بینم که این مرد جوان شخصیت نسبتاً جالب و غیرعادی‌ای داشت. او راننده‌ی یک ژنرال ارتشی بود و علاقه‌ی زیادی داشت که سگ‌های ولگرد را در جاده و خیابان زیر بگیرد. یعنی در واقع تفریح اصلی‌اش زیرگرفتن سگ‌ها بود. اما این تفریح عاقبت کار دست او داد. او یک روز چشم‌اش به سگی در وسط جاده می‌افتد و بلافاصله پا را بر پدالِ گاز فشار می‌دهد تا این سگِ تندروی گریزپا را زیر بگیرد اما نهایتاً کنترلِ ماشین ژنرال را از دست می‌دهد به طوری که ماشین به داخل یک شالیزار برنج سقوط می‌کند. وی به خاطر این بی‌احتیاطی‌اش به یک سال زندان محکوم شد و من دیگر هرگز او را ندیدم.

راست‌اش را بگویم من از هم‌صحبتی با این افسر جوان لذت می‌بردم و وقتی که رفت دلام برای‌اش تنگ شد. در اردوگاه دوستان زیادی داشتم اما بعد از آزادی همه‌ی آنها را از دست دادم. من بعدها سعی خودم را کردم که با بسیاری از هم‌بندی‌های سابق‌ام که آزاد شده بودند دوباره تماس بگیرم اما این نوع روابط معمولاً متزلزل و ناپایدار بودند. یکی از این افراد که از دوستان سابق من در اردوگاه بود، با پولی که خواهرش از

ژاپن برای او می‌فرستاد زندگی می‌کرد. او با توجه به معیارهای زندگی و رفاه در کره‌ی شمالی مرد ثروتمندی بود. پول برای او قدرت هم به همراه آورده بود. برای مثال، این مرد موفق شد همسری را که پدرش برای او گرفته بود به راحتی طلاق بدهد. او با دادن چند «هدیه‌ی کوچولو» کار خودش را در ادارات دولتی راه می‌انداخت. پرونده‌ای که برای سال‌ها در بایگانی راکد اداره خاک می‌خورد به یمن وجود رشوه، خاک زدایی می‌شد و روی میز می‌آمد تا مشکل فرد رشوه‌دهنده برطرف شود. این رفیق سابق ما از همین طریق موفق شد از زیر مجازات ناشی از مضروب ساختن همسر دوم‌اش و معشوق وی فرار کند. او بعداً موافقت حکومت را برای طلاق دادن دومین همسرش به دست آورد. هر کسی می‌توانست با دادن رشوه، کار خودش را به نحو احسن راه بیندازد. در کره‌ی شمالی روال معمول کارها به نحوی است که پول و زور جای خالی قانون و نظم را پر می‌کند. حکومتی که مدام نظام سرمایه‌داری را محکوم می‌کند خودش جامعه‌ای را به وجود آورده که در آن پول حرف اول و آخر را می‌زند. پول سالاری در این کشور بدتر و شدیدتر از هر جای دیگری است که من تاکنون دیده‌ام. کره‌ای‌هایی که اشتباه کرده و از ژاپن به کره‌ی شمالی مهاجرت کرده بودند، فقط یک نقطه‌ی قوت داشتند و آن وضع مالی نسبتاً خوب‌شان بود. آن‌ها با سلاح پول علیه بی‌اعتمادی هموطنان خویش و دشمنی آشکار پلیس که همیشه آن‌ها را متهم به جاسوسی و اقدام علیه امنیت ملی می‌کرد، ایستادگی می‌کردند.

خشونت و زورگویی امر معمول و رایجی در کره‌ی شمالی است. هر چیزی که اندک نشانی از هم‌دلی و نوع‌دوستی دارد از صحنه‌ی حیات

اجتماعی این کشور حذف شده. هر کسی تهدید می‌کند و تهدید می‌شود، و هر کسی کتک می‌زند و کتک می‌خورد. خود من بعد از سپری کردن یک دوره‌ی اقامت ده ساله در اردوگاه به قدری خشن و زورگو شده بودم که به کوچک‌ترین بهانه‌ای با مردم درگیر می‌شدم. تنها بعد از ترک کره‌ی شمالی بود که رفتارم شروع به تغییر کرد و به اصطلاح آدم شدم. روزی را به خاطر دارم که هدف حمله قرار گرفتم و نزدیک بود کتک مفصلی بخورم. آن روز ۱۵ آوریل و مصادف با سالروز تولد کیم ایل سونگ بود. مردم کره‌ی شمالی در روزهای تعطیل، کار دیگری جز پرسه‌زدن در گوشه و کنار شهرها ندارند. جوان‌ترها مست می‌کنند و به هر بهانه‌ای دعوا و مرافعه به راه می‌اندازند. این نوع دعواها در کره‌ی شمالی قانوناً ممنوع است اما دعوا راه انداختن در روز مهم و حساسی همچون سالروز تولد کیم ایل سونگ، یک جرم سیاسی سنگین محسوب می‌شود و حداقل مجازات آن زندان با اعمال شاقه است. به هر حال، من در آن روز ۱۵ آوریل به همراه گروهی از دوستان‌ام در خیابان پرسه می‌زدیم که ناگهان با گروه رقیب روبه‌رو شدیم. چندتا فحش و ناسزارد و بدل کردیم و بعد با مشت و لگد به جان هم افتادیم. برای یک لحظه احساس کردم که از هر طرف محاصره شده‌ام. به صورت غریزی، و البته تا حدی مثل دیوانه‌ها، شروع کردم به تکان دادن دست‌ها و پاهایم. خلاصه نفهمیدم چه طوری شد که ناگهان دست من محکم به چشم رئیس گروه رقیب اصابت کرد. رئیس گروه که تفنگدار سابق نیروی دریایی کره بود، بعد از مشت‌ی که به صورت‌اش حواله کردم از شدت درد روی زمین افتاد. من هم از فرصت استفاده کردم و دو تا پا داشتم و دو تا هم قرض گرفتم و از معرکه در رفتم. شانس آوردم

برای این که کمی بعد مأموران امنیتی سر رسیدند و خیلی از بچه‌ها را دستگیر کردند و با خود بردند. من آن شب به همراه خواهرم و خواستگار او دوباره به خیابان بازگشتم. ما گرم گفت‌وگو بودیم که ناگهان با تعدادی از اعضای گروه رقیب که حدوداً بیست نفری می‌شدند مواجه شدم. آن‌ها همگی مسلح به بیلچه و تبر بودند و در آتش انتقام‌گیری می‌سوختند. این دفعه، مثل سابق نبود. بدجوری خوف کرده بودم. اما خواستگار خواهرم قدم جلو گذاشت و خطاب به گروه تبر به دستان گفت «اگر قصد کتک زدنِ کانگ چول هوان را دارید اول باید از روی نعش من بگذرید.» من به لطف دخالت این خواستگارِ فداکار فرصتی به دست آوردم تا با رییس گروه که زیر چشم‌اش از ضربه‌ی مشتِ من کبود شده بود، صحبت کنم و از وی معذرت بخواهم. او نهایتاً عذرخواهی‌ام را پذیرفت اما گفت: «کانگ چول هوان تو آدم پر زوری هستی برای این که تا حالا هیچ‌کس چنین مشت محکمی به من نزده بود.» ما از این لحظه به بعد با هم دوست شدیم و من به سمتِ نوچه‌ی او ارتقا پیدا کردم. به این ترتیب هیچ خللی در سلسله مراتبِ رهبری این گنگ خیابانی ایجاد نشد و من هم دیگر هیچ دلیلی برای ترس و نگرانی نداشتم.

رفتار و کردارِ من تنها با مرور زمان تغییر کرد. در اردوگاه هر کتکی که می‌خوردم بدون جواب باقی می‌ماند. اما حالا می‌توانستم تلافی کنم. تقریباً هیچ کتکی را بدون جواب نمی‌گذاشتم. البته این چیزی نبود که قلباً مایل به انجام‌اش باشم. خشونت در هر شکل‌اش برای من منزجر کننده بود. درست است که مستعد دعوا و کتک‌کاری بودم اما بعداً از دست خودم عصبانی می‌شدم. هر چه قدر سعی می‌کردم که جلوی خودم را

بگیرم و از کوره در بروم، باز نمی‌شد. همیشه خواسته و ناخواسته یک پای دعوا و مرافعه بودم. مثلاً روزی را به خاطر دارم که اعضای دارودسته‌ی رقیب روی سرم ریختند و با بطری و چوب مضر و آبام کردند. من به جای این که شخصاً انتقام‌ام را از آن‌ها بگیرم به پلیسی که در همان نزدیکی بود مراجعه کردم و از او کمک خواستم. من قبلاً با اعطای چند «هدیه‌ی کوچکی ناقابل» دمِ این پلیس را دیده بودم. او هم بی‌معرفتی نکرد و تمامی ضاربین را دستگیر و روانه‌ی زندان کرد. وی بلافاصله با من تماس گرفت و گفت «اگر دوست داری می‌توانی داخل زندان بروی و ضاربین‌ات را کتک بزنی، فقط یادت باشه که حق‌کشتن‌شان را نداری چون در این صورت من توی دردسر می‌افتم.» من هم این پیشنهاد را قبول کردم و داخل سلولِ زندانیان شدم اما بعد از کتک‌زدن یکی از آن‌ها، از کار خودم خجالت کشیدم و از زندان بیرون آمدم.

من بعد از مدتی به این نتیجه رسیدم که باید در کلاس هنرهای رزمی (ورزش کره‌ای «تائه کوان دو») ثبت‌نام کنم. با یادگرفتن این ورزش، هم از نظر بدنی قدرتمند می‌شدم و هم می‌توانستم جلوی خشم و عصبانیت ناگهانی‌ام را بگیرم. و از موقعی که خبر ثبت‌نام من در این کلاس‌ها در کوچه و محله پخش شد، دیگر کسی جرأت نکرد به من گیر بدهد. یکی از نکته‌های جالب در مورد ارادل و اوباش کره‌ی شمالی این است که آن‌ها معمولاً از زندانیان سیاسی سابق بدشان می‌آید. بسیاری از اعضای دارودسته‌های تبهکار شهری تجربه‌ی زندان را از سر گذرانده‌اند. آن‌ها بر خلاف زندانیان سیاسی که به صورت خانوادگی مجازات می‌شوند، به صورت انفرادی مجازات را تحمل می‌کنند. با این حال اکثریت این افراد

معتقدند که زندانیان سیاسی در قیاس با آن‌ها سختی‌ها و مشقات بسیار کم‌تری را در زندان متحمل شده‌اند؛ که البته تا حدودی هم راست می‌گویند. یکی از همین گنده‌لات‌های کره‌ی شمالی به من می‌گفت «شما احمق‌های کوچولو در اردوگاه یودوک خبر نداشتید که دارید چه اوقات خیلی خوبی را در این اردوگاه سپری می‌کنید.»

من نهایتاً به عنوان حمل و نقل چی کالا در «دفتر توزیع کالاهای ضروری» در ناحیه‌ی محل زندگی‌ام مشغول به کار شدم. این ناحیه عمدتاً کوهستانی و فاقد جاده‌های مناسب بود. علاوه بر این، کامیون‌های چندانی هم در اختیار نداشتیم. بنابراین ما برای حمل و نقل کالاها معمولاً از گاری گاوکش استفاده می‌کردیم. یادم هست که کیم ایل سونگ یک بار مقاله‌ی ستایش‌آمیزی در مورد فضایل استفاده از گاری گاوکش نوشته بود. به هر حال، من از کارم لذت می‌بردم. مردم از دیدن ما خوشحال می‌شدند چون کالاهایی را برای آن‌ها می‌آوردیم که از مدت‌ها پیش در انتظارش بودند. آن‌ها با روی گشاده از ما استقبال می‌کردند و گه‌گاه انعام‌های کوچکی هم به ما می‌دادند. اما امتیاز و ویژگی مهم‌تر این شغل درآمد جانبی‌اش بود. قیمت کالاها در مناطق مختلف کشور فرق می‌کرد. مثلاً کفشی که در پیونگ یانگ تولید و عرضه می‌شد حدوداً بین پنج تا ده «وُن»^۱ قیمت داشت. اما قیمت همین کفش در استان‌های دیگر، هشت تا ده برابر افزایش می‌یافت. این در حالی بود که همزمان حقوق ماهیانه‌ی یک کارگر کارخانه ۱۰۰ «وُن» بود؛ یعنی برابر قیمت دو جفت کفش در استان‌های دور از پایتخت.

من در ابتدا کارم را خیلی جدی می‌گرفتم. همه‌ی انرژی و دقت‌ام را به کار می‌بستم تا کارم را به نحو احسن انجام دهم. ده سال اقامت در یودوک کافی بود تا بدانم درست و حسابی کار کردن یعنی چه! رؤسا و همکاران‌ام از نحوه‌ی کار کردن‌ام راضی بودند و مدام تشویق‌ام می‌کردند. ضمناً روابط حسنه‌ای با دبیر محلی حزب داشتم. یکی دو بار برای او هیزم «غیرمجاز» بردم که خیلی نمک‌گیراش کرد چون هیزم جزو کالاهای کمیاب و نادر به شمار می‌رفت. دبیر حزب نیز متقابلاً، کارهای آسان‌تری را به من محول می‌کرد. من تدریجاً علاقه‌ام را به این کار از دست دادم. حالا که نگهبان‌ها بالای سرم نبودند هیچ دلیل خاصی وجود نداشت که بیشتر از بقیه‌ی همکاران‌ام کار کنم. دلم می‌خواست به دیگر نواحی استان هم سفر کنم. حدس می‌زدم که با گسترده‌تر شدن محدوده‌ی سفرهای کاری‌ام بر میزان درآمدهای جانبی‌ام اضافه خواهد شد. عاقبت با چرب کردن سیلِ دبیر محلی حزب و دریافت مجوزهای لازم، سفرهای کاری من به دیگر نواحی استان آغاز شد. در این سفرها هر چیزی را که قابلیت معامله داشت خرید و فروش می‌کردم؛ از گیاه جنسینگ و الکل گرفته تا صفرای خرس و ناف‌گره‌ی وحشی که می‌گفتند در معالجه‌ی بیماران مبتلا به سکتته‌ی مغزی معجزه می‌کند. خیلی پول‌دار نشدم اما وضع مالی‌ام خوب بود. طولی نکشید که احساس کردم حالا زمان مناسبی است که از شدت کار دولتی‌ام کم کنم. دیگر حوصله‌ی سفر با گاری گاوکش را نداشتم و دل‌ام می‌خواست وقت و انرژی بیشتری را صرف کسب و کار خصوصی خودم بکنم. خوشبختانه به یمن برخورداری از حمایت‌های دبیر محلی حزب به این هدف خودم رسیدم.

«دفتر خدماتِ خلق» دو وظیفه‌ی اصلی را بر عهده داشت: یکی سازماندهی توزیع کالاها در بین بخش‌های غیرفعال جمعیت، و دیگری جبران نابرابری‌ها در سیستم جیره‌بندی عمومی از طریق به دست آوردن و توزیع کالاهایی که این سیستم توانایی فراهم کردن‌شان را نداشت. این کالاها شامل هر چیزی می‌شد؛ از شامپو تا شیرینی، از کفش تا لباس، از نان تا دوچرخه. سیستم و شبکه‌ی اصلی جیره‌بندی روز به روز زمین‌گیرتر و ناکارآمدتر می‌شد اما در مقابل شبکه‌ی توزیع جانبی (یا همان «دفتر خدمات خلق») قدرت و اهمیت بیشتری پیدا می‌کرد، هرچند که کار این شبکه نیز با ضعف‌ها و مشکلات بسیاری مواجه بود. برای مثال اگر ما به چرم یا گازوئیل نیاز داشتیم باید به ارتش مراجعه می‌کردیم. وضع غریبی بود. مسئول یک پمپ بنزین ارتشی بعضاً قدرت‌اش از فرماندهی کل قوا بیشتر بود. من یک بار در ازای دادن یک ساعت سیکو چندصد لیتر گازوئیل گرفتم. شبکه‌ی جانبی توزیع کالاها فعال‌ترین بخش سیستم بود و همین ویژگی باعث می‌شد که آدم‌های شاغل در این شبکه از امکان خوبی برای پولدار شدن برخوردار شوند. برای مثال آدمی مثل من به طور متوسط ماهی ۱۰۰۰ «وُن» از این طریق به جیب می‌زد. در کره‌ی شمالی کسی با این میزان درآمد یک ثروتمند به شمار می‌رفت. اما فقط افراد کمی از این موقعیت برخوردار بودند. وضع مالی و رفاهی اکثریت مردم روز به روز بدتر می‌شد. نهایتاً کار به آن جا رسید که «کالابریگ»‌های توزیع شده در میان مردم کاملاً اعتبار و ارزش خود را از دست دادند. با این برگه‌ها که زمانی در حکم پول جاری کشور و قابل معامله بودند، دیگر نمی‌شد هیچ کالایی را خرید؛ نه غذا، نه لباس و نه محصولات شوینده.

ناگهان اقتصاد کشور از هم پاشید. آشکارترین نشانه‌ی این فروپاشی کم شدنِ ماهی‌های خشک شده‌ای بود که به طور سنتی در اغلب خانه‌های کره‌ای از سقف آویزان می‌شد. کاهشِ تعدادِ این ماهی‌ها از سال ۱۹۸۸ آغاز شد. این نشانه‌ی بارزی بود از یک بحرانِ اقتصادی فراگیر در سطح کشور. در سال ۱۹۹۰ کار به آن جا رسید که دیگر در هیچ خانه‌ای ماهی خشک شده به چشم نمی‌خورد. در همین سال مشکل سوء مدیریت در برداشت و حملِ محصولِ برنج نیز مزید بر علت شد تا گرفتاری‌های مردم چند برابر شود. مشکلِ سوء مدیریت و نقشِ آن در قحطی گسترده‌ای که هم‌اینک در کره‌ی شمالی حاکم شده، کم‌تر مورد توجه قرار گرفته است. درست است که عدم انگیزه‌ی کاری، و فقدان کود شیمیایی و تراکتور موجب کاهش محصولات کشاورزی شده اما سوء مدیریت در توزیع محصولات کشاورزی نیز عامل بسیار مهمی است. برای مثال در سال ۱۹۹۰ در استانی که من در آن زندگی می‌کردم، مقدار محصول برنج به حدی زیاد بود که همین‌طور روی زمین باقی مانده بود. هیچ وسیله‌ی مناسبی برای حمل این برنج‌ها به مناطق شهری وجود نداشت. تنها وسیله‌ی موجود ناوگان فرسوده‌ی کامیون‌ها بود که به دلیل خرابی جاده‌ها و استهلاک بالای کامیون‌ها عملاً هیچ کارایی ملموسی نداشت. به این ترتیب بخش عمده‌ای از محصول برنج روی زمین ماند و فاسد شد در حالی که مناطق شهری شدیداً به آن نیاز داشتند. از طرف دیگر کالاهایی که در مناطق شهری تولید می‌شد و شدیداً مورد نیاز مناطق روستایی بود به این مناطق راه پیدا نمی‌کرد.

دهقان‌ها با بدتر شدن تدریجی اوضاع، شروع کردند به پرورش بز و

گوسفند برای استفاده‌ی شخصی خودشان. آن‌ها هیچ تمایلی به کار در مزارع دولتی از خود نشان نمی‌دادند و با صرفِ حداقلِ انرژی و توانِ بدنی در این مزارع کار می‌کردند. آن‌ها با توجه به حقوقِ ماهیانه‌ی اندک‌شان (۱۰۰ تا ۱۵۰ وُن) از قدرت خرید بسیار کمی برخوردار بودند. دهقان‌ها برای در امان ماندن از قحطی و گرسنگی، شروع کردند به کشت و کار روی هزاران هزار تپه‌ای که در اطراف و اکنافِ روستاها وجود داشت. این تپه‌ها خارج از حیطه‌ی تسلط مزارع دولتی بود و به اصطلاح هیچ مالکی نداشت. در یک فاصله‌ی زمانی یکی دو ساله بسیاری از تپه‌ها و زمین‌های جنگلی کشور تبدیل شدند به قطعات زمین کشاورزی. دهقان‌ها بعد از انجام کار روزانه در مزارع دولتی، شب‌ها با تمامی وجود روی این قطعه زمین‌های شخصی‌شان کار می‌کردند. تلاش و سماجت آن‌ها شباهت زیادی داشت به تلاش و سماجتی که من بعداً در فروشندگان کره‌ی جنوبی در «نامدائه‌مون»^۱ کشف کردم. دهقان‌های کره‌ی شمالی تحتِ مدیریت نالایقِ بوروکرات‌های فاسد، روزها در مزارع اشتراکی متعلق به دولت چُرت می‌زدند و پاهای‌شان را روی زمین دراز می‌کردند، اما همین دهقان‌ها شب که می‌شد مثل دیوانه‌ها روی زمین‌های شخصی‌شان کار می‌کردند تا غذای لازم برای زنده ماندن خود و خانواده‌های‌شان را به دست آورند. متأسفانه، همین کشت و کارهای خصوصی یکی از دلایل عمده در سیل ویران‌گر سال ۱۹۹۷ بود. دهقان‌ها با از بین بردن جنگل‌ها و تبدیل کردن آن‌ها به زمین‌های کشاورزی عملاً

۱ - Namdaemun؛ «نامدائه‌مون» بازار بزرگی در سئولِ کره‌ی جنوبی است که در تمامی مدت ۲۴ ساعت و در هفت روز هفته باز و فعال است.

موجب فرسایش بیشتر خاک و افزایش تراکم بستر رودخانه‌ها شده بودند. به همین دلیل، سیلِ اوایل سال ۱۹۹۷ صدمات و خسارات بسیاری به کشور وارد کرد. گرچه حزب شدیداً با استفاده‌ی خصوصی از زمین مخالف بود، اما کسی تاب و توان ایستادگی در برابر خواست دهقان‌ها را نداشت. حزب نهایتاً مجبور به عقب‌نشینی شد و چشم‌های خود را بر این نقیص فاحشِ اصولِ کمونیستی بست. البته حزب و حکومت هرگز هیچ تغییری در قوانین مربوط به مالکیت زمین به وجود نیاوردند اما عملاً از میزان سخت‌گیری‌های خود برای اجرای این قوانین کاستند. این تسامح و تساهل از سر اجبار و اکراه بود و به همین دلیل حزب هرازچندگاه به دهقان‌ها یادآور می‌شد که «در جمهوری دمکراتیک خلق کره هیچ زمینی به یک مالک منفرد تعلق نمی‌گیرد و هر کسی که این واقعیت را نادیده بگیرد زمین‌اش در خطر مصادره قرار خواهد گرفت» اما جنبش و خواست دهقان‌های کره‌ای به حدی قدرتمند بود که حکومت فقط قطعه زمین‌های بسیار بزرگ را مصادره می‌کرد. این موضوع واقعیت فاحشی را در مورد کره‌ی شمالی امروز آشکار می‌سازد و آن حرکت ناگزیر این کشور از کمونیسم به سوی سرمایه‌داری است.

حالا دهقان‌های کره‌ی شمالی با برخورداری از این خصوصی‌سازی ناگزیر، مواد غذایی بیشتری را در قیاس با کارگرانِ قحطی‌زده‌ی ساکن شهرها تولید و مصرف می‌کنند. اما دهقان‌ها گرفتاری‌های دیگری دارند. آن‌ها برای مثال در تهیه‌ی لباس و پوشاک برای خود و خانواده‌های‌شان با تنگناهای بسیاری روبه‌رو هستند. دهقان‌ها لباس مورد نیاز خود را به صورت غیرقانونی از فروشندگانِ سیّار می‌خرند. این فروشندگان نیز به

نوبه‌ی خود این لباس‌ها را از بازار سیاه شهرها و یا از معدود کارگاه‌های تولید لباس تهیه و تأمین می‌کنند. بعضی وقت‌ها هم لباس‌های ساخت چین به صورت قاچاقی وارد کشور می‌شود. من تا اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ که در کره‌ی شمالی زندگی می‌کردم شاهد بودم که دهقان‌ها برای خرید لباس‌های مورد نیاز خود مجبور به پرداخت بهای سنگینی هستند. برای مثال، آن‌ها در ازای دو کیلو دانه‌ی ذرت می‌توانستند یک جفت جوراب نایلونی ۴۰ «وُنی» را بخرند. این در حالی بود که قیمت محصولات تولیدی در روستاها نسبتاً پایین بود. برای مثال هر دانه تخم‌مرغ یک ون، هر بطری روغن مایع ۱۵ ون و هر جوجه‌ی مرغ ۶۰ ون قیمت داشت. دهقان‌ها در مقابل برای خرید چند متر پارچه جهت دوختن یک دست‌کت و شلوار باید ۱۰۰ تا ۱۵۰ ون پرداخت می‌کردند. یک شلوار دوخت ژاپن ۴۰۰ ون، یک پیراهن آستین کوتاه چینی ۱۲۰ ون و یک پیراهن دوخت ژاپن ۲۵۰ ون قیمت داشت. لباس در کره‌ی شمالی گران و کمیاب است. و به همین دلیل هر بار که کره‌ای‌های ساکن ژاپن برای دیدن اقوام خود به کره‌ی شمالی می‌آیند چمدان‌هایشان را لبالب از لباس و پوشاک می‌کنند. الکل هم جزو سوغاتی‌های همیشگی کره‌ای‌های ساکن ژاپن است. یک بطری مشروب تولید ژاپن در کره‌ی شمالی با قیمت‌های نجومی خرید و فروش می‌شود.

سخاوتمندی اقوام ما در ژاپن باعث شد تا وضع زندگی مان روز به روز بهتر شود. ما با دادن رشوه‌های کوچک و بزرگ به مأموران و کارمندان حکومتی، تدریجاً راه خودمان را به سوی پیونگ یانگ باز کردیم. در کره‌ی شمالی کسانی که سابقه‌ی محکومیت زندان دارند قانوناً مجاز

نیستند منطقه‌ای را که برای زندگی کردن آن‌ها در نظر گرفته شده، ترک کنند. البته با دادن رشوه، می‌توان هر مانع قانونی را از سر راه برداشت. ما نامه‌ای به اقوام ژاپنی‌مان فرستادیم و از آن‌ها تقاضای کمک کردیم. حواس‌مان جمع بود که نامه را طوری بنویسیم که هم اقوام ژاپنی ما متوجه معضلات و گرفتاری‌های ما بشوند و هم شاخک‌های پلیس امنیتی تحریک نشود. مردم کره‌ی شمالی مجازند که به خارج نامه بفرستند البته به شرطی که در نامه‌های خود هیچ انتقاد یا شکایتی را علیه حکومت مطرح نکنند. اقوام ما بعد از ده سال بی‌خبری کامل، ناگهان نامه‌ای از ما دریافت کردند. آن‌ها با خواندن این نامه و اشارات تلویحی مندرج در آن پی بردند که ما به کمک آن‌ها سخت نیاز داریم. آن‌ها طی سال‌های ناپیدایی ما چندین بار به کره‌ی شمالی آمده و از پلیس در مورد محل زندگی ما پرس‌وجو کرده بودند، ولی پاسخ پلیس همیشه این بود که ظاهراً ما به یک تعطیلات طولانی مدت رفته‌ایم. کره‌ای‌های ساکن ژاپن از دیرباز نگران این اقوام ناپدید شده خود در کره‌ی شمالی بودند؛ اقوامی که «ناگهان» عازم یک «تعطیلی طولانی مدت» می‌شدند. درخواست‌ها و طومارهای اعتراضی بسیاری در همین مورد در سطح ژاپن منتشر شده و می‌شود. هزارچندگاه کره‌ای‌های ساکن ژاپن جلوی دوربین‌های تلویزیونی ظاهر می‌شوند و درباره‌ی ناپدید شدن اقوام خود در کره‌ی شمالی حرف می‌زنند. تصور می‌کنم این تلاش‌ها در آزادی ما از اردوگاه تا حدی مؤثر بود. با این حال مهم‌ترین عامل آزادی ما مرگ پدر بزرگ‌ام بود. البته ما هرگز از تاریخ دقیق مرگ پدر بزرگ باخبر نشدیم. اما روال معمول این‌گونه است که حکومت تا زمانی که زندانی سیاسی زنده است

خانواده‌ی او را از زندان آزاد نمی‌کند. آن‌ها آن‌قدر منتظر می‌مانند تا زندانی سیاسی بمیرد. تنها بعد از مرگ زندانی سیاسی است که اجازه‌ی آزادی خانواده‌اش صادر می‌شود.

ما به لطف برخورداری از قدرت پول موفق شدیم از شر زندگی مزخرف در نقاط دورافتاده‌ی کره‌ی شمالی رها شویم. وضع افتضاحی بود. اگر می‌خواستی یک تلفن به ژاپن بزنی باید به تلفنخانه می‌رفتی، شماره‌ات را به اپراتور می‌دادی و پشت خط منتظر می‌ماندی تا نوبت‌ات برسد. تلفن زدن به خارج قانوناً بلامانع است. اما در عمل، فقط از طریق چند تلفنخانه‌ی خاص، که امکانات این کار را دارند و به وسایل شنود مخفیانه نیز مجهزند، می‌توان با خارج تماس تلفنی گرفت. و جالب این‌که حق‌الزحمه‌ی این تلفنخانه‌ها را فقط باید با پول خارجی پرداخت کرد زیرا پول کره‌ای را قبول نمی‌کنند. در کره‌ی شمالی تفریحات اجتماعی چندانی وجود ندارد. در هر استان کشور فقط یک سالن سینما وجود دارد. پول بلیط سینما به نحو احمقانه‌ای ارزان است اما فیلم‌هایی که نشان می‌دهند فیلم‌های تبلیغاتی ملال‌آور درباره‌ی دستاوردهای بزرگ کره‌ی شمالی، ارتش این کشور و یا پارتیزان‌های ضد ژاپنی است. کره‌ای‌های بدبختی که هیچ خانواده‌ای در ژاپن ندارند مجبورند برای ادامه‌ی زندگی‌شان بطری‌های پلاستیکی، جوراب‌های نایلونی و کفش‌ها و لباس‌های مازاد ارتشی را خرید و فروش کنند. کالاهای «مازاد» ارتشی رگ‌حیاتی بازار سیاه پر رونقی را تشکیل می‌دهند که سازماندهی‌اش را افسران ارتش کره‌ی شمالی بر عهده دارند. اعضای ارتش کره مجبورند برای سیر کردن شکم خود و خانواده‌های‌شان یونیفورم‌ها و پوتین‌های خود را در این بازار

سیاه بفروشند. و دقیقاً به همین خاطر است که سربازان کره‌ای همیشه یونیفورم‌های کهنه‌ی نخ‌نما شده به تن دارند و پوتین‌های شان سوراخ و پاره پوره است.

ما برای گرفتنِ مجوزِ ترکِ ناحیه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم باید خودمان را به آب و آتش می‌زدیم. مجوز عبور از یک ناحیه به یک ناحیه در سطح استان، با اهدای یک جعبه سیگار یا مقدار کمی الکل به راحتی صادر می‌شد اما برای رفتن به پیونگ یانگ باید رشوه‌ی چشم‌گیرتری می‌دادیم. اوایل تلاش‌های ما بی‌نتیجه ماند اما رشوه‌ها یواش یواش نتیجه‌بخش شد. کار به جایی رسید که مأموران امنیتی که تا دیروز به درخواست‌های ما هیچ توجهی نشان نمی‌دادند، یک دفعه به آدم‌های خیرخواه و مهربانی تبدیل شدند. آن‌ها به قدری مهربان شده بودند که در کوچه و خیابان جلوی راه‌مان را می‌گرفتند و با ما دست می‌دادند! رشوه‌ها و هدایای کوچک و بزرگ باعث شد تا همه‌ی موانع برداشته شود. ما حالا می‌توانستیم به صراحت بگوییم چه می‌خواهیم و آن‌ها هم آماده‌ی انجام خواسته‌های ما بودند. من و خواهرم با دادن چند هدیه‌ی فاخر - و از همه قابل توجه‌تر، یک دستگاه تلویزیون رنگی ساخت ژاپن - مجوز اقامت در شهر پیونگ سانگ را به دست آوردیم. عمویم در این شهر که در سی کیلومتری پایتخت قرار دارد، زندگی می‌کرد. ما مایل بودیم که پیش عموی مان زندگی کنیم اما حکومت اجازه‌ی این کار را نمی‌داد. به‌هرحال، عاقبت مجوز کذایی را دریافت کردیم و به همراه خواهرم عازم پیونگ سانگ شدیم. عمو در یک مرکز پژوهش‌های علمی کار می‌کرد. او قبل از

رفتن به اردوگاه در همین مرکز کار کرده بود و حالا همان پُستِ قبلی‌اش را به او داده بودند. عمویم در دانشکده‌ی پلی‌تکنیک همیشه شاگرد اول کلاس‌اش بود و همه به هوش و استعداد سرشارش اذعان داشتند. عمو بعد از آزادی از اردوگاه دوباره به دانشگاه رفت و در سال ۱۹۹۱ موفق شد مدرک دکترای خود را در رشته‌ی شیمی بگیرد. او شغل بسیار خوبی داشت. کارمندان مؤسسه عمدتاً اهل پیونگ یانگ بودند و بسیار محترمانه با آن‌ها برخورد می‌شد. عموی من با این‌که یک زندانی سیاسی سابق به شمار می‌رفت اما اجازه یافته بود تا مدارج تحصیلی بالا درس بخواند و دکتر شود. این موضوع برای من کمی مایه‌ی تعجب بود اما بعداً فهمیدم که او در جایی کار می‌کند که شدیداً زیر نظر و کنترل است. ضمناً بخت با عمویم همراه بود زیرا معاون مؤسسه از هم‌دانشکده‌های سابق‌اش بود. معاون مؤسسه برای اطمینان بیشتر، از دایی خود که یکی از رؤسای اردوگاه یودوک بود درباره‌ی وضعیت عمویم استعلام کرده بود که وی در پاسخ خواهرزاده‌اش گفته بود که دستگیری عمویم به خاطر جرایم کم‌اهمیت بوده و پرونده‌ی شخصی او پاک و بدون ایراد است.

زندگی در پیونگ سانگ این فرصت را به من می‌داد تا مادرم را بیشتر ببینم. گاهی وقت‌ها به همراه خواهرم برای به دیدن مادرمان به پیونگ یانگ می‌رفتیم اما در اغلب موارد تنهایی می‌رفتیم. ما از دیدن یکدیگر خیلی خوشحال می‌شدیم. او برای من غذاهای خوشمزه می‌پخت و لباس‌های نو می‌خرید. با این حال برخی چیزها باعث نگرانی‌ام می‌شد. کسب مجوز سفر به پیونگ یانگ کار دشواری بود و من به همین دلیل

معمولاً بدون داشتن مجوزهای لازم به این سفر می‌رفتم. چنین کاری در کره‌ی شمالی نقضِ فاحشِ قانون محسوب می‌شود. رییس پلیس محله‌ای که مادرم در آن زندگی می‌کرد یک زن بود. تا مادامی که به او رشوه می‌دادم، خلاف‌کاری‌ام را نادیده می‌گرفت. اما نمی‌شد تا ابد به او رشوه داد و همیشه هم این احتمال وجود داشت که مرا لو بدهد. از طرفی دوست نداشتم که مادرم را به دردسر بیندازم. بنابراین تصمیم گرفتم که کم‌تر به دیدن مادرم بروم.

باید فکری هم برای آینده‌ام می‌کردم. عمویم مدام اصرار می‌کرد که من باید به دانشگاه بروم. پدرم هم تا زمانی که زنده بود همین آرزو را برای تنها پسر خود داشت. عاقبت در کنکور ورودی دانشگاه‌ها شرکت کردم. البته قبلاً مقداری هدایای کوچک و بزرگ میان اعضای کمیته‌ی انتخاب دانشجوی پخش کرده بودم. کمی بعد به من اطلاع دادند که در رشته‌ی صنایع سبک «دانشگاه هام هیونگ»^۱ قبول شده‌ام. من «دانشگاه پیونگ یانگ» را ترجیح می‌دادم اما زندانیان سیاسی سابق تقریباً هیچ شانسی برای ورود به این دانشگاه ندارند. برای چند ماه متوالی در کلاس‌های «دانشگاه هام هیونگ» حاضر شدم اما بدجوری ناراحت بودم. اولاً در خانه‌ای که پانسیونر بودم به شدت احساس تنهایی و غریبی می‌کردم. ثانیاً مردم شهری که دانشگاه در آن واقع شده بود، «غریبه»ها را اصلاً تحویل نمی‌گرفتند. نوعی «بیگانه ستیزی»^۲ بر فضای این شهرستان حاکم بود. مشکل اولی را می‌شد تحمل کرد، اما دومی واقعاً غیرقابل تحمل بود. اراذل و اوباش شهر نیز بسیار پر تعداد بودند. آن‌ها به هر بهانه‌ای مزاحم

1- Hamhung

2- Xenophobic

ما «غریبه»ها می‌شدند. من هم حوصله‌ی دعوا و مرافعه نداشتم؛ جدای از این، مدتی بود که دورِ این جور کارها را خط کشیده بودم من تلاش‌ام را کردم تا شاید خودم را به «دانشگاه پیونگ یانگ» منتقل کنم، اما سختی این کار کم‌تر از کسبِ مجوزِ اقامت در پیونگ یانگ نبود. نهایتاً در پاییز سال ۱۹۹۱ ترک تحصیل کردم و به خانه‌مان در شهر پیونگ سانگ بازگشتم.

حالا که دانشگاه را رها کرده بودم باید کاری برای خودم پیدا می‌کردم. خوشبختانه در همین ایام بیکاری بود که کمک‌های اقوام ژاپنی‌ام به دادم رسید وگرنه باید در فقر و فاقه به زندگی‌ام ادامه می‌دادم. خارجی‌ها با وضع زندگی مردم کوبا آشنا هستند. بسیاری از اهالی این کشور کمونیستی فقط به لطفِ بسته‌ها و محموله‌هایی که از اعضای خانواده‌های خود در آمریکا و اروپا دریافت می‌کنند، به زندگی ادامه می‌دهند. هرچه قدر سیستم توزیع کالاها در کره‌ی شمالی ضعیف‌تر می‌شد، وابستگی این کشور به ارز خارجی افزایش می‌یافت. در اواخر دهه‌ی هشتاد و اوایل دهه‌ی نود میلادی اوضاع اقتصادی به حدی خراب شد که دیگر حتی کالابزرگ‌های ارزاق عمومی را هم بین مردم منتشر نمی‌کردند. این تکه کاغذها از چند سال پیش بیش‌تر ارزش خود را از دست داده بودند، اما بحران اقتصادی آن‌قدر بالا گرفت که حکومت تشخیص داد توزیع نکردن این تکه کاغذهای بی‌اعتبار حداقل آبرومندانه‌تر است. حالا تنها راه برای زنده ماندن، دادن رشوه بود. وضع مالی ما به حد کافی خوب بود که بتوانیم هدایای کوچکی به دبیر و رییس محلی حزب بدهیم. بسته‌ها و محموله‌ها مرتباً از ژاپن به دست‌مان می‌رسید. این بسته‌های

پستی با کشتی از بندر «نیگاتا»^۱ ی ژاپن به «وُنسان»^۲ در کره‌ی شمالی می‌رسید. کشتی هر ماه یک بار مسیر پانزده ساعته میان این دو بندر را طی می‌کرد. هر بسته‌ای قبل از رسیدن به دست گیرنده ابتدا توسط مأموران بررسی می‌شد. فقط کالاهای ساخت کره‌ی جنوبی ممنوع‌الورود بودند. حتی بسته‌های حاوی پول نقد نیز پذیرفته می‌شدند. دارو و پوشاک بیش از هر کالای دیگری در میان مردم کره‌ی شمالی خواهان داشت.

مسئولین کره‌ی شمالی با قید احتیاط اجازه‌ی ورود به توریست‌های خارجی را می‌دادند. آن‌ها از طرفی پول خارجی را که وارد کشور می‌شد دوست داشتند اما از طرف دیگر نگران این بودند که مبادا میهمانان خارجی اخبار مربوط به وضع بد سیاسی و اقتصادی کشور را در سطح جهان پخش کنند. به همین خاطر هر زمان که کره‌ای‌های ساکن در ژاپن برای دیدن اقوام خود به کره‌ی شمالی می‌آمدند، اهالی محل ملزم بودند که جلوی خانه‌هایشان را آب و جارو کنند و به اصطلاح حفظ ظاهر بکنند. هر چیزی که احتمال می‌رفت در جلوی دید توریست‌های خارجی قرار بگیرد، تمیز کاری و براق می‌شد. بعضی وقت‌ها مسئولین امر پیش‌قدم می‌شدند و تمهیدات خاصی به کار می‌بستند. برای مثال، آن‌ها کمی قبل از رسیدن میهمان‌های ما از ژاپن، ما را به یک خانه‌ی بزرگ‌تر که دارای دو اتاق بزرگ و حیاط خلوت بود منتقل کردند تا ما بتوانیم به نحو احسن از میهمان‌های خود پذیرایی کنیم. مأموران امنیتی یکی دو روز مانده به ورود میهمان‌ها به سراغمان آمدند تا به اصطلاح تک‌تک ما را توجیه کنند. آن‌ها به ما یادآوری کردند که نباید درباره‌ی زندان و اردوگاه با

میهمان‌های مان حرف بزنیم. انتقاد کردن از حکومت هم مطلقاً ممنوع بود. البته گپ و گفت‌وگو درباره‌ی موضوع‌های دیگر بلامانع بود. آن‌ها برای اطمینان بیشتر از فرمانبری ما، به صورت شبانه‌روزی گفت‌وگوهای ما با میهمان‌ها را استراق سمع می‌کردند. البته در اواسط دهه‌ی هشتاد، و بعد از اعتراض‌های گسترده‌ای که عمدتاً از سوی تشکیلات «چوزن سورن» ابراز شد، حکومت کره‌ی شمالی تصمیم گرفت این نوع استراق سمع‌ها را فقط در طول ساعات روز انجام دهد. با این حال، استراق سمع مشکل لاینحلی نبود زیرا به راحتی می‌شد با دادن کمی رشوه، قضیه را حل کرد. جدای از این، مسئولین به خوبی آگاه بودند که هیچ خطری از جانب توریست‌های خارجی، حکومت‌شان را تهدید نمی‌کند. خود این توریست‌ها هم می‌دانستند که هرگونه حرف یا اشاره‌ی انتقادی می‌تواند دوستان و اعضای خانواده‌ی آن‌ها را در کره‌ی شمالی در معرض خطر قرار بدهد بنابراین همواره ساکت و مطیع بودند.

هیجده

اردوگاه دوباره تهدید می‌کند

من در همین زمان روابطِ دوستانه‌ام را با بی یونگ مو^۱ مجدداً از سر گرفتم. یونگ مو از دوستان قدیمی‌ام بود؛ او همان پسری بود که ناگهان در وسط کلاس درس اردوگاه شروع به هذیان‌گویی کرده بود. خانواده‌ی او چهارسال زودتر از خانواده‌ی من از اردوگاه آزاد شده بود اما حالا این احتمال می‌رفت که دوباره همگی شان را به اردوگاه بازگردانند. مأموران امنیتی پدر یونگ مو را مورد بازپرسی مجدد قرار داده بودند. خود یونگ مو هم یکی دو بار احضار شده و بازجویی پس داده بود. ما خیلی به هم نزدیک بودیم و مرتباً یکدیگر را می‌دیدیم. او به من گفت که احساس نگرانی می‌کند و به شدت از دست اعمال و رفتار حکومت عصبانی است. ما هر دو از زندانیان سیاسی سابق بودیم و لذا ادامه‌ی این دوستی می‌توانست برای هر دوی ما مشکل ساز شود. پدر یونگ مو در بهار سال ۱۹۹۱ به اتهام انتقاد از کیم جونگ ایل مجدداً دستگیر و همراه

خانواده‌اش به اردوگاه کار اجباری اعزام شد. از آن زمان به بعد هیچ خبری از یونگ مو و خانواده‌اش ندارم. آیا او هنوز زنده است؟ نمی‌دانم؛ یونگ مو جوان لاغر و نزاری بود و بعید می‌دانم که بتواند برای بار دوم از اردوگاه کار اجباری جان سالم به در ببرد. یادم هست او به هنگام اقامت در اردوگاه هر از چندگاه بی‌هوش کف زمین می‌افتاد و عرق سردی بر بدن‌اش می‌نشست. عاشق افکار و عقایدش بودم. او بهترین و وفادارترین دوست من بود. بعد از اعضای خانواده‌ام، یونگ مو محبوب‌ترین فرد زندگی‌ام بود. هرگز فراموش‌اش نخواهم کرد. تا مدت‌ها نگران بودم که مبادا او را تحت شکنجه و ادا به اعتراف در مورد رابطه‌اش با من بکنند. ما هر زمان که تنها می‌شدیم از حکومت انتقاد می‌کردیم. حالا این خطر وجود داشت که یونگ مو زیر شکنجه مرالو بدهد. در گروهی شمالی مجرمین سیاسی تحت شکنجه قرار می‌گیرند. یونگ مو از کیم جونگ ایل انتقاد می‌کرد و ترانه‌های کره‌ی جنوبی را از حفظ می‌خواند و این «جرایم» کافی بودند تا وی را کتک بزنند و از خواب و غذا محروم‌اش کنند.

من در مظان این اتهام بودم که به صورت غیرقانونی به رادیوی کره‌ی جنوبی و صدای آمریکا گوش می‌دهم. حالا که چنین اتهامی علیه من مطرح شده بود دیگر نمی‌توانستم با خیال راحت به زندگی‌ام در پیونگ سانگ ادامه دهم. از بین برنامه‌های رادیویی کره‌ی جنوبی بیش‌تر به موسیقی، پیام‌های محرمانه ارسالی برای اعضای حزب کمونیست، و تجزیه و تحلیل‌های خبری در مورد اوضاع کره‌ی شمالی علاقه‌مند بودم. یکی از برنامه‌های رادیویی محبوب‌ام مصاحبه با فراریان کره‌ی شمالی

بود. من خبر سقوط و اعدام نیکلای چائوشسکو^۱ و خبر آغاز روابط سیاسی بین روسیه و کره‌ی جنوبی را از رادیو شنیدم. اما خبر اعدام چائوشسکو خیلی برایم جالب و هیجان‌انگیز بود. چائوشسکو روابط بسیار صمیمانه‌ای با کیم ایل سونگ داشت و مرتباً از کره‌ی شمالی دیدار می‌کرد. دل‌ام می‌خواست با صدای بلند این خبر مهم را به اطلاع همه می‌رساندم که این کار را هم کردم. آیا بی‌احتیاطی کرده بودم؟ شاید، اما تصور می‌کنم اشتباه اصلی‌ام استفاده‌ی بیش از حد از رادیو، آن هم به صورت دسته‌جمعی، بود. احساس می‌کردم که حلقه‌ی تعقیب و مراقبت حکومت در اطراف‌ام تدریجاً در حال تنگ‌تر شدن است. مأموری که در ازای گرفتن رشوه‌های ریز و درشت کارهای اداری‌ام را راه می‌انداخت حالا از من فاصله می‌گرفت. و بدتر از همه این‌که، او دیگر حاضر به قبول رشوه‌هایم نبود. بو برده بودم که او از چیزی باخبر است. عاقبت وی را به گوشه‌ای بردم و خبر داغ را از زیر زبان‌اش بیرون کشیدم. او گفت: «تو زیر نظر هستی، یکی از دوستان‌ات به پلیس امنیتی خبر داده که تو به رادیوی کره‌ی جنوبی گوش می‌دهی.» او بعد از این‌که از من قول گرفت که هیچ‌وقت منبع خبری‌ام را لو ندهم، اسم فرد خبرچین را برملا کرد. اصلاً باورم نمی‌شد؛ این فرد یکی از دوستان نزدیک‌ام بود.

هیچ چیزی برای مأموران امنیتی دلپذیرتر از میچ‌گیری مجرمان سابقه‌دار و فرستادن دوباره‌ی آن‌ها به اردوگاه‌های کار اجباری نیست. رشوه، تنها راه برای متوقف ساختن مأموران امنیتی بود. اما وضع من به

۱- Ceausescu؛ نیکلای چائوشسکو از سال ۱۹۷۴ تا ۱۹۸۹ رئیس‌جمهوری رومانی بود. این دیکتاتور کمونیست عاقبت در سال ۱۹۸۹ در سن ۷۱ سالگی در پی قیام مردم رومانی از قدرت خلع و به همراه همسرش اعدام انقلابی شد.

حدی و خیم شده بود که فقط رشوه‌های کلان و پر تعداد چاره‌ساز بود. این کار را هم نمی‌شد تا ابد ادامه داد. آخ که چه قدر از این آدم‌ها متنفر بودم. بعدها موقعی که به کره‌ی جنوبی رسیدم از هر فرصتی برای ضربه زدن به این آدم‌های رذل و پست فطرت استفاده کردم، بدون این که کم‌ترین عذاب وجدانی داشته باشم. بعدها در هر مصاحبه‌ای که با رسانه‌ها انجام دادم به صراحت اسامی خبرچین‌ها و مأموران رشوه‌بگیر را ذکر کردم. برای مثال در یکی از همین مصاحبه‌ها تعجب خودم را از بازجویی شدن توسط دو تا از مأمورانی که از دوستان قدیمی‌ام بودند و مدت‌ها به اتفاق هم به رادیوهای خارجی گوش می‌دادیم، ابراز کردم. هدف‌ام انتقام‌گیری بود! این آدم‌فروش‌های عوضی به احتمال زیاد به همان جایی (اردوگاه) فرستاده شدند که دیگران را به آن‌جا می‌فرستادند. تصور می‌کنم آن‌ها تا حالا تقاص کارهای‌شان را پس داده باشند و تا آن‌جا که به من مربوط می‌شود، حالا آزادی آن‌ها از زندان بلامانع است.

در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ آدم‌های معدودی در کره‌ی شمالی جرأت می‌کردند به رادیوی کره‌ی جنوبی و صدای آمریکا گوش دهند. اما حالا تعداد این افراد خیلی بیشتر شده است. من دو دستگاه رادیو از فروشگاه‌ی در پیونگ یانگ خریده بودم. این فروشگاه هر چیزی می‌فروخت؛ از سیگار و آبجو گرفته تا کفش و لباس. تنها کالاهایی که فروختن‌شان ممنوع بود، کالاهای ساخت کره‌ی جنوبی بود. علاوه بر این، تنها پول قابل قبول در این نوع فروشگاه‌ها پول‌های معتبر خارجی بود. حتی خارجی‌های ساکن کره هم از همین فروشگاه‌ها خرید می‌کردند. موقعی که وارد فروشگاه شدم پی بردم که فروش دستگاه‌های گیرنده‌ی

رادیو در کره‌ی شمالی تنها در صورت ارایه‌ی کارت شناسایی و ثبت آدرس خریدار امکان‌پذیر است. به هر حال من موفق شدم با دادن کمی پول اضافه، دو دستگاه رادیو بخرم بدون این که اسم و آدرس‌ام را در جایی ثبت کنم. گوش دادن به رادیوی کره‌ی جنوبی، مجازات سنگینی داشت و به همین دلیل باید شدیداً احتیاط می‌کردم. خانه‌ها و آپارتمان‌ها در کره‌ی شمالی تیغه‌های بسیار نازکی دارند و هرگونه صدایی به راحتی در آن سوی دیوار شنیده می‌شود. ما برای این که موقع گوش کردن رادیو لو نرویم، سه چهار نفری به همراه یک دستگاه رادیو به زیر حجم انبوهی از پتوها می‌رفتیم. تنها بخش قابل مشاهده‌ی رادیو که از زیر پتو بیرون می‌زد، آنتن‌اش بود.

گرفتاری دیگر ما، پارازیت‌های ارسالی روی امواج رادیوهای خارجی بود. در فاصله‌ی ۱۱ شب تا ۵ صبح، صدا بسیار شفاف و کم پارازیت بود. ما عاشق شنیدن برنامه‌های مذهبی رادیوی کره‌ی جنوبی بودیم. این عشق ما واکنشی بود به دین‌ستیزی آشکار حکومت کره‌ی شمالی و توهینی که به همه‌ی ادیان (و از جمله مسیحیت و اسلام) می‌کرد. برنامه‌های مذهبی رادیوی کره‌ی جنوبی عمدتاً بر عشق و احترام به هم‌نوع تأکید می‌کرد و این همچون عسل برای ما شیرین بود. این پیام‌ها کاملاً متفاوت از آن پیام‌هایی بودند که حکومت هر روز در مغز ما فرو می‌کرد. در کره‌ی شمالی، رادیو و تلویزیون دولتی، روزنامه‌ها، مدارس و حتی کتاب‌های مصور کودکان صرفاً پر از نفرت‌پراکنی است؛ نفرت از دشمنان امپریالیستی، دشمنان طبقاتی، دشمنان میهن، آمریکا، و خلاصه هر دشمن دیگری که بتوان تصور کرد. ما جدا از رادیوی کره‌ی جنوبی، به یکی دو رادیوی آزاد دیگر (BBC و VOA) هم گوش می‌دادیم و از این

طریق از اوضاع و احوال جهان باخبر می‌شدیم. ما برای مدت‌های طولانی از خبرهای بین‌المللی بی‌اطلاع نگه داشته شده بودیم. اما حالا به لطف رسانه‌ی رادیو در جریان همه‌ی خبرها قرار داشتیم. ما تشنه‌ی برنامه‌ها و گزارش‌هایی بودیم که شبکه‌ی دروغ و فریب حاکم را پاره کند. در کره‌ی شمالی همه‌ی خبرها و حوادث باید ابتدا از فیلتر حزب بگذرد. قالب‌های ذهنی خشک و تک‌بعدی حزب عملاً جهل و بی‌خبری گسترده‌ای را در سراسر کشور حاکم کرده است. ما با گوش کردن رادیو جملات و کلمات مناسب را برای بیان نارضایتی‌های مان پیدا می‌کردیم. هر برنامه‌ای که گوش می‌کردیم در حکم یک کشف تازه بود. هر چه قدر آگاه‌تر می‌شدیم بندهای بیشتری از شبکه‌ی دروغ و فریب اطراف مان را پاره می‌کردیم. ما با اطلاع یافتن از این که نیروی توازن بخشی در مقابل دروغ‌گویی‌های رژیم وجود دارد، احساس رهایی و گریز می‌کردیم؛ احساسی وجدآور و در عین حال بهت‌آور. برای مثال، نمی‌توانم دقیقاً توضیح دهم که موقع شنیدن این واقعیت که کره‌ی شمالی آغازگر اصلی جنگ کره بوده و نه کشورهای دیگر، چه تعجبی کردیم.

برنامه‌های رادیویی کره‌ی جنوبی باعث می‌شد تا انتقادهای ما از رژیم کیم ایل سونگ تندتر شود. ما از مدت‌ها قبل از تمامی کمبودها و نقایص حکومت آگاه بودیم؛ از فساد و سرکوب گسترده تا نظام اردوگاه‌ها و کمبود فاجش مواد غذایی. ما به چشم می‌دیدیم که به رغم مشکلات مالی و اقتصادی کشور چه ریخت و پاش‌های عجیب و غریبی در مراسم سالروز تولد این پدر و پسر می‌شود. ما دلایل زیادی برای محکومیت قاطعانه‌ی رژیم داشتیم. برنامه‌های آگاهی‌بخش رادیو به ما این بینش را می‌داد تا

سیستم حکومتی و ریشه‌ی تمامی کمبودها و نقایص آن را بررسی کنیم. متوجه شده بودیم که بعضی از تناقض‌های رژیم واقعاً مسخره است. برای مثال حکومت از یک طرف لاف خودکفایی می‌زد اما از طرف دیگر برای حل مشکل قحطی و گرسنگی مردم دست‌نیاز به سوی کشورهای خارجی دراز می‌کرد. من و دوستان‌ام از این که به این واقعیت‌ها آگاهی داشتیم احساس غرور می‌کردیم. خیلی دلام می‌خواست که عمویم را در جریان این خبرها و آگاهی‌های تازه می‌گذاشتم اما جرأت‌اش را نداشتم. عمویم عاشق ترانه‌های کره‌ی جنوبی بود اما می‌ترسیدم که اگر بفهمد من به رادیوی کره‌ی جنوبی گوش می‌دهم، برای همیشه مرا از شنیدن این رادیو منع کند.

از طرف دیگر نگران بودم که مبادا با کارهایی مثل گوش کردن رادیوی بیگانه، باعث گرفتاری عمویم شوم؛ هرچند که او از این قضیه بی‌اطلاع بود. به خاطر حفظ امنیت اطرافیان‌ام هم که شده بود باید دقت می‌کردم که در هچل نیفتم. رفیقی داشتم به اسم آن هیوک^۱ که در استان مجاور ما زندگی می‌کرد. او تازگی‌ها بو برده بود که نیروهای امنیتی دارند درباره‌ی من تحقیق می‌کنند. بنا به گفته‌ی آن هیوک، مأموران به آهستگی در صدد گستردن دامی بودند تا تمامی حلقه‌ی شنوندگان رادیوهای بیگانه را یک‌جا دستگیر کنند. آن هیوک هم مثل ما به رادیوی کره‌ی جنوبی گوش می‌داد و با خطر دستگیری روبه‌رو بود. ما در بد مخمصه‌ای افتاده بودیم: یا باید منتظر می‌ماندیم تا مأموران از راه برسند و دستگیرمان کنند و یا از کشور فرار می‌کردیم. انتخاب هر کدام از این دو راه خطرات خاص

خودش را داشت، اما فرار از کشور کم‌خطرتر به نظر می‌رسید. آن هیوک قبلاً یک بار به صورت غیرقانونی وارد خاک چین شده بود. البته او به محض بازگشت به کشور دستگیر و به تحمل ۳۶ ماه زندان در اردوگاه یودوک محکوم شد. ما برای اولین بار در اردوگاه یودوک با هم آشنا شده بودیم. من و آن هیوک پس از آزادی از اردوگاه هم‌دیگر را پیدا کردیم. ما در مواقعی که از هم دور بودیم با نوشتن نامه از اوضاع و احوال یکدیگر باخبر می‌شدیم. آن هیوک در یکی از نامه‌هایش نوشت که اوضاع بسیار خطرناک است و ما باید حتماً در این مورد با هم صحبت کنیم و راه‌حلی بیابیم. از آنجایی که تمامی نامه‌ها در کره‌ی شمالی توسط مأموران بازبینی می‌شود، من و آن هیوک از قبل رمزهای خاصی را برای رساندن حرف‌های مان به یکدیگر تعیین کرده بودیم. این رمزها خیلی ساده اما کارآمد بود. اگر می‌خواستیم خبری را به اطلاع طرف مقابل برسانیم درست متضاد آن را می‌نوشتیم. مثلاً جمله‌ی «اوضاع خیلی خوب است» معنای واقعی‌اش این بود که «اوضاع خیلی بد است».

آن هیوک در نامه‌ی خود چندین بار جملات «همه چیز واقعاً روبه راه است» و «اوضاع روز به روز بهتر می‌شود» را نوشته بود. جمله‌ی دیگری هم در نامه‌ای او جلب توجه می‌کرد: «قرار است به زودی مراسم ازدواج دوستان مان برگزار شود.» من بلافاصله متوجه اصل قضیه شدم. ما کمی بعد با هم ملاقات کردیم و نهایتاً تصمیم به فرار از کشور گرفتیم. اما به کجا باید فرار می‌کردیم؟ ما در ابتدا قصد فرار به کره‌ی جنوبی را نداشتیم. هدف اصلی مان این بود که به جایی برویم که دست مأموران حکومتی به ما نرسد. من از مدت‌ها قبل به فکر ترک کشور بودم و پول نسبتاً قابل

توجهی هم برای این کار کنار گذاشته بودم. حالا موقع اش بود. بحث مرگ و زندگی در میان بود. این دفعه اگر دستگیرمان می‌کردند، حتماً به حبس ابد در اردوگاه اعمال شاقه محکوم می‌شدیم.

باید دقت می‌کردیم که هیچ‌کس از نقشه‌ی فرار ما بو نبرد. رازداری شرط اصلی موفقیت این نقشه‌ی فرار بود. حتی خانواده‌های ما نیز نباید در جریانِ موضوع قرار می‌گرفتند. در جریان قراردادن دوستان نیز کار اشتباهی بود. خوشبختانه شغلی که در شبکه‌ی توزیع غلات داشتم ایجاب می‌کرد که گه‌گاه به سفرهای طولانی بروم و به همین دلیل همکارانم به غیبت‌های ناگهانی من عادت داشتند. باید به نحوی عمل می‌کردیم که طی روزهای نخست فرارمان از کشور هیچ‌کس متوجه غیبت ما نشود البته نهایتاً بعد از چند روز قضیه برملا می‌شد اما ما تا آن زمان از دسترس مأموران خارج شده بودیم.

من به اجبار راه فرار از کشور را انتخاب کردم. کار واقعاً مشکلی بود. باید خانواده‌ام را و دختر جوانی را که عاشق‌اش بودم، ترک می‌کردم. خانواده‌ی این دختر همزمان با خانواده‌ی ما از اردوگاه آزاد شده بودند. آن‌ها با پولی که از ژاپن به دست‌شان می‌رسید زندگی می‌کردند. این دختر بعد از آزادی از اردوگاه به دختر زیبا و قشنگی تبدیل شده بود. من همیشه به او فکر می‌کردم اما خجالت می‌کشیدم که به وی ابراز عشق کنم. مسأله‌ی دیگری که نمی‌گذاشت رابطه‌ی ما شکل بگیرد مسافرت‌های شغلی‌ام بود. در کره‌ی شمالی رابطه با جنس مخالف فقط از طریق ازدواج ممکن است و جامعه رابطه‌ی دختر و پسر را در خارج از حیطه‌ی زندگی زناشویی نمی‌پسندد. در هر حال نمی‌توانستم به این دختر بگویم که قصد

فرار از کشور را دارم چون ممکن بود مرا از این کار باز دارد و یا احتمالاً دیگران را در جریان بگذارد.

آن هیوک خوشبختانه مشکلات مرا نداشت. او از مدت‌ها پیش به صورت مستقل زندگی می‌کرد و بنابراین غیبت چند روزه‌اش توجه اعضای خانواده‌اش را جلب نمی‌کرد. خوشحال بودم که پای فرار من چنین آدمی ست. آن هیوک از دوستان قدیمی‌ام بود و ما کاملاً به یکدیگر اعتماد داشتیم؛ درست مثل دوتا برادر بودیم. حالا که آن هیوک را در کنارم داشتم، فرار از کشور همچون یک امر کاملاً ناممکن به نظر نمی‌رسید. او یک بار به چین گریخته بود. درست است که موقع برگشت بدشانسی آورده و دستگیرش کرده بودند اما تجربه‌ی این سفر درس‌های زیادی به او آموخته بود. علاوه بر این، یکی از دوستان آن هیوک که اخیراً با موفقیت به چین فرار کرده بود اطلاعات ارزشمند خود را در مورد فرار در اختیار او گذاشته بود. ما حالا اعتماد به نفس بیشتری داشتیم.

من هم به نوبه‌ی خودم اطلاعات و تجربیات ارزشمندی در مورد سفر با قطار و جاده‌های مرزی داشتم. من بعد از آزادی از اردوگاه در مسیر پیونگ یانگ - موسان سفرهای زیادی کرده بودم. موسان در شمال کشور واقع شده و من تمامی جاده‌های این منطقه را که هم‌مرز با چین بود، خوب می‌شناختم. یکی از مشکلات ما برگه‌های شناسایی مان بود که در آن ذکر شده بود که ما از زندانیان سیاسی سابق هستیم. این مشکل را می‌شد با دادن رشوه به مأموران قطار برطرف کرد. اگر مأمور قطار از من می‌خواست که برگه‌ی شناسایی‌ام را نشان‌اش بدهم، به او می‌گفتم «ببخشید رفیق فراموش کرده‌ام برگه‌ی شناسایی‌ام را همراه خودم بیاورم»

اما والدین ام در ژاپن زندگی می‌کنند. ضمناً مقداری ین^۱ در جیب ام دارم. من به این سفر نیاز دارم، شما اگر اجازه‌ی این سفر را به من بدهید من هم در عوض نیازهای شما را برطرف خواهم کرد.» بعداً مأمور قطار مرا به کابین اختصاصی اش دعوت می‌کرد تا گپ بزنیم و به اتفاق سیگارهای ژاپنی ام را دود کنیم. من همیشه خیلی خوب و شیک لباس می‌پوشیدم. لباس‌هایم تماماً ژاپنی بودند. ضمناً بلد بودم که چه طوری باید با مأمور قطار شوخی کرد و دل‌اش را به دست آورد: «رفیق، چیز دیگری هم لازم دارید؟ دفعه‌ی دیگر که شما را دیدم حتماً هدیه‌ای قابل‌تر تقدیم حضورتان خواهم کرد.» خیلی راحت و آسان بود. با این حال، باید دقت می‌کردیم که ظاهر قوانین و مقررات حفظ شود. من نمی‌توانستم همین طوری بی حساب و کتاب هدایا را بین مأموران پخش کنم. باید ظرافت به خرج می‌دادم. باید هدایا را به قطعات کوچک تقسیم می‌کردم. این طوری جریان پخش هدایا حالتی دائمی و مستمر پیدا می‌کرد و ضمناً دریافت‌کننده‌ی هدیه نیز همیشه چهره‌ی تو را به خاطر می‌سپرد و در موارد بعدی کار تو را بلافاصله راه می‌انداخت.

من یک بار به مأمور قطار یک ضبط صوت ژاپنی هدیه دادم. او خیلی خوشحال شد و طوری گرم گفت و گو با من شد که انگار دوستان قدیمی یکدیگر هستیم. موقعی که این مأمور قطار به زن مسافری که مقدار کمی کالای قاچاق حمل می‌کرد گیرداد، من به نفع زن دخالت کردم و خطاب مأمور قطار گفتم: «رفیق، این زن به نظر خیلی فقیر و بیچاره می‌آید. شما هم آدم دل‌رحمی هستید، پس لطفاً نادیده بگیرید...» و او هم اطاعت کرد.

در یک مورد دیگر چنان با مأمور قطار گرم گرفتم که داستان زندانی شدن‌ام را در اردوگاه برای او تعریف کردم. او برای مصیبت‌هایی که خانواده‌ام کشیده بود، اظهار تأسف و خشم کرد. اما من اجازه ندادم که موضوع صحبت‌مان به جاهای باریک و خطرناک ختم شود، بنابراین بلافاصله گفتم: «خب چه می‌شود کرد؟ ما بدشانسی آوردیم، اما حالا بزنم به تخته وضع‌مان خیلی خیلی خوب است؛ مهم وضع فعلی است. گذشته‌ها را باید فراموش کرد...»

مأموران قطار عموماً افراد فاسد و رشوه‌بگیری بودند، اما رگه‌هایی از انسانیت هم در آن‌ها دیده می‌شد. این وجه بنا به اقتضای کار آن‌ها بود چون همیشه با توده‌های مردم سر و کار داشتند. مأموران قطار به قدری تشنه‌ی دریافت رشوه بودند که ما برای اجرای نقشه‌ی فرارمان می‌توانستیم روی آن‌ها حساب کنیم. آن‌ها همیشه توصیه‌های خوبی ارایه می‌کردند؛ توصیه در مورد معرفی همکارانِ مهربان‌شان در دیگر قطارها؛ توصیه در مورد وضعیت ایستگاه‌های مختلف و ایست‌های بازرسی سر راه و غیره. ساعت سیکو^۱ی ساخت ژاپن، هدیه‌ای بود که طرفداران بسیاری داشت. اقوام من در ژاپن ده تا از این ساعت‌ها را برای‌ام فرستاده بودند. با این گنج کوچک به راحتی می‌شد چند مأمور قطار را خرید. من حتی با رییس مأموران قطار نیز رفیق شده بودم. او از پیش به من می‌گفت که مثلاً باید کدام یک از قطارها را سوار بشوم و حتی به زیردستان خود دستور می‌داد که نهایت همکاری را با من بکنند. به همین دلیل در بسیاری از سفرهایم مأمور قطار نه تنها برگه‌ی شناسایی و بلیط‌ام را چک نمی‌کرد

بلکه مرا به کابین خود دعوت می‌کرد تا به اتفاق هم یک نوشیدنی بخوریم. و احیاناً اگر من درخواست غذای سرد می‌کردم، او در پاسخ می‌گفت: «عزیزم! غذای سرد یعنی چه؟ من الان یک غذای درست و حسابی برای تو آماده می‌کنم.» و بعد شتابان به کابین بغلی مراجعه می‌کرد و سر زن بیچاره‌ای که یک چمدان را محکم در بغل‌اش گرفته بود، داد می‌زد: «زود در این چمدان را باز کن.» و زن مسافر با دست‌ان لرزان خود در چمدان را باز می‌کرد. مسافران قطار در کره‌ی شمالی معمولاً در داخل چمدان‌های‌شان محصولات غذایی قاچاق حمل می‌کنند. آن‌ها این نوع محصولات را از چین و نواحی مرزی به داخل کشور قاچاق می‌کنند.

زن بیچاره در حالی که چمدان‌اش را باز می‌کرد خطاب به مأمور می‌گفت: «رفیق! لطفاً نادیده بگیرید؛ سهم خودتان را بردارید و بقیه‌اش را هم برای من بگذارید.» مأمور قطار این پیشنهاد را می‌پذیرفت و سپس غذای مصادره‌ای را به کابین خودش می‌آورد تا به اتفاق بخوریم و به گپ و گفت وگوهای مان ادامه دهیم.

من به لطف پولی که از اقوام ژاپنی‌ام دریافت می‌کردم متوجه شدم که کره‌ی شمالی به رغم سرسپردگی‌اش به کمونیسم فقط در آرزوی یک چیز است: برخورداری از یک زندگی مرفه به سبک ژاپن. در سال‌هایی که اوضاع کشور رو به راه‌تر بود - در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ - مهم‌ترین چیز برای مردم کره‌ی شمالی نزدیکی هر چه بیشتر به قدرت و به دست کردن ساعت سیکو بود؛ بله، ساعت سیکو. اما حالا که اوضاع کشور پاک به هم ریخته، ساعت سیکو همچنان مهم است اما اغلب مردم ترجیح می‌دهند

به جای نزدیکی به قدرت صاحب یک انگشتی طلا یا دندان طلا باشند. فسادى که در سطرهای قبلى شرح دادم، در سطوح پایینی جامعه جاری است. اما فساد در هر سطحی از جامعه وجود دارد و هرچه بالاتر بروید، حجم و اندازه‌ی آن بیشتر می‌شود. من با یک زندانی سیاسى سابق آشنا شده بودم که زندگى جالبی داشت. اقوام مادری او در ژاپن زندگى می‌کردند و ثروت زیادی داشتند. حکومت کره‌ی شمالی خانواده‌ی این پسر را، مثل بسیاری دیگر از خانواده‌های مشابه، دستگیر و به اردوگاه اعزام کرده بود. پدرش در اردوگاه مرد. اما بعدها، مادرش که تنها وارثه‌ی یک خاندان ثروتمند کره‌ای ساکن در ژاپن بود، ۴ میلیارد ین (برابر با ۴۰ میلیون دلار) به ارث برد. این پول هنگفت به حساب بانکی «چوزن سورن» در ژاپن گذاشته شد و سپس بخش عمده‌ای از آن به خزانه‌ی حکومت کره‌ی شمالی واریز شد. اما باقی مانده‌ی این پول هنگفت کافی بود تا زندگى این خانواده را از این رو به آن رو کند. حکومت کره‌ی شمالی بلافاصله دستور آزادی این خانواده را از اردوگاه صادر کرد؛ البته بعد از گرفتن این تعهد از مادر خانواده که وابستگان‌اش در ژاپن حقّ طرح هیچ‌گونه دعوایی علیه «چوزن سورن» را ندارند.

آن‌ها دیگر نگران چیزهایی مثل مجوز مسافرت نبودند. مأموران امنیتی شخصاً آن‌ها را به هر جا که می‌خواستند می‌بردند و درها را برای‌شان باز می‌کردند. مأموران امنیتی به هر بهانه‌ای به سراغ خانواده‌ی این پسر می‌رفتند تا سهم کوچکی از ثروت سرشار آن‌ها را نصیب خود کنند. خانه‌ی دوست من در «نامپو» دست‌کمی از یک خانه‌ی ژاپنی تمام عیار نداشت. هر چند که اعضای خانواده حقّ اقامت در پیونگ یانگ را

نداشتند اما مالکِ دو تویوتای آخرین مدل بودند و با همین ماشین‌ها
هر از چندگاه به پایتخت سفر می‌کردند. یک بار همین رفیقِ من با سرعت
۱۱۰ کیلومتر در ساعت با اتومبیل تویوتای خود چندتا سرباز را زیر گرفت
و کشت. او را دستگیر و به اعدام محکوم کردند اما بعد از سه ماه از زندان
آزاد شد! اعضای خانواده با اهدای یخچال، تلویزیون رنگی و پاکت‌های
پُر از پول، دَمِ قاضی را دیدند و به این ترتیب پرونده‌ی این جنایت برای
همیشه مختومه اعلام شد. کار به جایی رسید که این رفیق ما بدجوری
احساس غرور و نخوت می‌کرد. او معتقد بود که با سلاح پول می‌تواند هر
کاری که دل‌اش بخواهد انجام بدهد. با این حال، رفاقت ما ادامه یافت.
هرگز آن کوکاکولایی را که به من تعارف کرد فراموش نخواهم کرد. اولین
جرعه را که قورت دادم روحم شاد شد. تا به حال چنین چیز خُنکی
خوشمزه‌ای نخورده بودم.

نوزده

فرار به چین

بالاخره روزِ عزیمت فرا رسید. با تک تک اعضای خانواده‌ام خداحافظی کردم و به آن‌ها گفتم که برای چند روزی به سفر خواهم رفت. با دوست دخترم هم خداحافظی کردم. به او گفتم که یک سفر کاری برای‌ام پیش آمده که باید حتماً بروم. بعد، سوار یک ماشین شدم. پنجره‌ی ماشین نیمه باز بود. دست‌ام را بیرون بردم و دست دوست دخترم را فشار دادم. صحنه‌ی غم‌انگیزی بود. نزدیک بود به گریه بیفتم. من به او دروغ گفته بودم. او خیال می‌کرد که من به زودی بازخواهم گشت اما این سفر بدون بازگشت بود. مطمئن بودم که بعداً به خاطر این دروغ‌گویی‌ام از دست من متنفر می‌شود. اما هیچ چاره‌ی دیگری نداشتم.

طبق قرار قبلی با آن هیوک ملاقات کردم و بعد دوتایی سوار قطارِ عازم هایسان^۱ شدیم. چندتا هدیه برای خریدنِ مأموران قطار کافی بود اما هرچه به مرز نزدیک‌تر می‌شدیم تعداد مأمورها بیشتر و بازرسی‌های‌شان

سخت‌گیرانه‌تر می‌شد. موقعیت جغرافیایی منطقه هم به ضرر ما بود. قطار باید از کوه‌های مرتفع شمالی عبور می‌کرد. حرکت در مسیر سربالایی از سرعت قطار کم می‌کرد و به این ترتیب مأموران قطار فرصت بیشتری پیدا می‌کردند تا سر حوصله برگه‌های شناسایی و مجوزهای عبور مسافران را بررسی کنند. ما باید قبل از رسیدن به ایستگاه شهر هایسان از قطار بیرون می‌پریدیم. زمستان بود و حداقل دو متر برف روی زمین نشسته بود. ما از قطار در حال حرکت روی برف‌ها پریدیم. خیلی آسان و راحت روی برف فرود آمدیم اما پیاده‌روی در چنین برف انبوهی کار مشکلی بود. عاقبت به هایسان رسیدیم. سه روز اول را در خانه‌ی زنی که از دوستان آن هیوک بود گذراندیم. این زن، تنها زندگی می‌کرد. آن هیوک ورزشکار بود و دوستان زیادی در گوشه و کنار کشور داشت. اغلب دوستان‌اش، مثل خود او ورزشکار بودند. یکی از دوستان آن هیوک که در هایسان زندگی می‌کرد یک بوکسور به اسم جاپساری^۱ بود. او قاچاقچی و رهبر یک گنگ بود. آن هیوک امیدوار بود که ما از طریق جاپساری بتوانیم یک «راهنما» اجیر کنیم تا ما را از مرز عبور دهد. تلاش برای عبور از مرز بدون وجود «راهنما» کار بسیار خطرناکی بود. حتی اگر ما شانس می‌آوردیم و داخل خاک چین هم می‌شدیم، باز در معرض خطر بودیم. ما زبان چینی نمی‌دانستیم و با محل ناآشنا بودیم لذا هر لحظه احتمال داشت که توسط پلیس چین دستگیر و به کره‌ی شمالی تحویل داده شویم. جاپساری از ما دعوت کرد به خانه‌اش برویم. با این که از ما خوب پذیرایی می‌کرد اما حاضر نبود برای ما یک «راهنما» پیدا کند. علاقه‌ای به

این کار نداشت. او برای مدت یک هفته همه‌ی تلاش‌اش را کرد تا ما را از سفر به چین منصرف کند. او می‌گفت: «آن هیوک یک بار از مرز عبور کرده و به یک سال و نیم زندان محکوم شده و اگر برای بار دوم دستگیر شود، ده سال زندان روی شاخ‌اش است.» جاپساری که نام خانوادگی این مرد بود در زبان کره‌ای به معنای «عقاب چهره» است. من از شخصیت این آدم خوش‌ام نمی‌آمد. رفتار و حرکات‌اش اصلاً به دلام نمی‌نشست. اما حواس‌ام بود که نفهمد چه قدر از او بدم می‌آید. چشم‌هایش به قدری مورب و کشیده بود که احساس می‌کردی عین چشم‌های عقاب است. او فکر می‌کرد که من آدم ساده‌ای هستم که می‌توان از قَبَل‌اش پول خوبی به جیب زد. تدریجاً مشخص شد که نگرانی و تردید جاپساری درباره‌ی آن هیوک است. او قصد داشت آن هیوک را از این سفر منصرف کند اما من حاضر نبودم بدون دوست‌ام سفر کنم. ما ساعت‌ها با او حرف زدیم تا بلکه قانع‌اش بکنیم. البته حواس‌مان جمع بود که نیت اصلی خودمان را از رفتن به این سفر آشکار نکنیم. عاقبت، با یاری گرفتن از پول، آبجو و سیگار موفق شدیم نظر مساعد جاپساری را جلب کنیم. او در اواخر شب، در حالی که کله‌اش از خوردن مقدار زیادی مشروب حسابی گرم شده بود و در عین حال همه‌ی زورش را می‌زد تا خواب‌اش نبرد، خطاب به ما گفت: «ما یکی از همین روزها سفر کوتاهی به چین خواهیم کرد.» جاپساری به قول‌اش عمل کرد. او روز بعد ترتیبی داد تا ما با یک «راهنما» آشنا شویم.

ما باید با پای پیاده از «رودخانه‌ی یالو» عبور می‌کردیم. بعد از چند

دقیقه پیاده روی به خانه‌ای در طرف چینی‌ها می‌رسیدیم که خانه‌ی «راهنما»ی ما بود. او کسی بود که نهایتاً باید ما را از این منطقه‌ی مرزی خطرناک خارج می‌کرد. «راهنما» پس از مذاکراتی که با او کردیم موافقت خودش را برای عبور دادن ما از مرز اعلام کرد. او از ما دعوت کرد که غذا را با وی بخوریم. باورمان نمی‌شد. غذای گوشتی معرکه‌ای بود که هرگز خواب‌اش را هم نمی‌دیدیم. استانداردهای زندگی این مرد بسیار بالاتر از استانداردهای زندگی در کره‌ی شمالی بود. او مرد جوانی بود حدوداً بیست و دو تا بیست و پنج ساله. شهروند چین بود اما اجدادش کره‌ای بودند. او از راه تجارت مرزی زندگی می‌کرد. چیزهایی مثل شاخ گوزن و جنسینگ را از کره‌ی شمالی می‌خرید و در چین می‌فروخت و در مقابل پوشاک و لباس را از چین می‌خرید و در کره‌ی شمالی می‌فروخت. ظاهراً حرفه‌ی پر سودی بود چون کالاهای چینی در کره‌ی شمالی خیلی گران است و هواخواهان بسیاری دارد. مرد راهنما به شغل و حرفه‌ی خود سخت می‌نازید. او به ما گفت که تاکنون ۵۰ هزار «یوان»^۱ پس‌انداز کرده و ۵۰ هزار یوان دیگر هم دارد که در اختیار یک تاجر متنفذ کره‌ی شمالی گذاشته تا به اتفاق هم معاملات پرسودی انجام دهند. «راهنما»ی ما به شدت مخالف معامله‌های غیرقانونی بود. او می‌گفت که حمل و نقل کالاهایش را به صورت قانونی انجام می‌دهد و حتی برای این کار مجوزهای لازم را از دولت کره‌ی شمالی دریافت کرده است. نکته‌ی عجیب این بود که کره‌ی شمالی هیچ عوارضی از کالاهای وارداتی نمی‌گرفت. نگهبان‌های مرزی فقط با هدف کشف و ضبط کتاب‌های

ضد حکومتی و مجلات سکسی، محموله‌های وارداتی را جست‌وجو می‌کردند. در واقع هیچ عوارضی بر روی کالاها و معمولی وارداتی اعمال نمی‌شد. من دلیل‌اش را نمی‌دانم. اما کالاها و صادراتی از کره‌ی شمالی به چین مشمول پرداخت عوارض می‌شدند. البته جای نگرانی نبود چون صاحبان کالا با دادن مقدار کمی رشوه به مأموران مرزی گره می‌توانستند از زیر پرداخت عوارض کالا شانه خالی کنند. مأموران کره‌ای در قبال دریافت یک بسته سیگار یا یک بطری الکل به قاچاقچیان کالا اجازه‌ی عبور از مرز را می‌دادند. قاچاق کالا معمولاً به صورت آشکار انجام می‌شد. هر کدام از شهرهای مرزی کره پر از انواع دلال‌ها و قاچاقچیان کالا بود. آن‌ها کالاها را «وارداتی» خود را بار قطارها می‌زدند و به داخل کشور منتقل می‌کردند. در بسیاری از موارد قطارها به خاطر این بسته‌های بیش از حد سنگین از ریل خارج می‌شدند و تلفات جانی بسیاری به بار می‌آمد. صاحبان کالاها برای عبور مال‌التجاره‌ی خود حتی نیازی به کسب مجوز دولتی نداشتند زیرا کار آن‌ها با دادن کمی رشوه به مأموران راه می‌افتاد. کره‌ی شمالی، چیزی جز یک ظاهر سازی بزرگ نیست. تجارتِ خصوصی در ظاهر خلاف قانون است، اما انجام دادن آن به صورت یواشکی مانعی ندارد. تُجَّار و صاحبان کالا به دلیل فقدانِ بازارهای علنی در کره‌ی شمالی، خانه‌های خود را تبدیل به انبار کالا کرده‌اند. آن‌ها معمولاً این کالاها را به همسایگان و آشنایان خود می‌فروشدند. این مضحکه‌ی بزرگ تنها چیزی است که جلوی ورشکستگی کاملِ رژیم را گرفته است و اگر شهروندان این کشور هنوز نفسی می‌کشند از صدقه‌ی سر همین تجارتِ خصوصی مخفیانه است.

ما در ساعت مقرر به ساحلِ کره‌ای رودخانه‌ی یالو رسیدیم. برای مدتی در ساحل ماندیم تا پُست‌های نگهبانی را ببینیم و با نحوه‌ی تعویض شیفتِ نگهبان‌های مرزی آشنا شویم. «راهنما»ی ما گفت که در زمان‌های خاص نگهبان‌ها پُست‌های خود را ترک می‌کنند تا قاچاقچی‌ها و مسافران فرصت عبور از مرز را پیدا کنند. ما برای چند روز دیگر هم در کره ماندیم تا زمان مناسب برای عبور از مرز فرا برسد. در این چند روز، یکی از دوستان جاپساری پذیرایی از ما را برعهده گرفته بود. او توجه خاصی به من داشت چون فکر می‌کرد که شوهر خوبی برای خواهرزن‌اش پیدا کرده است. اما در آن روزها به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم ازدواج بود.

ساعت ۲ صبح بود. شب تاریکی بود. هیچ ماه و ستاره‌ای در آسمان پیدا نبود. با مشکلِ بسیار و در تاریکیِ مطلق به جلو می‌رفتیم. عاقبت به ساحل رودخانه رسیدیم. درجه‌ی حرارت ۱۵ درجه‌ی سانتی‌گراد زیر صفر بود. لایه‌ی ضخیمی از یخ سطح رودخانه‌ی یالو - که ما کره‌ای‌ها آن را رودخانه‌ی آموک می‌نامیم - را پوشانده بود. به محض این که پایم را در رودخانه گذاشتم، فکرها و احساس‌های گوناگونی به ذهن‌ام هجوم آورد. احساس ترس یا نگرانی نمی‌کردم. بیشتر به خانواده‌ام فکر می‌کردم؛ خانواده‌ای که مجبور به جدایی از آن‌ها شده بودم. مادرم را می‌دیدم، خواهرم را، و همین‌طور عمه‌ها و عموهایم را. مدام از خودم می‌پرسیدم: آیا دوباره می‌توانم به این کشور برگردم؟ آیا باز هم می‌توانم خانواده‌ام را ببینم؟ ناگهان ضربان قلب‌ام بالا رفت. حالا احساس نگرانی می‌کردم. جلوی من رودخانه‌ی بدون بازگشت^۱ قرار داشت... برای لحظه‌ای ایستادم،

۱- نام فیلمی آمریکایی به کارگردانی اتو پرمینجر (محصول سال ۱۹۵۴) با بازیگری مریلین مونرو و رابرت میچم.

سپس سرم را پایین انداختم و دوباره راه افتادم.

عبور از عرض رودخانه‌ی یالو زیاد طول نکشید. ما با پای پیاده این مسیر کوتاه یخ‌زده را در عرض دو دقیقه طی کردیم. همه‌ی تلاش‌مان را کردیم که سروصدای زیادی به پا نکنیم. هنوز احساسات پیچیده‌ای را که در آن لحظه داشتیم به وضوح به خاطر دارم. از یک طرف نگران بودم که مبادا گیر بیفتم و دوباره به اردوگاه فرستاده شوم و از طرف دیگر غمگین بودم. سعی می‌کردم خود را از چنگ یک احساس درونی مبهم خلاص کنم. چیزی در درون‌ام بود که مرا به خاطر ترک کشور سرزنش می‌کرد و من می‌خواستم خودم را از دست این چیز خلاص کنم. آن دو دسه دقیقه پیاده‌روی روی آب‌های یخ‌زده‌ی رودخانه یالو به اندازه‌ی یک عمر طول کشید.

با این که انتظار داشتیم منطقه‌ی مرزی تحت مراقبت شدید مأموران مرزی باشد اما حتی یک مأمور هم در این منطقه ندیدیم. امروزه اگر پول داشته باشی عبور از مرز خیلی راحت‌تر است. حالا آدم‌های بیشتری اقدام به فرار می‌کنند و مأموران مرزی هم بسیار فاسدتر از گذشته شده‌اند. فقط کافی ست یک بسته سیگار یا کمی پول به آن‌ها بدهی تا عبور غیرقانونی از مرز را نادیده بگیرند. البته در سال ۱۹۹۲ اگر آن‌ها با یک مسافر غیرقانونی در منطقه‌ی مرزی روبه‌رو می‌شدند اول دستور «ایست» می‌دادند و بعد شلیک می‌کردند. اما ما خوشبختانه از قبل به تعدادی از مأموران مرزی رشوه داده بودیم تا گرفتاری مشابهی برای‌مان پیش نیاید.

ما بعد از عبور از رودخانه مدتی پیاده‌روی کردیم تا به خانه‌ی مرد «راهنما» رسیدیم. حسابی از نفس افتاده بودیم. کمی بعد، راهنمای ما

لباس‌هایش را عوض کرد و با لباس‌های گران‌قیمتِ دوختِ کره‌ی جنوبی در برابرمان ظاهر شد. بهای کفش و لباس او معادل با حقوق ماهیانه‌ی یک کارگر کره‌ی شمالی بود. «راهنما» مردی پر از انواع برنامه‌ها بود. هدف نهایی‌اش این بود که به محض پول‌دار شدن عازم کره‌ی جنوبی شود. او با قصد این که سر از کار ما درآورد گفت: «از کره‌ی شمالی نمی‌توان مستقیماً به کره‌ی جنوبی رفت، این کار غیرممکن است.» ما به او گفتیم که هدفمان رفتن به کره‌ی جنوبی نیست. من و آن هیوک قبلاً با هم قرار گذاشته بودیم که دلیل فرارمان از کشور را به او نگوییم. نمی‌خواستیم با گفتن این که حکومت کره‌ی شمالی در تعقیب ماست، وی را بترسانیم. مرد راهنما از این که کره‌ای‌های اهل تجارت را برای کارهای تجاری‌شان به داخل چین می‌برد اظهار خوشحالی و غرور می‌کرد. او به ما گفت که از درگیر شدن در کارهای غیرقانونی بدش می‌آید و هیچ‌علاقه‌ای به این نوع کارها ندارد. من برای این که خیال او را جمع کنم، مقداری پول نقد به وی دادم. قرار براین بود که او با بخشی از این پول یک وانت کرایه کند تا ما را به شهر یونجی^۱ ببرد. این شهر مرکز منطقه‌ی کره‌ای‌نشین چین است. ما در شب اول اقامت‌مان در خانه‌ی مرد راهنما حرف‌های عجیبی از او شنیدیم. او به ما گفت که عضو حزب کمونیست چین است. از فرط تعجب نزدیک بود شاخ دریاورم. کمونیست‌های کره‌ای آدم‌های عبوس و سرسختی هستند؛ یا حداقل سعی می‌کنند این‌طوری جلوه کنند. اما حالا با یک کمونیست چینی روبه‌رو شده بودیم که مدام پز ثروت و دارایی‌اش را می‌داد!

غذایی که آن شب در خانه‌ی مرد راهنما خوردیم مثل شب قبل، معرکه بود. همسر مرد راهنما به ما گفت که این غذای معمولی آن‌هاست اما چیزی که برای آن‌ها معمولی بود برای من فوق معمولی بود: چند جور غذای مختلف که اکثرشان هم با گوشت درست شده بودند! آن‌چه را که می‌دیدم باور نمی‌کردم. یک لحظه تصور کردم که مرا به میهمانی کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست کره‌ی شمالی دعوت کرده‌اند. نوشابه‌های الکلی در کره‌ی شمالی خیلی گران است. یکی بطری به طور متوسط ۱۰ ون به فروش می‌رسد که برابر با یک دهم حقوق ماهیانه‌ی یک کارگر کره‌ی شمالی است. معروف‌ترین و پرفروش‌ترین نوشابه در کره‌ی شمالی، «پارجو»^۱ نام دارد که از چین وارد می‌شود. قیمت هر بطری پارجو ۶۰ ون است که به دلیل قیمت زیادش فقط در میهمانی‌های خیلی مهم مصرف می‌شود. اما حالا در خانه‌ی این کمونیست چینی، پارجو مثل آب خوردن مصرف می‌شد؛ آن هم به همراه غذایی که خیلی سرسری آماده و طبخ شده بود! برای مقایسه‌ی سطح زندگی بین کره‌ی شمالی و چین، همین بس که بدانیم یک بطری پارجو در بازار سیاه کره‌ی شمالی ۱۵۰ ون - برابر با ۲ دلار آمریکا - به فروش می‌رسد که برابر است با یک و نیم ماه حقوق یک کارگر کره‌ی شمالی. یا به عبارت دیگر بهای یک بسته سیگار مالبرو برابری می‌کند با حقوق یک و نیم ماه یک کارگر کره‌ی شمالی! چین در مقایسه با معیارهای زندگی من در کره‌ی شمالی چیزی در حد بهشت بود. و دقیقاً از همان شب اول اقامت‌ام در چین بود که احساس کردم شکاف عمیقی میان دنیایی که تا آن زمان می‌شناختم و دنیای واقعی بیرون، وجود

دارد.

اما غافل‌گیری‌های بیشتری در راه بود. بعد از این که شام را خوردیم، میزبان ما پیشنهاد کرد که همگی به نایت کلاب دهکده برویم. ما این دعوت را پذیرفتیم؛ هرچند که من پیش خودم فکر می‌کردم مگر این آدم‌ها فردا نباید سر کار بروند؟ نزدیک نیمه شب بود و ما تازه از خانه بیرون آمده بودیم که به نایت کلاب برویم! خیلی برایم عجیب بود! عاقبت جرأت کردم و از میزبان‌مان پرسیدم «مگر شما فردا صبح زود نباید سر کار بروید؟» جوابی که داد بیشتر باعث تعجب‌ام شد: «رفیق، عمر ما کوتاه است؛ کار چیز مهمی نیست؛ مهم این است که از زندگی‌ات لذت ببری.» و این جوابی بود که دهان‌ام را بست. ما با پای پیاده به دهکده‌ی مجاور که اسم کره‌ای‌اش «چانگ‌بایخیون»^۱ بود رفتیم. مردم در خیابان اصلی دهکده گله به گله ایستاده بودند و با هم گپ می‌زدند و می‌خندیدند. خیابان پر از نور و رنگ بود. تابلوهای نئون مغازه‌ها روشن و خاموش می‌شدند. آن سوی رودخانه‌ی یالو، در بخش کره، خاموشی مطلق حاکم بود. رودخانه‌ی یالو این دو دنیای متفاوت را از هم جدا کرده بود. آن طرف، دوزخ خاموش کره‌ی شمالی بود، و این طرف بهشت درخشان چین. ما قدم به داخل ساختمانی گذاشتیم که در آن مردان و زنان جوان در کنار هم می‌نوشیدند و با صدای موزیک بدن‌های خود را به آرامی تکان می‌دادند. با چشم‌های گشاده از فرط تعجب این صحنه‌ها را نگاه می‌کردم. این احساس را داشتم که اصلاً سر جای خودم نیستم. به خودم می‌گفتم آخر یک فراری بدبختِ قحطی‌کشیده‌ی زار و نزار در چنین جایی چه

می‌کند. خوشبختانه من با دست پر و با آمادگی قبلی دست به فرار زده
 بودم. لباس‌هایم ژاپنی بودند و از اغلب چینی‌های دور و برم
 خوش‌پوش‌تر و خوش‌تیپ‌تر به نظر می‌رسیدم. یک زن جوان جلو آمد و
 از من تقاضای رقص کرد. از فرط خجالت سرخ شدم و دعوت‌اش را رد
 کردم. برای که ناراحت نشود به او توضیح دادم که رقص بلد نیستم. او
 لبخند زنان گفت: «اشکالی ندارد، من به تو یاد می‌دهم.» اما باز مردّد بودم.
 او مرا در همین حال تردید باقی گذاشت و رفت. بله، حالا من در کشوری
 بودم که زنان به مردان پیشنهاد می‌دادند. این چیزهای عجیب با چنان
 سرعتی اتفاق می‌افتادند که نمی‌توانستم به راحتی هضم‌شان کنم. هیچ
 دختری در کره‌ی شمالی جرأت انجام چنین کارهایی را ندارد. زن جوان
 چینی خیلی قشنگ بود و واقعاً از ته دل دوست داشتم که با او برقصم. من
 به دلیل بلد نبودن رقص پیشنهاد او را نپذیرفته بودم. آن‌چه که باعث شد
 پیشنهادش را نپذیرم، شوکی بود که در آن لحظه به من وارد شده بود. کمی
 بعد، همین زن چینی را دیدم که سلانه سلانه به طرف میز بغلی می‌رود. او
 سپس به مردی که پشت میز نشسته بود پیشنهاد رقص کرد و مرد هم این
 پیشنهاد را پذیرفت. آن‌ها می‌رقصیدند و من هم تماشای‌شان می‌کردم. در
 دل به کم‌رویی و بهت‌زدگی خودم لعنت می‌فرستادم.

یکی دو جرعه خوردم تا شاید کمی آرام بگیرم و خجالت‌ام بریزد.
 آن هیوک و «راهنما» سخت مشغول گفت‌وگو با هم بودند. ناگهان حسی از
 لذت همه‌ی وجودم را فراگرفت، حسی که شبیه امید بود؛ امید به آینده،
 امید به روزهای بهتر. زندگی این‌جا بود... حالا دل‌ام می‌خواست آغوش‌ام
 را باز کنم و آن زن جوان چینی را محکم بغل کنم. مطمئن بودم که در آینده

فرصت‌های بیشتری برای لذت از زندگی نصیب‌ام می‌شد. احساس می‌کردم سرم سبک شده. احساس می‌کردم چیز سنگین و خفه‌ای در درون‌ام در حال محو شدن است. نزدیک دو صبح بود که از نایت کلاب بیرون آمدیم. «راه‌نما» از ما دعوت کرد که گوشه و کنار دهکده را نشان‌مان دهد. او ضمن گردش از تغییراتی که اخیراً در وضع تجاری منطقه به وجود آمده برای‌مان حرف زد. ما حتی راجع به اوضاع اقتصادی چین و کره‌ی شمالی هم بحث کردیم. باورم نمی‌شد؛ در کره‌ی شمالی انجام این‌گونه بحث‌های آزاد غیرقابل تصور است. شهروندان کره‌ی شمالی این احساس را دارند که تحت نظر هستند؛ که در اغلب موارد هم این‌گونه است. نظارت و مراقبت در کره‌ی شمالی به صورت سیستماتیک انجام می‌شود. سفر در کره‌ی شمالی بدون کارت شناسایی و مجوزهای مسافرتی امکان‌ناپذیر است. اما میزبان ما می‌گفت «در چین تا مادامی که شما علیه حزب کمونیست به صورت آشکار و علنی موضع‌گیری نکنید، مجاز به انجام هر کاری هستید...»

آن شب یکی دو ساعتی طول کشید تا خواب‌ام ببرد. تصاویری از اعضای خانواده‌ام از ذهن‌ام عبور می‌کرد و مابین این تصاویر چهره‌ی آن زن زیبای چینی را می‌دیدم که به من پیشنهاد رقص داده بود. دل‌ام می‌خواست که باز هم آن زن چینی را ببینم. به خودم می‌گفتم اگر دوباره او را ببینم خجالت و کم‌رویی را کنار خواهم گذاشت و با او خواهم رقصید. خنده‌ام گرفته بود: در اولین شب اقامت‌ام در خارج از کشور، همه‌ی دغدغه‌ی ذهنی‌ام این بود که دفعه‌ی بعد چه‌طوری توجه آن زن چینی را به سمت خودم جلب کنم! اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم که در شب اول

فرار از کشور مسأله‌ی اصلی‌ام این باشد!

ما و «راهنما» شب بعد عازم شهر یونجی شدیم. جاده، کوهستانی و پرپیچ و خم بود. حوالی صبح به یونجی رسیدیم. با این که اوّل بهار بود اما دماسنج منفی ۱۷ درجه‌ی سانتی‌گراد را نشان می‌داد. یونجی در دوهزار متری بالای سطح دریا و در ارتفاعات واقع شده و بنابراین سردی زیاد هوا چندان تعجب‌آور نبود. موقعی که به خانه‌ی خواهر «راهنما» رسیدیم بدن‌ام از فرط سرما یخ زده بود. خواهر راهنما به همراه شوهر و مادرشوهرش زندگی می‌کرد. این خانواده‌ی کره‌ای تبار استقبال گرمی از ما کردند و اتاق کوچکی را برای استراحت در اختیارمان گذاشتند.

با این وجود، احساس ناامنی می‌کردیم. من به راهنما مشکوک بودم و هرچه که می‌گذشت بیشتر نگران می‌شدم. او یک عضو حزب کمونیست چین و به شدت قانون‌مدار بود. ما نهایتاً تصمیم گرفتیم دلایل اصلی سفرمان را به میزبانانمان بگوییم. خانواده‌ی مرد راهنما آدم‌های خوبی به نظر می‌رسیدند. آن‌ها اعتماد ما را به خود جلب کرده بودند و ما احساس می‌کردیم که می‌توانیم روی رازداری و مساعدت آن‌ها حساب باز کنیم. من تصمیم گرفتم موقع صرف شام حقیقت را به آن‌ها بگویم.

این جوری شروع کردم: «ما باید چیز مهمی را به شما بگوییم. ما نه توریست هستیم نه تاجر. ما در حال فرار هستیم و قصد نداریم به کره‌ی شمالی برگردیم. زندگی در کره‌ی شمالی خیلی سخت است. ما به جرم گوش دادن به رادیوی کره‌ی جنوبی تحت تعقیب پلیس کره‌ی شمالی

هستیم.»

آن‌ها از ما پرسیدند که مقصد بعدی مان کجاست؟
در جواب گفتم «ما واقعاً نمی‌دانیم به کجا باید برویم؛ ژاپن، یا شاید
هم آمریکا...»

آن‌ها پرسیدند «چرا به کره‌ی جنوبی نمی‌روید؟ ما شنیده‌ایم که آن‌جا
برای زندگی کردن جای بدی نیست.»

پیشنهاد جالبی بود؛ چرا که نه؟ اما چه طوری می‌توانستیم به کره‌ی
جنوبی برویم؟ و چه طوری می‌توانستیم برای آن‌ها توضیح دهیم که
حکومت کره‌ی شمالی دهه‌هاست که با تبلیغات مداوم خود کاری کرده
که ما از این کشور بترسیم؟ رفتن به چنین جایی خیلی وسوسه‌انگیز بود -
یکی دیگر از تابوهای ما در حال شکستن بود. آخرین مقاومت ما در پی
تعریف‌هایی که میزبانان مان از رفاه بالای شهروندان کره‌ی جنوبی کردند،
سست شد و درهم فروریخت. با این حال، موقعی که «راهنما» از دلیل
واقعی سفر ما مطلع شد، اعلام کرد که دیگر هیچ کاری به کار ما ندارد.
او با عصبانیت گفت: «من نمی‌خواهم درگیر کارهای سیاسی و
غیرقانونی بشوم. اگر با پای خودتان به کره‌ی شمالی برنگردید، خودم
تحویل‌تان می‌دهم!»

اقوام «راهنما» پا در میانی کردند و او را آرام و ساکت کردند.
«راهنما»ی ما تا این جای کار دو تا اسکناس ۵۰ دلاری از ما گرفته بود که
پول هنگفتی - حتی در معیارهای زندگی در چین - به شمار می‌رفت. او
واقعاً آدم نمک‌نشناسی بود. در هر حال مرد راهنما کمی بعد از پی‌بردن به
راز ما از خانه بیرون رفت. من و آن هیوک از این می‌ترسیدیم که نکند او
برای لو دادن ما به بیرون رفته است.

ما آن شب به قدری ترسیده بودیم که می‌خواستیم فرار کنیم. اما به کجا؟ ما زبان چینی بلد نبودیم و حتی نمی‌دانستیم که دقیقاً در کجای چین قرار داریم. با این حال، باز اندکی جای امیدواری بود. خانواده‌ی مرد راهنما خیلی مهربان بودند. با یک آدم مهربان دیگر هم آشنا شده بودیم. او دوست «راهنما» بود و جزو تجار ثروتمند شهر یونجی به شمار می‌رفت. این تاجر چینی از ما دعوت کرد که چند روزی را در باشگاه موسیقی‌اش میهمان او باشیم.

او گفت: «ترسید. بچه‌ها، در باشگاه موسیقی من کاملاً در امان هستید. هیچ‌کس از شما کارت شناسایی نمی‌خواهد. پلیس‌ها هم از خودمان هستند و هرگز هیچ مزاحمتی برای شما ایجاد نمی‌کنند.»

ما این پیشنهاد را قبول کردیم و به باشگاه موسیقی او رفتیم. این برای اولین بار بود که چنین مکان جالبی را می‌دیدم. من و آن هیوک با یک حالت عصبی اما در عین حال خجالتی گوشه‌ای نشسته بودیم و جماعت را تماشا می‌کردیم. زنان جوان چینی با نوشیدنی از ما پذیرایی می‌کردند و نگاه‌های معناداری به ما می‌کردند. لرزش خفیفی را در خودم احساس می‌کردم. رفتار مردان چینی هم خیلی جالب و تعجب‌آور بود. آن‌ها چه طوری می‌توانستند جلوی این همه آدم دخترها را ناز و نوازش کنند و هیچ خجالتی هم نکشند؟ به خودم می‌گفتم این کشور کمونیستی عجب اصراری دارد که خودش را مفتضح خاص و عام کند! ظاهراً عبور از رودخانه یالو برای شستن تبلیغات حکومتی از ذهن من کافی نبود. باز به خودم می‌گفتم مسئولین کوره‌ی شمالی حق داشتند که از تهاجم فرهنگی امپریالیست‌ها به چین و دیگر کشورهای کمونیستی نگران باشند! اما

راست‌اش را بخواهید آن‌چه که باعث نگرانی‌ام می‌شد، ترس از مواجهه با یک زندگی سرشار از لذت و شادی بود. برای یک عمر در ذهن من چنین فرو کرده بودند که کار، نظم و فداکاری در راه حزب کمونیست و رهبر کبیرش مهم‌ترین چیز در زندگی هر انسانی‌ست. و حالا شاهد فروریزی آخرین تکه‌های این ذهنیت تحمیلی بودم.

آدم‌های اطراف‌ام می‌گفتند و می‌خندیدند؛ بطری‌ها و لیوان‌ها دست به دست می‌شدند؛ و دخترها همه زیبا و مؤدب بودند. حالا احساس می‌کردم که کمی آرام‌تر شده‌ام. کمی بعد همراه دخترهایی که اشتباهاً ما را اهل کره‌ی جنوبی تصور کرده بودند، شروع کردیم به آواز خواندن. آن‌ها برای خوشحال کردن ما ترانه‌ی «تصورش را هم نمی‌کنی چه قدر دوستت دارم» را به عنوان حُسن ختام برنامه‌های آن شب، خواندند. این ترانه‌ی بسیار محبوب را پتی‌کیم^۱، خواننده‌ی مشهور کره‌ی جنوبی خوانده است. شعر و آهنگ این ترانه را شوهر سابق پتی‌کیم، بعد از ازدواج دوباره‌ی پتی با یک میلیاردر ایتالیایی، برای او ساخته بود.

چند روز بعد، تاجر چینی به ما گفت که «راهنما» به وی هشدار داده است که «این دو جوان کره‌ای را از خودت دور کن وگرنه موقعیت اجتماعی‌ات صدمه خواهد خورد.» این تاجر چینی واقعاً ما را دوست داشت اما احساس کردیم که داریم برای وی دردسرساز می‌شویم. هشدار «راهنما» جدی بود و بی‌توجهی به آن برای همه‌ی ما ایجاد دردسر می‌کرد. ما نهایتاً تصمیم گرفتیم که برنامه‌های خود را چند روزی به جلو

بیندازیم. ما چند شب بعد، از دوست تاجرمان که طی این مدت پذیرایی گرمی از ما کرده بود، خداحافظی کردیم. آن شب برای اولین بار، زیر آسمان پر ستاره خوابیدیم اما تا چه زمانی می‌شد به این کار ادامه داد؟ ولگردی در خیابان‌ها بیش از این به صلاح نبود زیرا هر لحظه امکان داشت که توسط پلیس چین دستگیر شویم. ما روز بعد به سراغ زنی که از اقوام «راهنما» بود رفتیم. او خانه‌ی دنجی در حومه‌ی شهر یونجی داشت که می‌توانست مخفی‌گاه بسیار خوبی برای ما باشد. ما التماس‌کنان از او خواستیم که برای مدتی هم که شده ما را در خانه‌اش پناه بدهد. او ابتدا طفره رفت. از این نگران بود که مبادا با پناه دادن به ما، خانواده‌اش به دردسر بیفتد. اما وی عاقبت تحت تأثیر روراستی و بی‌پناهی ما قرار گرفت و حاضر شد یکی دو شبی در خانه‌اش به ما پناه دهد. همین یکی دو روز کافی بود تا ما بلیط قطار «شن یانگ»^۱ - یا «موکدن»^۲، آن‌طور که در زمان سلسله‌ی منچوری نامیده می‌شد - را خریداری کنیم. آن هیوک رفیقی در این شهر داشت که ما روی کمک او حساب باز کرده بودیم.

سفر از یونجی به شن یانگ حدوداً ده ساعت طول کشید. در این ده ساعت دو چیز اذیت‌مان می‌کرد: تنهایی و احساس آسیب‌پذیری. موقعی که مأمور قطار را بالای سرمان دیدم، رنگ از چهره‌ام پرید. نگران این بودم که برگه‌های شناسایی‌مان را بخواهد اما چنین کاری نکرد. کسی که کنار دست من نشسته بود و زبان کره‌ای را بلد بود به ما گفت که مأمور قطار

۱ - Shenyang؛ شهری با بیش از ۴ میلیون جمعیت در جنوب شرقی چین؛ مهم‌ترین شهر در منطقه‌ی منچوری چین.

می‌خواهد بلیط‌های مان را ببیند. ما بلافاصله بلیط‌های مان را به مأمور قطار دادیم اما همچنان نفس در سینه‌های مان حبس بود. برای لحظاتی فراموش کرده بودیم که چین در قیاس با کره‌ی شمالی یک کشور آزاد است و ما در حال سفر کردن در چنین کشوری هستیم. در کره‌ی شمالی صرفِ سخن نگفتن به زبان کره‌ای کافی ست تا فرد بلافاصله در مظان اتهام قرار بگیرد. من قبلاً شنیده بودم که در چین آزادی رفت و آمد وجود دارد اما به قول معروف شنیدن کی بود مانند دیدن! این برای اولین بار بود که چنین آزادی‌ای را شخصاً تجربه می‌کردم. مأمور قطار از ما تشکر کرد و سراغ مسافران بعدی رفت. ما هم که خیال مان راحت شده بود و اعتماد به نفس تازه‌ای به دست آورده بودیم، چشم‌های مان را روی هم گذاشتیم تا کمی بخوابیم.

ما در تاریکی نزدیک صبح به شن یانگ رسیدیم. هوا به شدت سرد بود. مثل همیشه نگران و عصبی بودیم. ما تک و تنها در شهری بودیم که هیچ آشنایی‌ای با آن نداشتیم. حتی روی نقشه‌ی جهان هم به سختی می‌شد اسم این شهر را پیدا کرد. زبان چینی هم بلد نبودیم و از نحوه‌ی عملکرد پلیس شهر هم هیچ اطلاعی نداشتیم. شهر قبلی، یونجی، مرکز استان کره‌ای زبان چین بود و بنابراین ما جدای از آن چند روزی که در باشگاه موسیقی میهمان تاجر چینی بودیم، در آنجا خیلی احساس غربتی نمی‌کردیم. اما شن یانگ یک شهر تمام عیار چینی بود؛ یک دنیای واقعاً متفاوت. حتی ساختمان‌های شهر ظاهر متفاوتی داشتند. ازدحام و وسعت شهر ترسناک بود. احساس می‌کردیم که از یک مرز نامریی دیگر عبور کرده‌ایم. لحظه به لحظه عصبی‌تر می‌شدم. حس بچه یتیمی را داشتم

که در یک شهر بزرگ گم شده است. اگر در این لحظه می‌مردم مرگ من برای هیچ‌کس مهم نبود. خوشبختانه تنها نبودم، آن هیوک هم کنارم بود. حداقل ما یکدیگر را داشتیم. با گفتن چند تا لطیفه‌ی به اصطلاح دیرستانی، وضع روحی مان را کمی بهتر کردیم. زیادی در خیابان‌های شهر پرسه زده بودیم؛ باید هر طوری بود به این وضع پایان می‌دادیم. خیلی خطرناک بود. پلیس‌ها همه جا حاضر و آماده بودند و گه‌گاه برگه‌های شناسایی عابرین را بررسی می‌کردند. ما باید از پلیس‌ها دوری می‌کردیم، اما تصمیم گرفتیم به سینما برویم و تا صبح در آن جا بمانیم. سینماها به صورت شبانه‌روزی باز بودند و ما فکر کردیم که در داخل سینما امن‌تر هستیم. اولین سینمایی که سر راه مان بود یک فیلم کاراته‌ای هنگ‌کنگی نشان می‌داد. بلیط را خریدیم و داخل سالن سینما شدیم. به قدری خسته بودیم که تقریباً بلافاصله پس از نشستن روی صندلی‌ها به خواب رفتیم. بعداً که از سینما درآمدیم با یک مکفاتی خانگی دوست آن هیوک را پیدا کردیم. این فرد همان کسی بود که آن هیوک در سفر اولاش به چین با او دیدار کرده بود. ما حدود ساعت هشت صبح به خانه‌ی دوست آن هیوک رسیدیم. زنگ خانه‌اش را به صدا در می‌آوردیم. او با حالتی خواب‌آلود در را باز کرد. وقتی چشم‌اش به ما افتاد، قیافه‌اش شبیه به آدم‌های ناباور شد.

«آن هیوک، تو این جا چه کار می‌کنی؟»

آن‌ها یکدیگر را بغل کردند، و او ما را به خانه‌اش دعوت کرد. ما در کمال تعجب فهمیدیم که این مرد تنها نیست و زنی را در خانه دارد.

آن هیوک پرسید «تو ازدواج کرده‌ای؟»

او جواب داد «نه، این خانم یکی از دوستان خوب من است و ما با هم زندگی می‌کنیم.»

در کره‌ی شمالی زندگی مشترک زن و مرد بدون این که ازدواج کرده باشند غیرممکن است. دوست آن هیوک از عشق سخن گفت اما من و آن هیوک به حدی این وضع را فضاحت بار تشخیص دادیم که بلافاصله موضوع صحبت را عوض کردیم. ما داستان فرار خودمان را شرح دادیم و او موافقت کرد برای مدتی به ما پناه دهد و بعد هم ما را تا کنسول‌گری کره‌ی جنوبی در پکن^۱ همراهی کند. ما عاقبت بعد از یک ماه تأخیر موفق شدیم سوار قطار پکن شویم؛ قطاری که فاصله‌ی شن یانگ تا پکن را در عرض هفت ساعت طی کرد.

در پایتخت چین هیچ نشانه‌ای از چین کمونیسم به چشم نمی‌خورد. این شهر بیشتر به یک شهر غربی و کاپیتالیستی شباهت داشت. بیشترین چیزی که توجه مرا جلب کرد، بیلبردهای تبلیغاتی دوو، سامسونگ و لوکی استار^۲ بود که همگی با حروف انگلیسی و چینی نوشته شده بودند. به این فکر می‌کردم که شاید کره‌ی جنوبی کشور کوچکی باشد اما دست بالا را در اقتصاد چین دارد. تماشای این صحنه‌ها برای آدمی مثل من شوک‌آور بود. من در یک کشور دوزخی بحران‌زده بزرگ شده بودم که پر از انواع بگیر و ببندها بود و لشگر کارگران فقیرش نومیدانه برای زنده ماندن دست و پا می‌زدند. مقایسه‌ی میان این دو دنیای کاملاً متفاوت واقعاً شوک‌آور بود. نکته‌ی دیگری که توجه مرا به خود جلب کرد بزرگی و تمیزی

۱- Beijing یا Peking؛ پایتخت چین که در شمال شرقی این کشور واقع شده و دارای بیش از ۱۲ میلیون نفر جمعیت است.

۲- اسامی مارک‌های تجاری محصولات ساخت کره‌ی جنوبی

خیابان‌های پکن بود که ظاهر سرزنده‌تر و مدرن‌تری از شهر شن یانگ داشت.

البته در پشت ساختمان‌های بزرگ و بیلبوردهای عظیم تبلیغاتی نشانه‌های خاصی از مقاومت و پایداری چین سنتی‌تر نیز به چشم می‌خورد. یکی از این نشانه‌ها، توالت‌های عمومی پکن بود. موقعی که برای اولین بار به یکی از این توالت‌ها رفتم خیلی تعجب کردم. در توالت عمومی را که باز کردم چندین نفر را دیدم که کنار هم نشسته‌اند و دارند قضای حاجت می‌کنند و هم‌زمان روزنامه می‌خوانند و با هم گپ می‌زنند. هیچ دیوار یا پرده‌ای هم بین آن‌ها نبود. بلافاصله در را بستم. حتی توالت‌های عمومی ما در اردوگاه این طوری نبود و حداقل هرکس برای خودش یک حریم خصوصی کوچک داشت! در دوران اقامت‌ام در چین توالت‌های عمومی این کشور مایه‌ی عذاب من بودند. از یک طرف به آن‌ها احتیاج داشتم و از طرف دیگر تحمل این شیوه‌ی قضای حاجت دسته‌جمعی برای‌ام مشکل بود. بنابراین هر زمان که به توالت عمومی نیاز پیدا می‌کردم آن قدر دم در خروجی منتظر می‌ماندم تا توالت خلوت شود و بعد داخل می‌شدم.

هدف ما از آمدن به پکن جهانگردی نبود و به همین خاطر سریعاً ایستگاه قطار را ترک کردیم. دوست آن هیوک بلافاصله یک تاکسی گرفت و ما سوار شدیم. او خیلی خونسرد به راننده‌ی تاکسی دستور داد که به کنسولگری کره برود. حدود پانزده دقیقه‌ی بعد به محل کنسولگری رسیدیم. به محض این که از ماشین پیاده شدیم فهمیدیم که راننده‌ی تاکسی اشتباهاً ما را به سفارتخانه‌ی کره‌ی شمالی آورده است! ما بلافاصله از محل دور شدیم و تاکسی دیگری گرفتیم. کنسولگری کره‌ی

جنوبی در طبقه‌ی دوم یک ساختمان معمولی واقع شده بود. به محض این که داخل کنسول‌گری شدیم با خانم جوانی روبه‌رو شدیم که پشت میز اطلاعات نشسته بود. او با لبخند گشاده‌ای از ما استقبال کرد.

من به او گفتم: «سلام، ما از کره‌ی شمالی آمده‌ایم.»

ناگهان لبخند از چهره‌اش محو شد و با عجله به اتاق دیگری رفت تا ورود ما را به فردِ مافوق‌اش اطلاع دهد. چند لحظه بعد او همراه مردی بازگشت. مرد که از کارمندان کنسول‌گری بود ما را دعوت کرد که به اتاق دیگری برویم. پرچم کره‌ی جنوبی روی یکی از دیوارهای اتاق به چشم می‌خورد. در این لحظات احساس گیجی می‌کردم. از یک طرف «جنوبِ شیطان صفت» را در مقابلِ خودم می‌دیدم و از طرفی پایانِ سفری را که از مدت‌ها قبل آرزوی‌اش را داشتم. انگار دنیای من زیر و رو شده بود. ما سرگذشت خود را برای کارمند کنسول‌گری تعریف کردیم. او فقط یادداشت برمی‌داشت، بدون این‌که نظری بدهد یا سؤالی بکند. سکوت او برای من خیلی عجیب بود. با این حال همه‌ی تلاش‌ام را کردم که متوجه تعجب من نشود. جلوی خشم و ناراحتی‌ام را گرفتم. ما ناسلامتی از راه بسیار دوری آمده بودیم و خطرات زیادی را هم متحمل شده بودیم اما کارمند کنسول‌گری عین خیال‌اش نبود. از ظاهرش چنین برمی‌آمد که نه تنها تحت تأثیر رنج‌ها و مصیبت‌های ما قرار نگرفته بلکه به درستی حرف‌های ما مشکوک است. امیدوار بودیم که کنسول‌گری کره‌ی جنوبی سریعاً ما را تحت حمایت خودش بگیرد و ترتیب انتقال ما را به کره‌ی جنوبی بدهد. اما در عمل معلوم شد که امیدواری ما زیاده از حد خوش‌بینانه بوده است. کارمند کنسول‌گری کمی پول به ما داد و گفت که دو هفته‌ی دیگر به او مراجعه کنیم تا ببیند آیا می‌تواند کاری برای ما انجام

دهد یا نه. ما تا خواستیم حرفی بزنیم، او بلند شد و برای مان آرزوی خوش‌بختی کرد و سپس ما را به طرف درِ خروجی راهنمایی کرد. ما بعد از دو هفته مجدداً به کنسول‌گری مراجعه کردیم. کارمند سفارت باز هم ما را به صبر و شکیبایی بیشتر دعوت کرد. بدجوری احساسِ تنهایی و بی‌پناهی می‌کردم. حالا به چشم می‌دیدم که زندگی‌ام برای هیچ‌کس، حتی برای نماینده‌ی کشوری که در آرزوی رسیدن به آن بودم، اهمیّت نداشت. داستانِ زندگی‌ام در کره‌ی شمالی از جنبه‌ی حقوق بشری تکان‌دهنده بود. اما واقعاً چند نفر آدم را می‌توان سراغ کرد که نگران سرنوشت یک پناهنده‌ی آواره در چین باشند؟

دولت کره‌ی جنوبی مثل همه‌ی دولت‌های دنیا در درجه‌ی اوّل بر اساس حفظ منافعِ ملی خود عمل می‌کند. قضیه‌ی پناهندگان سیاسی هم از شمول این قاعده خارج نیست. اما مسأله این است که نباید قضیه‌ی پناهندگان را صرفاً از نقطه‌نظرِ حفظ مصالحِ ملی مدّ نظر قرار داد. این نوع برخورد سیاسی کردن منجر به نقض حقوق انسانی پناهندگان می‌شود. من چند سال بعد در سئول به طور اتفاقی همان مأمور کنسول‌گری را که با خونسردی هر چه تمام با ما مواجه شده بود، دیدم. از او دلیلِ واکنش خونسردانه‌اش را در بدو ورود ما به کنسول‌گری پرسیدم. وی با لحن معذرت‌خواهانه‌ای جواب داد: «شما باید متوجه این واقعیت باشید که وقت و انرژی بسیار زیادی صرفِ برقراری روابط سیاسی چین و کره‌ی جنوبی شده است. بنابراین ما باید به ترتیبی عمل کنیم که حکومت چین را در وضعیتی قرار ندهیم که در ارتباط با متحدِ خود در شمال (کره‌ی شمالی) دچار مشکل شود...»

ما دست از پا درازتر از کنسول‌گری کره‌ی جنوبی در پکن به خانه‌ی دوست آن هیوک در شن‌یانگ بازگشتیم. با این وصف، دوست آن هیوک مثل سابق ما را تحویل نمی‌گرفت. رفتارش سردتر از گذشته شده بود و مدام از ما کناره می‌گرفت. و موقعی که او به ما پیشنهاد کرد برای حل مشکل مان به مأموران حکومتی چین مراجعه کنیم، حسابی به وی مشکوک شدیم. دوست آن هیوک معتقد بود که ما با مراجعه به چینی‌ها می‌توانیم مجوز اقامت در چین را بگیریم و به این ترتیب از خطر بازداشت و عودت به کره‌ی شمالی نجات پیدا کنیم. این حرف شاید ظاهر موجهی داشت اما در آن زمان چنین شایع بود که حکومت کره‌ی شمالی به کسانی که فراریان کره‌ای را لو بدهند هدایای گران‌قیمتی - مثل تلویزیون رنگی - هدیه می‌کند. تنها یک اشاره‌ی کوچک به مسئولین «انجمن چینی‌های کره‌ای تبار شن‌یانگ» - که تحت کنترل پیونگ یانگ بود - کفایت می‌کرد تا ما را دستگیر کنند و به کره‌ی شمالی عودت دهند. ما با هدف خریدن زمان تصمیم گرفتیم مقدار قابل توجهی ین ژاپنی به دوست آن هیوک بدهیم. ضمناً طوری رفتار کردیم که او دچار این توهم شود که به زودی پول بیشتری از جانب ما نصیب‌اش خواهد شد. ما سه روز بعد عازم شهر «دالیان»^۱ شدیم که نزدیک‌ترین بندر چین به کره‌ی جنوبی است.

بیست

خودفروشی سطح پایین و قاچاقچی‌گری سطح بالا

ما روز یکشنبه به بهانه‌ی پیاده‌روی از خانه‌ی دوست آن هیوک خارج شدیم. و برای این که دروغ‌مان را باور کند تعدادی از وسایل شخصی‌مان را در خانه‌ی او جا گذاشتیم. سفر با قطار به دالیان بدون هیچ حادثه‌ای به خیر گذشت. موقعی که به دالیان رسیدیم هیچ برنامه‌ی روشنی نداشتیم جز این که شکم‌مان را سیر کنیم و گیر پلیس نیفتیم. به این نتیجه رسیدیم که در چنین وضعی قاطی جمعیت شدن و تهیه‌ی غذا بهترین کار ممکن است. به همین خاطر روانه‌ی بازار شدیم. ساعت حدود یک صبح بود. خیابان‌ها پر از جمعیت بود اما خیالی شلوغ نبود. زندگی واقعی در دالیان از غروب آفتاب به بعد شروع می‌شود. در این زمان خیابان‌ها مبدل به یک بازار وسیع می‌شود؛ بازاری لبالب از فروشندگان لباس و محصولات غذایی؛ آن هم از هر نوع که تصورش را بکنید. ما مثل جهانگردهای کنجکاو قاطی این بازار شلوغ شدیم اما همه‌ی فکر و ذکرمان این بود که قدم بعدی را چگونه باید برداشت. در همین افکار بودیم که ناگهان چند کلمه کره‌ای به گوش‌مان خورد. سرمان را که برگرداندیم سه زن را دیدیم

که دارند به زبان کره‌ای حرف می‌زنند. چنان ذوقی کردیم که انگار با ناجیان زندگی مان روبه‌رو شده‌ایم. من بدون لحظه‌ای تفکر به آن‌ها نزدیک شدم. یکی از آن‌ها قیافه‌ی قشنگی داشت. حدوداً سی ساله بود و لباس‌های شیکی به تن داشت.

من از او پرسیدم «اونی^۱ آیا تو کره‌ای هستی؟»

او با پرسیدن یک سؤال دیگر به سؤال من جواب داد:

«تو اهل کجایی؟»

تصمیم گرفتم به این مکالمه ادامه دهم و بنابراین جواب دادم: «اهل شمال‌ام. ما سختی‌های بسیاری کشیده‌ایم تا به این جا رسیده‌ایم. آیا می‌توانی به ما کمک بکنی؟»

او ابتدا نگاهی به سر تا پای ما انداخت. سپس از دوستان‌اش خداحافظی کرد و ما را به صرفِ بالگوگی^۲ همراه برنج و نوشیدنی به رستورانی در همان نزدیکی دعوت کرد.

به محض این که پشت میز رستوران نشستیم زن کره‌ای گفت «باشه، اما اول تعریف کنید که چه بر سر شما گذشته.» او برای یک مدت طولانی به حرف‌های ما گوش کرد. وی هر از چندگاه سر خود را به نشانه‌ی تأیید حرف‌های ما تکان می‌داد تا ما را به گفتن هرچه بیشتر تشویق کند. زن کره‌ای ظاهراً تحت تأثیر حرف‌های ما قرار گرفته بود اما بعداً تنها چیزی که درباره‌ی خودش گفت این بود که والدین‌اش اهل کره‌ی شمالی‌اند و شخصاً هیچ علاقه‌ای به کیم ایل سونگ ندارد. او با زدن این حرف آخر، تا

۱- Onni؛ این کلمه در زبان کره‌ای به معنای «خواهر بزرگ» است و برای خطاب قراردادن

محترمانه‌ی زن‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد.

۲- Bulgogi؛ یک نوع کباب کره‌ای.

حدّ زیادی اعتماد ما را به خود جلب کرد. غذا را که تمام کردیم او از ما دعوت کرد که در کنارش بمانیم. آپارتمان او بزرگ و کثیف بود. و ما با تعجب زیاد پی بردیم که پانزده زن جوانِ حدوداً بیست ساله در این آپارتمان زندگی می‌کنند. اکثر آن‌ها کره‌ای بودند. تقریباً بلافاصله متوجه شدیم که ساکنین این آپارتمان از راه خودفروشی زندگی می‌کنند. آن‌ها همگی زیر حمایتِ دوست جدید ما، که از وی با نام مستعار مادام یی^۱ یاد می‌کنم، قرار داشتند.

من به تمامی این زن‌ها مدیون هستم. آن‌ها در یکی از حساس‌ترین مراحل زندگی‌ام کمک‌های مهمی به من کردند. به مرور زمان رابطه‌ی عاطفی قدرتمندی میان ما شکل گرفت. میزبانِ ما، مادام یی، نهایتاً به من پیشنهاد کرد که با او پیمان برادر و خواهری ببندم، من بلافاصله این پیشنهاد را قبول کردم. از این مرحله به بعد رابطه‌ی عاطفی متقابل ما دائمی و بلاشرط می‌شد و فقط مرگ می‌توانست این رابطه را از هم بگسلد. من بعد از بستن پیمان خواهر و برادری با مادام یی، متوجه شدم که این زن پرانرژی جدای از اداره‌ی دخترها، حرفه‌ی دیگری را هم اداره می‌کند که بسیار محترمانه‌تر و مهم‌تر از حرفه نخست است. درآمد اصلی مادام یی از راه قاچاق مارهای زنده به کره‌ی جنوبی تأمین می‌شد. مار حیوان کمیابی در کره‌ی جنوبی است که مخصوصاً به خاطر گوشتِ خوشمزه‌اش قیمت نسبتاً بالایی دارد. من در دوران بازداشت‌ام در اردوگاه یودوک بارها به دلیل گرسنگی زیاد مجبور به خوردن گوشت مار شده بودم. برای من مار خوردن جنوبی‌ها عجیب بود. به خودم می‌گفتم نکند

1- Madam Yi

کره‌ی جنوبی هم به قحطی و گرسنگی دچار شده! ساده‌دلی و بی‌اطلاعی من مادام بی را به خنده انداخت. او توضیح داد که مردان کره‌ی جنوبی معتقدند که خوردن گوشت مار باعث افزایش قوای جنسی می‌شود و اصولاً چیزهای مشابهی مثل مارماهی، گیاه جنسینگ، عصاره‌ی شاخ گوزن، صفرای خرس و بیضه‌ی سگ‌ماهی نیز طرفداران بسیاری در میان مردان شهوت‌پرست کره‌ی جنوبی دارد.

مادام بی مارها را از یک شبکه‌ی مارگیران محلی که در کوهستان‌ها به شکار می‌رفتند، خریداری می‌کرد. او مارهای خریداری شده را در انباری که فاصله‌ی کمی با آپارتمان‌اش داشت نگهداری می‌کرد تا در این فاصله ترتیب حمل و نقل آن‌ها را به کره‌ی جنوبی بدهد. مارها با کشتی حمل می‌شدند. مشکل‌ترین بخش این معامله نگهداری مارها در جعبه‌های بدون منفذ بود زیرا مارها می‌توانستند از کوچک‌ترین منفذی به بیرون راه پیدا کنند. یک بار، همسایگانی که در مجاورت انبار مارهای مادام بی زندگی می‌کردند، چنان از دیدن مارهای سرگردان در اطراف خانه‌های خود به وحشت افتادند که پلیس را خبر کردند. البته مادام بی با استفاده از پول و دخترهای تحت فرمان‌اش، پلیس را خریده بود و از این بابت هیچ نگرانی‌ای نداشت. مادام بی هر مار را به بهای یکی دو دلار می‌خرید و به بهای ۱۰ دلار می‌فروخت. هر ماه دو محموله‌ی مار که هر کدام آن‌ها حاوی هزار عدد بود به کره‌ی جنوبی ارسال می‌شد و از این راه پول کلانی نصیب مادام بی می‌شد.

من و آن هیوک جانب احتیاط را گرفته بودیم و ندرتاً از خانه بیرون می‌رفتیم. مادام بی به ما توصیه کرده بود که سر در لاک خود داشته باشیم.

با این حال او نگران این بود که مبادا یکی از دخترهای تحت فرمان‌اش ما را لو بدهد. پدر این دختر رییس «انجمن کره‌ای تبارهای دالیان» بود و از پیونگ یانگ فرمان می‌گرفت. اما ما زیاد نگران نبودیم زیرا این دختر که زیباترین و مهربان‌ترین دختر گروه بود، عاشق آن هیوک شده بود. او چنان آن هیوک را تروخشک می‌کرد که نگو و نپرس. ما مطمئن بودیم که او در صورت نیاز ما به کمک حتی حاضر است همه‌ی اندوخته‌اش را در اختیارمان بگذارد. بسیاری از مأموران حکومتی پیونگ یانگ که برای انجام مأموریت به دالیان چین می‌آمدند جزو مشتریان این دختر بودند. او به ما قول داده بود که به محض این که متوجه خطر قریب‌الوقوعی بشود ما را باخبر کند. من به حدی به این دختر اعتماد داشتم که حتی اسم واقعی‌ام را هم به او گفتم. شاید این حرف من ساده‌لوحانه باشد اما همیشه معتقد بوده‌ام که زن‌ها موجودات قابل اعتمادی هستند و در سختی‌های زندگی می‌توانم روی حمایت و دوستی آن‌ها حساب باز کنم.

بعد از یک ماه اقامت در دالیان به مادام بی گفتم که حاضرم برای او کار کنم. دوست نداشتم از محبت‌های این زن سوءاستفاده کنم. دلام می‌خواست حداقل کاری برای او انجام بدهم و از خجالت‌اش درآیم. او ابتدا مخالفت کرد و به من گفت «تا زمانی که در چین هستی میهمان من خواهی بود؛ یک روز هم نوبت تو خواهد شد که به من کمک کنی.» اما آن‌قدر اصرار کردم که او موافقت کرد انجام برخی کارهای حاشیه‌ای در انبار مارها را به عهده‌ام بگذارد. کمی بعد مادام بی برای توسعه‌ی کارهایش به یک دستیار کارآمد و رازدار احتیاج پیدا کرد. او نهایتاً مرا انتخاب کرد. دخترها هم معمولاً روزها بیشتر وقت‌شان را در آپارتمان به

شوخی کردن و معاشرت با من و آن هیوک می‌گذرانند. شب که می‌شد آن‌ها برای کار روانه‌ی لنگرگاه می‌شدند.

یک شب یکی از دخترها به ما گفت که یک کشتی نیروی دریایی کره‌ی شمالی در لنگرگاه پهلو گرفته است. در این زمان من و آن هیوک کمی شجاع‌تر شده بودیم و به همین خاطر تصمیم گرفتیم که همراه چهارتا از دخترها روانه‌ی لنگرگاه شویم تا ملوان‌های کره‌ی شمالی را از نزدیک ببینیم. به محض ورود به لنگرگاه به سمت آن‌ها رفتیم. اولین چیزی که توجه ما را جلب کرد مدال‌های مزین به تصویر کیم ایل سونگ بود که بر روی یونیفورم‌های‌شان خودنمایی می‌کرد.

من به زبان کره‌ای پرسیدم: «آیا شما اهل شمال هستید؟ ما از چینی‌های کره‌ای تبار هستیم. خود من برای مدتی در کره‌ی شمالی زندگی کرده‌ام.»

آن‌ها که از دیدن ما شبه هموطن‌های خود مسرور شده بودند به گرمی دست‌های‌مان را فشردند. قرار گرفتن در چنین موقعیتی برای من خیلی جالب و بامزه بود. ملوانان کره‌ی شمالی می‌خواستند از بازار خرید بکنند و موقعی که به آن‌ها پیشنهاد کمک کردیم خیلی خوشحال شدند. مأمور امنیتی که گروه ملوان‌ها را همراهی می‌کرد - و از آن نوع تیپ‌هایی بود که از یک کیلومتری قابل شناسایی بود - هیچ مخالفتی نکرد. به این ترتیب، من و آن هیوک به اتفاق دخترها شدیم مشاور و مترجم آن‌ها. ما تمامی طول روز را به اتفاق آن‌ها در کوچه‌ها و خیابان‌های تو در توی دالیان قدم زدیم و کاری کردیم که ملوان‌های شمالی باورشان بشود که همراهی با ما به نفع‌شان است. کل قضیه در نوع خودش خنده‌دار بود. من که خیلی حال

می‌کردم. این احساس را داشتم که قادر به انجام هر کاری هستم. حتی دل و جرأت‌اش را پیدا کردم که با ملوان‌ها درباره‌ی اوضاع سیاسی و اقتصادی کره‌ی شمالی بحث کنم.

به آن‌ها گفتم: «گمان نکنم کیم ایل سونگ آن‌طوری که شما ادعا می‌کنید رهبر خوبی باشد.»

آن‌ها با شنیدن این حرف خشک‌شان زد. هر کدام وظیفه‌ی دفاع از رهبر را به دیگری پاس می‌داد. عاقبت یکی از آن‌ها گفت: «چه طور جرأت می‌کنی چنین حرفی بزنی؟ تو چه مخالفتی با رهبر کشور ما داری؟»

من انگشت گذاشتم روی مشکلات اقتصادی کره‌ی شمالی. آن‌ها جواب دادند که این مشکلات طبیعتاً گذرایمی دارند. و دلیل به‌وجود آمدن‌شان خیانت روس‌ها به کمونیسم و قطع روابط اقتصادی این کشور با کره‌ی شمالی است. آن‌ها تأکید کردند «همان‌طور که رهبر کبیرمان کیم ایل سونگ فرموده است کشور به زودی روی پاهای خود خواهد ایستاد.» اما به محض این که مأمور امنیتی به قصد شاشیدن از جمع ملوان‌ها فاصله گرفت، یکی از آن‌ها رو به من کرد و گفت که با نظرات‌ام موافق است. او در ادامه‌ی حرف‌هایش گفت: «این مدال کیم ایل سونگ را که روی سینه‌ام می‌بینی از روی اجبار زده‌ام و این دلیل تأیید من از رژیم نیست.»

من به او گفتم: «ببین، تو و دوستان‌ات بهتر است که موقع خرید کردن از بازار این مدال‌ها را از یونیفورم‌های‌تان جدا کنید چون کاسب‌کارهای چینی اگر بفهمند شما اهل کره‌ی شمالی هستید از بی‌اطلاعی‌تان نهایت سوءاستفاده را می‌کنند و آن وقت جنس‌های‌شان را دولا پهن می‌فروشند و خلاصه سرتان کلاه می‌رود...»

من و آن هیوک از این بدجنسی خودمان کلی کیفور شده بودیم. ملوان‌ها برای بررسی پیشنهاد من به گوشه‌ای رفتند و به آرامی مشغول گفت‌وگو با هم شدند. آن‌ها کمی بعد مدال‌های کیم ایل سونگ را از یونیفورم‌های خود کردند. بیچاره‌های بدبخت کُل دارایی‌شان یکی دو دلار بیشتر نبود. دلم به حال‌شان می‌سوخت. نهایت چیزی که هر کدام از آن‌ها می‌توانست بخرد یک جفت جوراب یا یک کمر بند بود. وضع مالی آن‌ها به قدری رقت‌انگیز بود که مجبور شدم از جیب خودم برای‌شان خرج کنم. در پایان آن روز پیشنهاد دیگری به آن‌ها دادم.

«اگر پول کمی در اختیار داشتید می‌توانستم ترتیبی بدهم که یک خانم زیبا شما را همراهی کند.»

آن‌ها پرسیدند «چه قدر؟»

گفتم «۲۰۰ یوان.»

آن‌ها گفتند: «باشه، قبول. دفعه‌ی دیگر که آمدیم حتماً این کار را خواهیم کرد.»

ملوان‌ها بدجوری فریفته‌ی دخترهای جذاب دالیان شده بودند. من هم اولین بار که چشم‌ام به این دخترها افتاد احساس مشابهی داشتم اما بعداً برای‌ام عادی شد.

هفته‌ها و ماه‌ها گذشت. مادام بی چند بار پیشنهاد کرد که برای همیشه در دالیان بمانم. او خواهرزاده‌ی زیبایی داشت که در همان آپارتمان ما زندگی می‌کرد. مادام بی مدام اصرار می‌کرد که من با این دختر که کیم یونگ - سان^۱ نام داشت ازدواج بکنم. یونگ سان دختر خیلی خوبی بود و

زندگی در دالیان هم مطبوع و خوشایند به نظر می‌رسید. یونگ سان با جان و دل از من مواظبت می‌کرد. او مرا به اعضای خانواده‌اش معرفی کرده بود و ما هم به طور مرتب به دیدن‌شان می‌رفتیم. آن‌ها طوری با من رفتار می‌کردند که انگار نامزد رسمی دخترشان هستم. مادام یی که استادی بی‌نظیری در دلالتی ازدواج داشت، ترتیبی می‌داد که من و یونگ سان مدام به گردش و تفریح برویم. ما با کشتی به یکی از جزایر نزدیک دالیان می‌رفتیم و در آن‌جا صدف سیاه می‌خوردیم و پیاده‌روی‌های طولانی می‌کردیم. روزهای قشنگی بود؛ روزهایی که به من ثابت کرد می‌توانم مثل بقیه‌ی آدم‌ها از زندگی لذت ببرم.

پیشنهاد مادام یی و سوسه‌انگیز بود اما احساس می‌کردم که هنوز به پایان سفرم نرسیده‌ام. کره‌ی جنوبی بیش از هر زمان دیگری توجه‌ام را به خود جلب می‌کرد. من طی دوران زندگی‌ام در دالیان چین، اطلاعات بیشتری درباره‌ی کره‌ی جنوبی به دست آورده بودم. می‌گفتند که کره‌ی جنوبی مرفه‌تر و آزادتر از چین است. خیلی کنجکاو شده بودم که این کشور را از نزدیک ببینم. وانگهی بعد از ده سال بازداشت در اردوگاه یودوک احساس مسئولیت می‌کردم؛ احساس مسئولیت در قبال همه‌ی افرادی که در زندان بزرگ کره‌ی شمالی تحت اسارت بودند. من موظف بودم که جهانیان را از وجود شبکه‌ی اردوگاه‌های کار اجباری در کره‌ی شمالی مطلع کنم. باید به جهانیان می‌گفتم که حکومت کره‌ی شمالی با توسل به چه شیوه‌هایی مردم این کشور را تحت مراقبت‌های شدید قرار داده و به کوچک‌ترین بهانه‌ای آن‌ها را مجازات می‌کند. باید داستان زندگی پدر بزرگ‌ام را می‌گفتم. و انجام همه‌ی این کارها عمدتاً در کره‌ی

جنوبی امکان‌پذیر بود.

و علاوه بر همه‌ی این‌ها، همچنان خطر دستگیری توسط پلیس چین و عودت به کره‌ی شمالی تهدیدم می‌کرد. با وجودی که زندگی نسبتاً خوبی در چین داشتم، اما باید می‌رفتم. موقع‌اش رسیده بود که عازم کره‌ی جنوبی بشوم. با توجه به این که مادام بی در کار قاچاق کالا به کره‌ی جنوبی بود، ورود قاچاقی من به کره‌ی جنوبی امکان‌پذیر به نظر می‌رسید. شاید بهترین راه این بود که در داخل یکی از جعبه‌های مار پنهان می‌شدم و سپس همراه دیگر جعبه‌های مار عازم سفر دریایی به کره‌ی جنوبی می‌شدم. مادام بی به این نقشه‌ی فرار خندید اما به حدی اصرار کردم که عاقبت قبول کرد به من کمک کند تا با کم‌ترین خطر ممکن به کره‌ی جنوبی بروم. ما تصمیم گرفتیم که کیم یونگ سان را در جریان نگذاریم. او اگر خبردار می‌شد گریه و زاری می‌کرد و الم‌شنگه‌ی بزرگی به پا می‌کرد و یقیناً مرا تحت فشار می‌گذاشت که وی را همراه خودم ببرم که این کار امکان‌پذیر نبود. حالاً که به آن زمان فکر می‌کنم غصه‌ام می‌گیرد. کیم یونگ سان دختر خیلی خوبی بود؛ هرگز آن روزی را که دوتایی سوار قطار دالیان به پکن بودیم و پلیس نزدیک بود مرا بازداشت بکند فراموش نمی‌کنم. کیم یونگ سان با دخالت به موقع خود باعث نجات‌ام شده بود. من باید به نحو انسانی‌تری با او برخورد می‌کردم.

مادام بی در اواخر جولای ۱۹۹۲ تلاش خود را برای پیدا کردن یک کشتی که بتواند من و آن هیوک را به کره‌ی جنوبی ببرد آغاز کرد. اغلب کاپیتان‌هایی که مادام بی با آن‌ها صحبت کرده بود تمایلی به انجام این کار بسیار خطرناک نداشتند. آن‌ها از درگیر شدن احتمالی با مأموران چینی

می‌ترسیدند. مادام بی عاقبت کاپیتانی را پیدا کرد که جواب‌اش کاملاً منفی نبود. او قبلاً معاملاتی با مادام بی انجام داده و جزو مشتری‌های قدیمی نجیب‌خانه‌اش بود. پولی که مادام بی به کاپیتان کشتی پیشنهاد کرد به حدی نبود که نگرانی‌های وی را برطرف کند. کشتی کاپیتان با پرچم کشور هندوراس رفت و آمد می‌کرد. تا قبل از ۲۴ اگوست ۱۹۹۲، که روابط سیاسی چین و کره‌ی جنوبی رسماً آغاز شد، کشتی‌هایی که مابین دو کشور در حال حرکت بودند از پرچم‌های کشورهای دیگر استفاده می‌کردند. کشتی‌ای که قرار بود ما را به کره‌ی جنوبی ببرد بزرگ و جادار بود. از این کشتی برای حمل انواع کالاها و محصولات، و از جمله غلات، لوبیا و ماهی نمک سود استفاده می‌شد. کاپیتان کشتی از آن‌جا که دقیقاً ما را نمی‌شناخت، رو کرد به مادام بی و از او پرسید: «اگر من این کار را بکنم، کار درستی انجام داده‌ام یا نه؟»

مادام بی در جواب گفت: «مطمئناً کار درست انجام داده‌ای؛ یک کار درست برای کشور زادگاه‌ات، و از همه مهم‌تر با این کار جان دو جوان بی‌گناه را نجات خواهی داد.»

کاپیتان موافقت خود را اعلام کرد و معامله انجام شد.

بیست و یک

آمدن به کره‌ی جنوبی

قرار بود که ۱۴ سپتامبر حرکت کنیم. کاپیتان همه‌ی جزئیات را از قبل برنامه‌ریزی کرده بود چون حمل کردن قاچاقی ما به کره‌ی جنوبی کار آسانی نبود. ما برای ورود به کشتی باید از روی یک پل که به موازات شاخه‌ای از دریا کشیده شده بود عبور می‌کردیم. مأموران یونیفورم پوش پلیس چین به همراه مأموران لباس شخصی پوش روی پل ایستاده بودند. خوشبختانه مأموران بدون هیچ‌گونه سخت‌گیری خاصی با خدمه‌ی کشتی «هندوراسی» برخورد می‌کردند و خیلی سرسری مجوزهای کشتی را از نظر می‌گذرانند. کاپیتان از یک فرصت مناسب استفاده کرد و دو تا از کارت‌های شناسایی خدمه‌های کشتی‌اش را به ما داد. من و آن هیوک قبلاً لباس ملوان‌ها را پوشیده بودیم و حالا زمان آن فرا رسیده بود که از پل بگذریم و وارد کشتی بشویم.

کاپیتان یک قدم جلوتر از ما حرکت می‌کرد. من مستقیم جلو را نگاه می‌کردم و لبخند زورکی‌ای به لب داشتم، اما قلب‌ام محکم می‌تپید. احساس می‌کردم قلب‌ام دارد از سینه بیرون می‌افتد؛ پاهایم به شدت

می‌لرزید. عبور ما از پل فقط سی ثانیه طول می‌کشید اما قَدِ یک عمر به نظر می‌رسید. سعی کردم کارت شناسایی‌ام را تا جایی که ممکن است به سرعت و با خونسردی هر چه تمام از فاصله‌ی دور به پلیس‌ها نشان بدهم اما یکی از آن‌ها جلو آمد تا از نزدیک کارت شناسایی‌ام را ببیند. نزدیک بود پس بیفتم. حس می‌کردم در مرز مرگ و زندگی، میان زمین و آسمان معلق‌ام. حس آدمی را داشتم که انگار او را وارد یک فیلم حرکت آهسته کرده‌اند. اما مأمور پلیس ناگهان توجه‌اش به چیز دیگری جلب شد. او بی‌هیچ دلیل خاصی کمر راست کرد و به گروه پشتِ سری ما خیره شد. پاهای لرزان‌ام دوباره شروع به حرکت کرد. احساس سبکی و آرامش می‌کردم؛ سبکی مطلق... حالا که به آن زمان فکر می‌کنم می‌بینم که مأمور پلیس واقعاً کوچک‌ترین تمایلی به چک کردنِ کارت شناسایی‌ام نداشت. اما در آن لحظه دچار این توهم شده بودم که همه چیز به پایان رسیده و به زودی لو خواهم رفت.

بعد از سوار شدن بر کشتی باید جایی برای مخفی شدن پیدا می‌کردیم. مأمورانِ پلیس چین یک ساعت قبل از آغاز سفر وارد کشتی شدند تا مطمئن شوند که هیچ مسافری قاچاقی سوار آن نشده. آن‌ها خدمه‌ی کشتی را سرشماری و کارت‌های شناسایی‌شان را بررسی کردند. و سپس همه جای کشتی را، از عرشه تا موتورخانه، گشتند. من و آن هیوک داخل منبع سوخت کشتی پنهان شده بودیم. تا کمر در گازوئیل فرورفته بودیم. فقط کاپیتان و معاون او از حضور ما در کشتی باخبر بودند. ما حدود سه ساعت داخل منبع سوخت باقی ماندیم. سروصدای موتور کشتی گوش‌خراش و نفس‌کشیدن در فضای مملو از بخارِ گازوئیل

طاقت فرسا بود؛ اما تحمل کردیم. عاقبت بعد از این که کشتی از آب‌های چین خارج شد ما را از منبع گازوئیل بیرون آوردند، چند بار دوش گرفتیم تا بدن‌مان بوی گازوئیل ندهد و سپس به روی عرشه‌ی کشتی رفتیم. به زودی به مقصد می‌رسیدیم. این بار نیز مثل زمانی که از رودخانه‌ی یالو عبور کردم، ناگهان احساسات و افکار گوناگونی به مغزم هجوم آورد. از این نگران بودم که مبادا روزنامه‌های ژاپن یا کره‌ی جنوبی مطالبی درباره‌ی من بنویسند. در این صورت چه بلایی بر سر خانواده‌ام در کره‌ی شمالی می‌آمد؟ سعی کردم به خودم آرامش دهم. به خودم گفتم اگر قرار بوده اتفاقی برای اعضای خانواده‌ام بیفتد تا حالا افتاده. هیچ راه بازگشتی وجود نداشت. حداقل روی دو چیز می‌توانستم حساب باز کنم: اولاً صحیح و سالم بودم، ثانیاً قدرت این را داشتم که جهانیان را از مصیبت‌های مردم کره‌ی شمالی و اردوگاه‌های کار اجباری‌اش باخبر کنم. موقعی که عاقبت به آب‌های بین‌المللی رسیدیم، کاپیتان کشتی پیامی به تمامی کشتی‌های کره‌ی جنوبی که در آب‌های اطراف بودند مخابره کرد. او تصوّر می‌کرد که تحویل دادن ما به یک کشتی کره‌ی جنوبی کم‌خطرتر از پیاده کردن ما در ژاپن - اولین بندر سر راه - باشد. البته احتمال داشت که کشتی‌های کره‌ی شمالی هم پیام تلفنی کاپیتان کشتی را شنود کنند و به سراغ‌مان بیایند. کمی بعد از ارسال پیام تلفنی، سروکله‌ی یک کشتی نظامی از دور پیدا شد. رنگ از چهره‌ام پرید. نمی‌توانستیم از راه دور تشخیص دهیم که این کشتی نظامی مال کره‌ی شمالی است یا کره‌ی جنوبی. من و آن هیوک به شدّت نگران بودیم. کشتی نظامی در بیست‌متری کشتی ما توقف کرد. کمی بعد نورافکن‌هایش را روشن کرد و

دایره‌ای از نور را روی ما انداخت. سپس کسی از پشت بلندگو از صاحب کشتی خواست هویت خودش و کشتی‌اش را معرفی کند. خوشبختانه این کشتی نظامی مال کره‌ی جنوبی بود! دوتا از ملوان‌های کره‌ی جنوبی روی عرشه‌ی کشتی آمدند تا به طورِ خصوصی با کاپیتان گفت‌وگو کنند. کمی بعد ملوان‌ها از ما خواستند که سوار بر کشتی نظامی‌شان شویم. ما با چشمانِ گریان از کاپیتانِ کشتی خداحافظی کردیم. این مرد زندگی ما را نجات داده بود.

موقعی که قدم به عرشه‌ی کشتی کره‌ی جنوبی گذاشتیم، کاپیتان کشتی چند سؤال کوتاه از ما کرد. او اسم و مشخصات ما را یادداشت کرد و سپس با سؤال تماس رادیویی گرفت تا مسؤلین را در جریان بگذارد. ما را به یک کابین که دست کمی از اتاقِ یک هتلِ مجلل نداشت، و از جمله به تلویزیون رنگی هم مجهز بود، راهنمایی کردند. کارکنان و خدمه‌ی کشتی چنان استقبال گرمی از ما کردند که باورش مشکل بود. ما مدت‌ها بود که از شرّ ذهن‌شویی‌های مدام حکومتِ کره‌ی شمالی خلاص شده بودیم اما هنوز نمی‌توانستیم رفتار صمیمانه و مهربانانه‌ی این «دست‌نشانده‌های امپریالیسم» را به درستی درک کنیم.

کمی بعد، کاپیتان کشتی به کابین ما آمد تا سؤال‌های بیشتری در موردِ زندگی گذشته‌ی ما و جزئیاتِ فرارمان از کره‌ی شمالی بپرسد. او سپس ما را تنها گذاشت و پیشنهاد کرد کمی استراحت کنیم. من و آن هیوک از فرصت استفاده کردیم و برای اولین بار در طول عمرمان به تماشایِ تلویزیون کره‌ی جنوبی نشستیم.

ناگهان برنامه‌ی تلویزیونی قطع شد تا خبر مهمی به اطلاع بینندگان

برسد: دو مرد جوان از اهالی کره‌ی شمالی از طریق یک «کشور ثالث» - که منظور چین کمونیست بود - به کره‌ی جنوبی گریخته‌اند. ابتدا غافل‌گیر شدیم. اما لحظاتی بعد شروع کردیم به عوض کردن کانال‌ها و لذت بردن از برنامه‌های متنوع تلویزیونی. کاپیتان کشتی یک مستخدم را در اختیارمان گذاشته بود تا سرویس‌های لازم را به ما بدهد. دریا آرام آرام و آسمان آبی آبی بود؛ سفر مطبوع و دل‌پذیری بود. غذا را از بیرون به داخل کابین ما آوردند و تا دل‌مان خواست نوشیدنی و کیک خوردیم.

در میانه‌ی سفر دریایی بودیم که ناگهان کشتی متوقف شد. این توقف چند ساعت طول کشید. ظاهراً کاپیتان کشتی در انتظار دریافت دستور از مقامات بالاتر بود. کشتی بعد از سه ساعت توقف دوباره راه افتاد. ما عاقبت در حوالی شب به بندر «اینچون»^۱ در نزدیکی سئول رسیدیم. گروهی از سربازان و مأموران امنیتی لباس شخصی پوش کره‌ی جنوبی در لنگرگاه منتظر ورود ما بودند. آن‌ها زیر بازوهای من و آن هیوک را گرفتند و به سوی دو اتومبیل هدایت کردند. هر کدام از ما را سوار یکی از این دو اتومبیل کردند. من در صندلی عقب اتومبیل نشستم و این در حالی بود که یک نگهبان قوی هیکل هم کنار دست‌ام نشسته بود. اتومبیل به طرف سئول راه افتاد اما ناگهان در وسط راه توقف کرد. آن‌ها ما را به داخل یک خانه‌ی معمولی هدایت کردند. یک میز غذای مفصل برای من و آن هیوک تدارک دیده بودند. ما هم از فرصت استفاده کردیم و دلی از عزا درآوردیم. سپس من و آن هیوک را به اتاق‌های جداگانه‌ای بردند تا بازجویی مفصلی بشویم. مأموران ظاهراً می‌خواستند از درستی

۱ - Inchon؛ بندری در شمال غربی کره‌ی جنوبی، در غرب سئول، با ۱/۳ میلیون نفر جمعیت.

حرف‌های ما مطمئن شوند. آن‌ها یک سؤال خاص را چندبار تکرار می‌کردند. عاقبت یکی از بازجوهایم گفت: «می‌دونی، من این سؤال را در سه شکل مختلف از تو پرسیده‌ام ولی تو همین یک جواب واحد را به من داده‌ای. اگر دروغ گفته باشی پس معلوم می‌شود که آدم خیلی باهوشی هستی!» او قلم و کاغذی به دست‌ام داد و از من خواست نقشه‌ی اردوگاه یودوک را بکشم. من همین کار را کردم و مخصوصاً سعی کردم که جای دقیق مراسم اعدام در ایپسوک و کوه‌های اطراف اردوگاه را مشخص بکنم. مأمور امنیتی کره‌ی جنوبی کمی متجب به نظر می‌رسید. او برای مدتی به من خیره ماند و بعد عکسی را از کشوی میزش بیرون کشید. آن‌چه را که می‌دیدم باور نمی‌کردم: این نقشه‌ی واقعی اردوگاه من بود که با ماهواره گرفته بودند. با مشخص کردن آلونکام در روی نقشه آهی از ته دل کشیدم. مأمور امنیتی سرش را پایین انداخت. او حالا به درستی حرف‌هایم باور داشت. من سپس دیگر ساختمان‌های اردوگاه را برای او مشخص کردم: خوابگاه زندانیان مجرد، کارخانه‌ی الکل‌سازی و... مدتی را صرف این کار کردیم. من هر چه را که درباره‌ی اردوگاه و زندگی‌ام در کره‌ی شمالی می‌دانستم به او گفتم. از این مرحله به بعد فضای جلسات بازجویی - یا بهتر بگوییم پرسش و پاسخ - کاملاً عوض شد. مأمور امنیتی که در ابتدا عصبی و جدی بود حالا خیلی آرام‌تر شده بود و با من شوخی هم می‌کرد. من هم متقابلاً به او اعتماد پیدا کرده بودم. این جلسات فشرده‌ی پرسش و پاسخ یک هفته طول کشید. طی این یک هفته دو مأمور امنیتی به صورت یک در میان از من بازجویی می‌کردند. هر کدام دو ساعت بازجویی می‌کردند و من مجاز بودم هر وقت که احساس خستگی

می‌کنم جلسه را تعطیل کنم و برای استراحت یا خوابیدن به اتاق بغلی بروم. مأموران به صورت شبانه‌روزی در طبقه‌ی پایین همین خانه حضور داشتند.

بعد از یک هفته، بازجویی‌های فشرده به پایان رسید. حالا آزادی بیشتری داشتم. با این که بازجویی پس‌دادن‌های این چینی‌کار مشکلی ست اما به مأموران کره‌ی جنوبی حق می‌دادم. آن‌ها باید از درستی حرف‌های ما مطمئن می‌شدند و کارشان غیرعادی نبود. هرچند که دوره‌ی بازجویی‌های فشرده به سرآمد اما من همچنان در همان خانه همراه مأموران امنیتی غذا می‌خوردم و زندگی می‌کردم. رییس مأموران امنیتی در پایان هفته‌ی اول به سراغ‌ام آمد و دست‌ام را محکم فشرد.

او گفت «تو از مانع اول بدون هیچ اشکالی عبور کرده‌ای. اما هنوز موانع دیگری بر سر راهات قرار داد.» سپس کمی مکث کرد و با لحنی صمیمانه ادامه داد: «باید بگویم از بین تمامی افرادی که از کره‌ی شمالی فرار کرده‌اند تو از همه‌ی آن‌ها رنج و مصیبت بیشتری را متحمل شده‌ای.» به مرور زمان روابط متقابل من با مأموران امنیتی از حالت رسمی خارج شد و شکلِ دوستانه‌تری به خود گرفت. کُل این دوره‌ی همجواری با مأموران شش ماه طول کشید. هرچه که می‌گذشت بازجویی‌ها (یا بهتر بگویم: گفت‌وگوها) کوتاه‌تر و کم‌تعدادتر می‌شدند. حالا عمده‌ی پرسش‌ها درباره‌ی زمانی بود که از اردوگاه آزاد شده بودم و در سیستم توزیع کالاهای ضروری کار می‌کردم. در همین دوره‌ی شش ماهه چندین مصاحبه با مطبوعات انجام دادم و از اوقات فراغتم برای فراگیری زبان انگلیسی استفاده کردم. مأموران بعد از پایان بازجویی‌های فشرده

مقدماتی به من اجازه دادند که اوقاتی را در کنار آن هیوک بگذرانم. ما با هم گپ می‌زدیم، سیگار دود می‌کردیم و روزنامه می‌خواندیم. بعد از سه ماه به ما اجازه دادند که در یک اتاق مشترک با هم زندگی کنیم.

ما بعد از ۲۵ سال زندگی در کره‌ی شمالی حالا در جایی بودیم که متعلق به تشکیلات امنیتی کره‌ی جنوبی بود. مسأله‌ی کوچکی نبود. تحمل چنین وضعی در ابتدا برای ما دشوار بود اما این نگرانی‌ها به مرور زمان کم‌تر و کم‌تر شد. مأموران امنیتی کره‌ی جنوبی با طرز رفتار خود باعث تعجب من شده بودند. آن‌ها کاملاً متفاوت از هم‌تایان شمالی خود بودند. یکی از بازجویان‌ام علاقه‌ی خاصی به من پیدا کرده بود. او هر وقت به دیدن‌ام می‌آمد برای‌ام کتاب یا هدایای دیگری می‌آورد. نمی‌دانم، شاید این بخشی از کارش بود اما در هر حال ما دو نفر رابطه‌ی دوستانه‌ی محکمی با هم برقرار کردیم که هنوز هم ادامه دارد. در آن زمان به من اجازه دادند که گه‌گاه برای دیدن سئول از خانه خارج شوم. البته همیشه یکی از مأموران در این گردش‌ها مرا همراهی می‌کرد. او جاهای دیدنی سئول را به من نشان داد؛ جاهایی مثل عمارت شهرداری، بازار «نامدائمون»، بانک‌های «هان ریور»^۱، پارک‌ها، و «ایتائون»^۲. یک بار هم به «برج تلویزیون نامسام»^۳ رفتیم تا از آن بالا سئول غرق در نور را ببینم. از دیدن این منظره غرق در تعجب و تحسین شده بودم.

با این حال آن‌چه که بیش از همه باعث تعجب‌ام شده بود نحوه‌ی زندگی مردم بود. هر کس آزاد بود همان‌طور که دلش می‌خواهد زندگی

1- Han River

2- Itaewon

3- Namsam Television Tower

کند. هیچ سیستمی فعالیت‌ها و رفت و آمدهای مردم را سازماندهی نمی‌کرد. باید اذعان کنم که وقتی برای اولین بار با چنین جامعه‌ای مواجه شدم احساس نگرانی کردم. به خودم گفتم این سیستم نمی‌تواند دوام پیدا کند و در صورتی که با یک بحران روبه‌رو شود بلافاصله متلاشی خواهد شد. بعدها متوجه شدم که این جامعه فقط ظاهرش بی‌نظم است و اتفاقاً یک منطقی قدرتمند اما پنهان بر فعالیت‌های آن حاکم است. با وجودی که اصل «هرکس به فکر خویش است» در جامعه‌ی کره‌ی جنوبی حرف اول را می‌زند اما مردم روحیه‌ی همکاری و مساعدت جمعی دارند و به هم احترام می‌گذارند. سؤال پر از انواع اتومبیل‌ها بود. من تا آن زمان این قدر اتومبیل در کنار هم ندیده بودم. موقعی که فهمیدم اکثر این اتومبیل‌ها در کره‌ی جنوبی تولید می‌شود، خیلی تعجب کردم. در شمال هیچ صحبتی در این باره نمی‌شد و ما فکر می‌کردیم که همه چیز جنوب از کشورهای امپریالیستی می‌آید. به هر حال از این که می‌دیدم هم‌وطنان جنوبی‌ام تا این درجه پیشرفت کرده‌اند، احساس غرور می‌کردم. من نهایتاً شیفته‌ی این شهر بزرگ شدم؛ شهری با میلیون‌ها نفر جمعیت، آسمان‌خراش‌های پر تعداد، ترافیک شلوغ، و زندگی شبانه روزی بالاتوقف.

هر زمان که یک فراری از شمال به جنوب می‌گریزد معمولاً یک کنفرانس خبری برای وی در سئول برگزار می‌کنند. ما یک ماه از پس از رسیدن‌مان به سئول در یک کنفرانس خبری که ده‌ها ژورنالیست در آن حضور داشتند شرکت کردیم. آن‌ها چند سؤال کلیشه‌ای در مورد زندگی در اردوگاه کار اجباری و نحوه‌ی فرار ما به کره‌ی جنوبی پرسیدند. سپس

مدیران تشکیلات امنیتی کره‌ی جنوبی با سؤال‌های پیاپی خبرنگارها روبه‌رو شدند. از آن‌ها سؤال شد که چه وقت و چگونه ما را پیدا کردند و برای شرکت در این مصاحبه چه دستورالعمل‌هایی به ما داده‌اند و آیا ما مجاز هستیم که آزادانه حرف بزنیم یا نه. این سؤال‌ها بی‌ربط و بعضاً توهین‌آمیز به نظر می‌رسید. به خودم می‌گفتم این خبرنگارها که تمام عمرشان را لای پر قوزندگی کرده‌اند چه‌طور به خودشان حق می‌دهند که به درستی حرف‌های ما شک کنند.

آن‌ها جوری سؤال می‌کردند که انگار مأموران امنیتی کره‌ی جنوبی ما را شست‌وشوی مغزی داده‌اند تا به دروغ علیه حکومت کره‌ی شمالی حرف بزنیم. این درحالی بود که حرف‌های من شهادت آشکاری بود درباره‌ی وجود اردوگاه‌های کار اجباری در کره‌ی شمالی و ستم‌کاری رژیم کمونیستی حاکم بر این کشور. این حرف‌ها باعث خشم رژیم کره‌ی شمالی می‌شد و در عین حال اثبات این ادعا بود که حکومت کره‌ی جنوبی نماینده‌ی مشروع مردم کره است نه حکومتی که در شمال بر سر کار است. اما خبرنگاران حاضر در جلسه به این واقعیت‌ها هیچ توجهی نداشتند. انگار آن‌ها منتظر بودند که من علیه حکومت کره‌ی جنوبی و مأموران امنیتی‌اش داد سخن بدهم و از خوبی‌های حکومت کره‌ی شمالی برای آن‌ها تعریف کنم!

یادم هست که مخصوصاً خبرنگار روزنامه‌ی «هانگ یور»^۱ با سؤال‌های مغرضانه‌اش بیش از همه باعث عصبانیت‌ام شد. نمی‌دانم او با

ایجاد شک و ظن در مورد قربانیان رژیم پیونگ یانگ چه هدفی را دنبال می‌کرد. میلیون‌ها نفر از گرسنگی در حال مرگ بودند و آزادی یک ملت گرفته شده بود، آن وقت همه‌ی فکر و ذکر این خبرنگار اثبات «دروغ‌گویی» ما بود. ما برای فرار از کشور جان‌مان را به خطر انداخته و در اردوگاه تا سرحدّ مرگ پیش رفته بودیم. چه سندی از این موثق‌تر؟ مأموران امنیتی کره‌ی جنوبی هیچ دستورالعملی به ما نداده بودند. ما کاملاً آزاد بودیم تا هر طور که دل‌مان می‌خواهد جواب خبرنگارها را بدهیم. من قبل از شرکت در کنفرانس خبری از مأموران امنیتی خواسته بودم توصیه‌ای به من بکنند اما یکی از آنها در پاسخ گفت: «هر چه را که احساس می‌کنی گفتن‌اش ضروری است به آنها بگو؛ هرچند که احتمال دارد خیلی از حرف‌هایت را باور نکنند.» بله، ما کاملاً آزاد بودیم که به همه‌ی سؤال‌ها جواب بدهیم و هیچ اجبار و محدودیتی هم در کار نبود. آن هیوک مخصوصاً به خاطر شک و تردیدهایی که خبرنگاران نسبت به حرف‌هایش نشان دادند، به شدت متعجب و متأثر شده بود. شاهد بودم که اشک در چشم‌های او و برخی از مأموران امنیتی حلقه زده بود. این کنفرانس خبری به هر چیزی شبیه بود به جز یک کنفرانس خبری تبلیغاتی از پیش طراحی شده - آن‌طور که برخی از خبرنگاران ادعا می‌کردند.

من طاقت نیاوردم و تصمیم گرفتم حرف دل‌ام را بزنم.

«اگر شما حرف‌های ما را باور نمی‌کنید پس بهتر است برای کسب اطلاعات بیشتر عازم شمال بشوید! آیا تصور می‌کنید ما جان‌مان را به خطر انداخته‌یم تا به این جا بیاییم و مُشتی دروغ تحویل شما بدهیم؟»
افراد بسیار زیادی در این کنفرانس خبری شرکت کرده بودند. من تا آن

زمان جلوی این همه آدم حرف نزده بودم. با این‌که سخن گفتن در برابر این همه دوربین و میکروفن دشوار بود اما نهایتاً موفق شدم بخش‌هایی از گفتنی‌های ضروری را بگویم. روز بعد ماجرای زندگی ما در شمال و فرارمان به جنوب در همه‌ی روزنامه‌ها به چاپ رسید. کانال‌های رادیویی و تلویزیونی خواهان انجام مصاحبه‌های اختصاصی شدند و حتی مطبوعات و رسانه‌های آمریکایی و ژاپنی هم به موضوع علاقه‌مند شده بودند. ما در همه‌ی این مصاحبه‌ها شرکت کردیم و به همه‌ی سؤال‌ها جواب دادیم. این قدر داستان زندگی‌ام را برای خبرنگارها تکرار کرده بودم که گه‌گاه دچار این توهم می‌شدم که نکند این داستان‌ها به شخص دیگری تعلق دارد.

بیست و دو

کنار آمدن با دنیای سرمایه‌داری

ما بعد از پایان دوره‌ی بازجویی‌ها منتظر ماندیم تا کسی بیاید و تکلیف آینده‌ی ما را مشخص کند. آیا قرار بود سرکار برویم؟ آیا باید به دانشگاه می‌رفتیم؟ به هر حال از نشستن و منتظر ماندن خسته شده بودیم. مأموران امنیتی به ما پیشنهاد کردند که برای رفع خستگی فیلم‌های ویدیویی تماشا کنیم.

یکی از آن‌ها پرسید: «فیلم‌های بزن بزن دوست دارید یا فیلم‌های اروتیک؟»

ما در جواب گفتیم: «فیلم اروتیک؟ این دیگر چه جور فیلمی ست؟» آن‌ها توضیح دادند که این نوع فیلم‌های «سافت»^۱ دارای صحنه‌های آن‌چنانی‌اند و با فیلم‌های از نوع «هارد»^۲ که در کره‌ی جنوبی غیرقانونی است، تفاوت دارد. حسابی کنجکاو شده بودیم. ما آن شب چهارتا فیلم «سافت» پشت سر هم دیدیم! که البته برای جبران مافات یک عمر زندگی

1- Soft Porn

2- Hard Porn

زاهد مآبان‌های ما در کره‌ی شمالی خیلی کم بود! ما با دیدن این فیلم‌ها وارد یک دنیای رؤیایی شده بودیم. به خودم می‌گفتم این بازیگرها چه قدر بی‌شرم و حیا هستند! من و آن هیوک یاد اتهاماتی افتادیم که حکومت کره‌ی شمالی در مورد گسترش هرزگی در جنوب مطرح می‌کرد. برای مثال، حکومت کره‌ی شمالی ادعا می‌کرد که دانشگاه زنان‌ی «اهوا»^۱ در جنوب دست کمی از یک فاحشه‌خانه ندارد و دانشجویان این به اصطلاح دانشگاه با سربازان آمریکایی هم‌بستر می‌شوند! در کره‌ی شمالی رابطه‌ی زن و مرد بسیار محدود و مقید و ماجراهای رمانتیک اساساً غیرقابل تصوّر است. حتی در فیلم‌های کره‌ی شمالی هم این مردها هستند که برای برقراری رابطه‌ی مشروع با جنس مخالف باید پیشقدم بشوند؛ آن هم کاملاً بر اساس سنت‌ها. رابطه‌ی عاشقانه در کره‌ی شمالی یک امر ارتجاعی به شمار می‌رود و به یک دوران سپری شده تعلق دارد. و عشق نیز در چنین جامعه‌ای اساساً یک موضوع غیرواقعی به شمار می‌رود. با این همه، مردان در کره‌ی شمالی مختار هستند که زنان را وادار به پذیرش خواسته‌های نفسانی خود بکنند.

من و آن هیوک هزارچندگاه به اتفاق یک همراه به دیدن سئول می‌رفتیم. مسؤولین امنیتی در کره‌ی جنوبی تا مدتی پناهندگان سیاسی را تحت نظر دارند و به آن‌ها کمک می‌کنند. این حمایت‌ها از حیث جنبه‌های امنیتی نیز ضروری است. مأموران پیونگ یانگ در سال ۱۹۹۶ یکی از فراریان سرشناسی را که از شمال به جنوب گریخته بود به اتفاق خانواده‌اش قتل عام کردند. این پناهنده قبلاً ارتباطات نزدیکی با کیم

جونگ ایل داشت و زنده ماندن‌اش به مصلحت شمالی‌ها نبود. ممکن بود چنین بلایی هم بر سر ما بیاید بنابراین حمایت و مراقبت‌ها به منظور حفظ جان ما بود. وانگهی، ما به کمک‌های آن‌ها نیاز داشتیم. برای آدمی که تازه قدم به این جامعه‌ی شلوغ و بزرگ گذاشته، پیدا کردن کار و آشنا شدن با نظام پیچیده‌ی اجتماعی و اقتصادی‌اش کار چندان ساده‌ای نیست؛ آن هم برای کسی که بخش عمده‌ای از عمر خود را در یک «پادشاهی عزلت‌گزین» - نام دیگر کره‌ی شمالی - سپری کرده است.

من بعد از شش ماه زندگی مشترک با مأموران امنیتی کره‌ی جنوبی، عاقبت اجازه یافتم که زندگی شخصی‌ام را آغاز کنم. به همین منظور آپارتمانی اجاره کردم. البته همچنان یک مأمور امنیتی وظیفه داشت از دور و نزدیک مراقب باشد. هر موقع که می‌خواستم برای انجام کاری - شرکت در یک مصاحبه‌ی مطبوعاتی یا خریدن یخچال یا امضای اجاره‌نامه - به بیرون بروم مأمور پلیس را خبر می‌کردم تا مرا همراهی کند.

بعد از دو سال، به من اجازه دادند که کاملاً مستقل باشم. به زودی متوجه شدم که حضور مأمور امنیتی در کنارم نه تنها آزاردهنده نیست بلکه خیلی هم مفید است. با وجودی که گه‌گاه از دست این مأمور عصبانی می‌شدم اما او مرا به کسی معرفی کرد که سرنوشت زندگی‌ام را تغییر داد. به خاطر همین یک کار هم که شده من دین بزرگی به این «فرشته‌ی نگهبان» ام دارم. او مرا با یک تاجر بسیار پول‌دار شمالی تبار آشنا کرد. این تاجر از طریق خواندن مصاحبه‌ها و مقالات روزنامه‌ها با داستان زندگی‌ام آشنا شده بود و دل‌اش می‌خواست کاری برای من انجام دهد. او حاضر شد ماهی ۲۰۰ دلار برای تحصیل در دانشگاه به من کمک

کند و علاوه بر این یک کامپیوتر به من داد و هزینه‌ی کلاس‌های کامپیوترم را هم تقبل کرد. و از همه مهم‌تر او به من یاد داد که چه طور باید با سختی‌های زندگی در دنیای جدید کنار بیایم.

یکی از مأموران امنیتی به من پیشنهاد کرد که عضو کلیسای پروتستان بشوم که بلافاصله پذیرفتم. در طی این سال‌ها همیشه از حمایت‌های معنوی و مادی جامعه‌ی مسیحیان سئول برخوردار بوده‌ام. فراریانِ کره‌ی شمالی علاقه‌ی خاصی به مذهب دارند. یکی از دلایل این علاقه، تبلیغاتِ ضد مذهبی حکومت کره‌ی شمالی است که به جای لامذهب کردن مردم باعث علاقه‌مندی بیشتر آن‌ها به دین و مذهب شده است. اما به باور من، دلیل مهم‌تر ولع بی‌پایان مردم کره‌ی شمالی به مذهب میل ذاتی آنها به عشق، عطوفت و مهربانی است؛ چیزهایی که همیشه از آن محروم بوده‌اند. نمی‌دانم آیا یک آدم مذهبی به شمار می‌رود یا نه، اما در هر صورت علاقه‌ی زیادی داشتم که مرا غسل تعمید بدهند.

یکی دیگر از خوش‌شانسی‌هاییم حمایت‌های مالی یک بانک خصوصی در سئول بود که حاضر شده بود خرج تحصیلات دانشگاهی و مطالعات سیاسی‌ام را بدهد. علاوه بر این، از راه شرکت در مصاحبه‌ها و سخنرانی‌ها نیز پول خوبی به دست می‌آوردم. در مجموع وضع مالی‌ام خوب بود و هیچ نگرانی‌ای نداشتم.

من با هدف ادغام هرچه بیشتر در جامعه‌ی کره‌ی جنوبی، در «دانشگاه هان یانگ»^۱ ثبت‌نام کردم. کیم یان - جون^۲، بنیانگذار این دانشگاه، یکی از طرفداران سرسخت حفظ حقوق بشر در شمال است.

بسیاری از فراریان شمالی در این دانشگاه ثبت‌نام کرده بودند و به من هم توصیه‌ی مشابهی شد. من «اقتصاد بین‌الملل» را به عنوان رشته‌ی تخصصی‌ام انتخاب کردم. همه‌ی هم‌کلاسی‌هایم از من کوچک‌تر بودند، اما مرا به عنوان برادر بزرگ‌تر خود قبول داشتند. آن‌ها علاقه‌ی زیادی به من داشتند و در یادگرفتن درس‌های سختی مثل زبان انگلیسی، کمک‌ام می‌کردند. با وجودی که روابط ما دوستانه بود اما بعضی از رفتارهای هم‌کلاسی‌هایم را نمی‌پسندیدم. آن‌ها مدام به کافه و رستوران می‌رفتند و مثل ریگ پول خرج می‌کردند! نمی‌دانم، شاید زندگی در کره‌ی شمالی مرا خسیس بارآورده بود! رفتار دیگر آن‌ها که باعث ناراحتی‌ام می‌شد بی‌احترامی‌شان به بزرگ‌ترها بود. برای مثال آن‌ها جلوی من پاهای خود را دراز می‌کردند و چپ و راست سیگار می‌کشیدند و خلاصه عین خیال‌شان نبود که بزرگ‌تری گفتند کوچک‌تری گفتند. این جور مواقع به سختی می‌توانستم جلوی زبان‌ام را بگیرم و به آن‌ها اعتراض نکنم. شمالی‌ها خیلی مقید به بزرگ و کوچکی افراد و جایگاه آن‌ها در سلسله‌مراتب خانوادگی هستند. در شمال موقعی که یک مرد با یک زن هم‌سن و سال خود صحبت می‌کند باید بسیار رسمی و مؤدب حرف بزند. اما در جنوب، کسی به این جور چیزها اهمیت نمی‌دهد. دانشجویان دختر دانشگاه که از من کوچک‌تر بودند با چنان اعتمادبه‌نفس و منیّتی با من حرف می‌زدند که نگو و نپرس!

چاره‌ای نبود، عاقبت به همه‌ی این‌ها عادت کردم. خاطرات بسیار خوبی از دوران تحصیل در دانشگاه در ذهن‌ام باقی مانده است؛ هرچند که گه‌گاه از دست دانشجویان چپ‌گرای دانشگاه حسابی عصبانی

می‌شدم. آن‌ها همیشه سعی می‌کردند که توجه مرا معطوف به کمبودها و نقایص نظام حکومتی کره‌ی جنوبی بکنند. آن‌ها می‌گفتند شمال هر عیبی داشته باشد حداقل از مفساد سرمایه‌داری و نبرد پایان‌ناپذیر و بی‌رحمانه‌اش برای کسب سود بیشتر، در امان مانده است! من با وجودی که آشنایی زیادی به مباحث تئوریک و روشنفکرانه نداشتیم، اما تحت تأثیر این جور حرف‌ها قرار نمی‌گرفتم. تنها حرفی که به دانشجویان چپ‌گرا می‌زدم این بود: «اگر خیلی دوستدار حکومت کره‌ی شمالی هستید، خوب تشریف ببرید شمال! چند روز که آن‌جا بمانید آن وقت بعید می‌دانم مثل حالا خطاهای کیم ایل سونگ را توجیه کنید.»

یادم هست که یک بار درگیر بحث داغی با یکی از اعضای «انجمن دانشجویی هانچونگنیون»^۱، که متعلق به دانشجویان چپ‌گرا بود، شدم. او شروع کرد به بمباران کردن من با جملات روشنفکرمانه‌ای درباره‌ی طبقه، حکومت، امپریالیسم و غیره و پشت سر هم ارجاع دادن به نظرات متفکران چپ‌گرای غربی مثل پیر بوردیو. عده‌ای از دانشجویان دور ما جمع شده بودند و به مباحثه‌ی ما گوش می‌دادند. نمی‌دانستم آن‌ها طرفدار کدام یک از ما هستند. دانشجوی چپ‌گرایی که با او بحث می‌کردم مرا متهم کرد که دارای نقطه‌نظرهای «ذهنی»‌ام. او معتقد بود که سختی‌هایی که من در کره‌ی شمالی تحمل کرده‌ام دلیل مناسبی برای محکومیت جهانی رژیم این کشور نیست. بعداً دوتا از دانشجویانی که شاهد این بحث بودند به من گفتند که اکثر دانشجویان از شنیدن قصه‌ی زندگی من در اردوگاه کار اجباری و فرارم به چین تحت تأثیر قرار گرفته‌اند

و سکوت آن‌ها در واقع نوع هم‌دلی با من بوده است. از شنیدن این حرف خیلی خوشحال شدم. امیدوار بودم که دانشجویان چپ‌گرای دانشگاه معنای واقعی این سکوت را درمی‌یافتند.

با این وصف، دغدغه‌ی اصلی‌ام در مورد آینده‌ی کاری و حرفه‌ای‌ام بود. به رغم کمک‌های هم‌کلاسی‌هایم همچنان در یادگیری زبان انگلیسی با مشکل روبه‌رو بودم. در عین حال سعی داشتم به هم‌کلاسی‌های فقیرم کمک مالی بکنم. بله عجیب است، اما فراریان کره‌ی شمالی معمولاً دانشجویان ثروتمندی هستند زیرا از تحصیل رایگان و انواع کمک‌های مالی دولتی برخوردارند. دیگر منبع درآمد این افراد پولی‌ست که از راه شرکت در مصاحبه‌ها و جلسات سخنرانی دریافت می‌کنند. اما در مقابل، اکثر دانشجویان شهرستانی در دانشگاه‌های سئول آه در بساط ندارند و معمولاً از حیث مسکن در مضیقه‌اند و تنها امیدشان به پول ارسالی از طرف والدین‌شان است. این دانشجویان برای گذران زندگی مجبور به کار در سوپرمارکت‌ها یا رستوران‌ها هستند و گرنه امورات‌شان نمی‌گذرد. من تا آن‌جایی که از دست‌ام برمی‌آمد به هم‌کلاسی‌های فقیرم کمک مالی می‌کردم. نمی‌دانم؛ شاید با این کار می‌خواستم به نوعی از محبت‌هایی که کره‌ی جنوبی در حقام کرده بود تشکر کنم.

پول نسبتاً زیادی در اختیارم بود و همین باعث شد که کم‌کم در رفاه و تجمل غرق شوم. کار به جایی کشید که ناگهان احساس کردم خودم را گم کرده‌ام. کسی به من پیشنهاد کرد که آپارتمان تازه‌ای در «چانگ دام -

دونگ^۱، محله مرفه‌نشین سئول، اجاره‌کنم. این آپارتمان هم دفتر کار بود هم محل زندگی. این پیشنهاد را پذیرفتم. در این دنیای شگفت‌انگیز پول حرف اول و آخر را می‌زد و به راحتی آب خوردن مصرف می‌شد. جلوی در اکثر خانه‌ها اتومبیل‌های گران‌قیمت BMW پارک شده بود.

این اتومبیل‌ها متعلق به پزشکان سرشناس، تجار ثروتمند و ستاره‌های عالم موسیقی و سینما بودند. البته من چنین اتومبیلی در اختیار نداشتم اما خوب خرج می‌کردم. پول به من قدرت می‌داد و باعث می‌شد احساس موفقیت و پیروزی بکنم. من که تا دیروز یک زندانی سیاسی بودم که برای زنده ماندن موش و سمندر می‌خوردم حالا با ثروتمندترین اهالی شهر سئول نشست و برخاست می‌کردم و در گران‌ترین رستوران‌ها می‌خوردم و می‌نوشتیدم. از آن هنگام که آن زن جوان چینی به من پیشنهاد رقص کرده بود و من از فرط خجالت سرخ و سفید شده بودم، زمان زیادی گذشته بود. حالا همه‌ی دختران زیبای شهر را می‌خواستم. و جالب این که، من در این دوران همچنان دانشجوی بودم. شب‌ها زندگی شاهانه و پرعیش و نوشی داشتم و رزوها سرم به درس و مشق مشغول بود. یواش یواش به جایی رسیدم که دیگر این نوع زندگی راضی‌ام نمی‌کرد. احساس می‌کردم که این پول زیاد دارد مرا تباه می‌کند. نمی‌دانستم چه کاره‌ام و چه جایگاهی در این دنیا دارم. از دست خودم شاکی بودم. و مخصوصاً صبح‌ها که از خواب بلند می‌شدم بفهمی نفهمی از رفتار خودم در شب قبل احساس شرمساری می‌کردم.

عاقبت به آن لحظه‌ای رسیدم که باید تغییر اساسی در نوع زندگی‌ام می‌دادم. اوایل مهم‌ترین آرزویم این بود که خودم را از شرّ رنج‌های گذشته‌ام نجات دهم. خوش‌گذرانی و عیش و نوش به تحقق این آرزو کمک می‌کرد اما حالا آرزوهای مهم‌تر و بزرگ‌تری داشتم. دل‌ام می‌خواست زندگی‌ام با ثبات باشد؛ دل‌ام می‌خواست همه‌ی دنیا را از آن‌چه که در کره‌ی شمالی می‌گذرد باخبر کنم؛ دل‌ام می‌خواست به همه‌ی پناهندگان بدبختی که از شمال می‌آیند کمک کنم؛ و دل‌ام می‌خواست ازدواج کنم. اما مشکلات یک فرای یکی دو تا نیست. بعضی از این مشکلات حتی به ضرب پول و حمایت‌های دولت هم حل‌شدنی نیست. من از مدتی پیش عاشق یک دختر سئولی شده بودم و دل‌ام می‌خواست با او ازدواج کنم. اما در فرهنگ کره ازدواج فقط به معنای پیوند دوتا آدم منفرد نیست؛ ازدواج یعنی اتحاد دوتا خانواده با هم. اما من هیچ خانواده‌ای نداشتم. حتی نمی‌دانستم خانواده‌ام مرده‌اند یا زنده. من خانواده‌ای نداشتم و همین امر، ازدواج مرا غیرممکن ساخته بود. وانگهی، خانواده‌ی این دختر سئولی چه‌طوری می‌توانستند به یک آدمِ مظنونِ اهل شمال اعتماد کنند. بله، درست است که من و خانواده‌ام هزینه‌ی سنگینی را برای تن‌ندادن به همگون‌سازی‌های حکومت کره‌ی شمالی متحمل شده بودیم، اما این موضوع برای دیگران اهمیّت چندانی نداشت. این نوع تبعیض‌های خانوادگی همیشه وجود داشته و تحمل آن آسان نیست.

شهروندان کره‌ی جنوبی باید متوجه نقش مهم خود در برخورد با پناهندگان باشند. پناهندگان صرفاً آدم‌هایی نیستند که از چیزی گریخته

باشند؛ آن‌ها برای فراموش کردنِ سختی‌های گذشته و برای تطبیق دادنِ خود با جامعه‌ی میزبان نیاز به وقت و زمان کافی دارند. هنوز هم در خواب می‌بینم که در حال عبور از رودخانه‌ی یالو هستم؛ مأموران امنیتی کره‌ی شمالی را می‌بینم که در کوه و دشت به دنبال‌ام هستند و درست در همان لحظه‌ای که می‌خواهند مرا بگیرند از خواب می‌پریم؛ عرق کرده و متوحش. مردم کره‌ی جنوبی در حرف طرفدار وحدت دو کره هستند. اما حرفِ تنها کافی نیست. آن‌ها باید این را در عمل نیز نشان بدهند. حرف زدن درباره‌ی وحدت یک چیز است، و برخورد درست با فراریان و پناهندگان سیاسی یک چیز دیگر. من نمی‌خواهم آرزو و میل مردم کره‌ی جنوبی برای وحدت دو کره را زیر سؤال ببرم؛ هرچند که بخش قابل توجهی از مردم این کشور حتی در حرف هم اعتقادی به وحدت دو کره ندارند. حرف اصلی من انتقاد از تبعیض‌های بی‌شمار و ناروایی‌ست که در کره‌ی جنوبی علیه فراریانِ شمالی اعمال می‌شود. من این انتقادهای را براساس تجربه‌ی شخصی خودم مطرح می‌کنم. جنوبی‌های بسیاری را دیده‌ام که معتقدند عقب‌ماندگی و بدبختی کره‌ی شمالی به خاطرِ عقب‌ماندگی و حماقت ذاتی مردمان‌اش است. آن‌ها می‌گویند خلاق هر چه لایق! خود من بارها هدف این نوع سوءبرداشت‌ها و تبعیض‌ها قرار گرفته‌ام. برای مثال هر موقع که لباس‌های خیلی شیکی به تن می‌کنم، عده‌ای چپ‌چپ نگاه‌ام می‌کنند. نگاه آن‌ها این پیام را می‌دهد که من نباید این طوری لباس بپوشم چون لیاقت‌اش را ندارم، چون اهل شمال‌ام... در زمینه‌های دیگر نیز وضع به همین شکل است. پول اهمیت خیلی زیادی در کره‌ی جنوبی دارد و من تنها به ضربِ پول و خرج کردن‌های بی‌حساب

و کتاب بوده که توانسته‌ام از حقوق برابر در این کشور برخوردار شوم. انجمن‌ها و گروه‌های بسیاری در کره‌ی جنوبی با هدف یاری رساندن به پناهندگان تأسیس شده است. یکی از این انجمن‌ها توسط کویانگ هوان^۱، سفیر سابق کره‌ی شمالی در ژنیر، بنیانگذاری شده است. به باور من این انجمن بیشتر به فراریان و پناهندگان ثروتمند کمک می‌کند. اما در طرف دیگر این طیف گروهی وجود دارد که بنیان‌گذارش هوانگ جانگ - یوپ^۲، نظریه‌پرداز سابق حزب کمونیست کره‌ی شمالی است. وی در فوریه‌ی سال ۱۹۹۷ به جنوب پناهنده شد و انجمنی را بنا گذاشت که هدف‌اش حمایت از فراریانی است که آشکارا و با صدای بلند از رژیم دیکتاتوری حاکم بر شمال انتقاد می‌کنند. بنا به گفته‌ی هوانگ جانگ - یوپ مهم‌ترین وظیفه‌ی این گروه افشای جرایم و مظالم رژیمی است که بر شمال حکومت می‌کند. هدف وی در درجه‌ی اول ساقط کردن این رژیم است و به چیزی کم‌تر از این قانع نیست. این تشکیلات همچنین پول قابل توجهی برای حمایت از فراریانی که در طول مرز چین و کره‌ی شمالی سرگردان هستند جمع‌آوری کرده است.

کارهای بیشتری باید انجام شود. در طول ده سال گذشته، اوضاع در شمال رو به خرابی بیشتری گذاشته. حالا بنا به گفته‌ی فراریانی که از رودخانه‌های یالو و تیومن^۳ عبور کرده و قدم به خاک چین گذاشته‌اند، اوضاع در شمال خیلی وحشتناک‌تر و اسف‌بارتر از گذشته شده است. آن‌ها چیزهای وحشتناکی تعریف می‌کنند. مدارک و شواهدی که از سوی

1- Koyong-hwan

2- Hwang Jang-Yop

3- Tuman

گروه بؤدایی «دوستان خوب»^۱ جمع‌آوری شده حکایت از این دارد که قحطی و سوءتغذیه در شمال بیداد می‌کند. مردم برای سیر کردن شکم خود به خوردن پوست درختان کاج و چنار رو آورده‌اند. بنا به گزارش «دوستان خوب» بچه‌های لاغر و نزار در همه جای کشور دیده می‌شوند. پوست این بچه‌ها بر اثر سوءتغذیه‌ی مفرط سیاه شده. آن‌ها به سبب ضعف قوای بدنی قادر به مقاومت در برابر بیماری‌های معمولی نیستند و به سرعت تلف می‌شوند. در آغاز فصل سرما، حصبه و وبا جان هزاران نفر را می‌گیرد. خانواده‌ها روز به روز بیشتر متلاشی می‌شوند. والدین به علت فقر مالی توانایی بزرگ کردن بچه‌های خود را ندارند. آن‌ها به راحتی بچه‌های کوچک خود را جلوی در خانه‌های افراد به ظاهر مرفه‌تر رها می‌کنند. حالا فراریان بدون داشتن وسایل و امکانات لازم سعی می‌کنند از مرز بگذرند. هر زمان که این داستان‌ها را می‌شنوم یاد خودم می‌افتم که با جیب پر از پول و با تدارکات کافی از مرز عبور کردم. من با استفاده از قدرت پول موفق شدم خودم را با قطار به مناطق مرزی برسانم و حتی یک راهنما اجیر کنم.

اما امروز اغلب فراریان با جیب خالی به ساحل رودخانه‌ی یالو می‌رسند. آن‌ها در مواردی مجبورند چندین هفته پیاده‌روی کنند تا به مرز برسند. نگهبان‌ها با خشونت هرچه تمام با این افراد برخورد می‌کنند. هیچ هدیه و رشوه‌ای در کار نیست، هیچ رحم و مروتی در کار نیست. حالا زندان و شکنجه بسیار بیشتر از گذشته شده. هر روز داستان‌های بی‌شماری از زندان‌ها و سلول‌های متعفن‌کره‌ی شمالی به گوش‌ها

1- Good Friends

می‌رسد. بیچارگانی که امروز دست به فرار از شمال می‌زنند تقریباً هیچ شانسی برای موفقیت ندارند. آن‌ها حتی اگر موفق به عبور از مرز بشوند باز در هیچ خانه‌ای به روی آن‌ها باز نیست. پلیس چین در اغلب موارد عبور غیرقانونی افراد از مرز کره‌ی شمالی را نادیده می‌گیرد اما در عین حال همه ساله تعداد قابل توجهی از فراریان را در چین دستگیر می‌کند و به کره‌ی شمالی عودت می‌دهد. گروه‌های خیریه‌ی چینی در طول مرز با کره‌ی شمالی وظایف ارزشمندی را بر عهده گرفته‌اند. آن‌ها بچه‌های کره‌ای سرگردان در مرز را پیدا می‌کنند و به آن‌ها غذا و سرپناه می‌دهند و نیازهای ضروری‌شان را برطرف می‌کنند. یکی دیگر از اهداف این گروه‌ها مبارزه علیه تجارت زنان و دختران کره‌ای است. هر دختر جوان کره‌ای در این منطقه‌ی مرزی چین به بهای نازل ۲۰۰۰ تا ۵۰۰۰ یوان خرید و فروش می‌شود.

من در تلاش‌ام تا به فراریانی که به تازگی از کشور خارج شده‌اند کمک کنم. بعضی از این فراری‌ها هرازچندگاه با من تماس می‌گیرند و از من می‌خواهند که به آن‌ها کمک کنم تا در چین مخفی شوند یا به کره‌ی جنوبی انتقال پیدا کنند. برای مثال در اواخر اکتبر ۱۹۹۹ یک تاجر کره‌ی جنوبی که با چین معامله‌ی تجاری می‌کند به من گفت که شماره‌ی تلفن‌ام را به دو فراری که ادعا می‌کردند مرا می‌شناسند داده است. چند روز بعد، از چین به من تلفن شد. صدایی از پشت خط گفت: «سلام رفیق کانگ چول هوان». این واژه‌ی «رفیق» مرا بُرد به سال‌های دور، سال‌هایی که در کره‌ی شمالی زندگی می‌کردم. مدت‌ها بود که این واژه را نشنیده بودم. تلفن‌کننده برادرِ زنی بود که در همسایگی ما زندگی می‌کرد؛ در دورانی که

ما تاوه از اردوگاه یودوک آزاد شده بودیم. من یک بار این پسر را در خانه‌ی خواهرش دیده بودم. او خبرهایی از خواهرم داد که خیلی طالب شنیدن‌اش بودم. گفت که دو سال پیش خواهرم را دیده که ظاهر بسیار مغموم و اسفناکی داشته. او به من گفت «مسئولین بعد از این که فهمیدند فرار کرده‌ای، خواهرت را به بازجویی بردند. آن‌ها نگران این بودند که مبادا تو اطلاعات را درباره‌ی اردوگاه افشا بکنی. ما تا مدت‌ها در جلسه‌ی حزبی روزانه‌ی شهرک در مورد تو بحث می‌کردیم و دبیر حزب مدام به ما می‌گفت که باید کاملاً هشیار باشیم تا دیگر هیچ‌کس دست به فرار نزند زیرا اگر این اتفاق بیفتد همه‌ی ما مسؤول هستیم.»

علاوه بر این متوجه شدم که بعد از خروج من از کشور بسیاری از دوستان قدیمی‌ام، و آن دسته از کارکنان حزب که با من ارتباط داشتند، دستگیر و به اردوگاه فرستاده شده‌اند. از جمله‌ی این دستگیرشدگان می‌توانم به بی‌چانگ هو^۱ دبیر محلی حزب و کیم جونگ نام^۲ رییس «دفتر امنیت عمومی» اشاره کنم. افراد دیگری نیز در مقامات بالاتر حزب کمونیست کره‌ی شمالی از حزب اخراج شدند. از این که برای این افراد دردسر و گرفتاری درست کردم واقعاً متأسفم؛ از این که خواهرم باید به خاطر فرار من زیر سایه‌ی تهدید مدام زندگی کند متأسفم. اما در عین حال احساس غرور هم می‌کنم. من با فرار خودم باعث شدم که آتش امید در دل و جان بسیاری از جوانان کره‌ی شمالی شعله‌ور شود. افتخار می‌کنم که حقایق بسیاری را درباره‌ی مظالم و ستمکاری‌های این رژیم برملا کرده‌ام. آن جوان کره‌ای که از چین به من زنگ زد، مشکل غامضی داشت.

چینی‌هایی که به وی پناه داده بودند تهدیدش کرده بودند که اگر پول هنگفتی به دست‌شان نرسد، دختر همراه او را به قاچاقیان خواهند فروخت و خود وی را به پلیس چین تحویل خواهند داد. نمی‌توانم جزییات بیشتری را در این باره افشا کنم چرا که امنیت این هم‌وطن‌ام به خطر می‌افتد. اما من نهایتاً موفق شدم با استفاده از کمک‌های دوست تاجرم در کره‌ی جنوبی مشکل این فراری کره‌ی شمالی را به طریقی حل کنم...

نوشتار واپسین

درخواست کمک از جهانیان

من در زمان حاضر وقت و انرژی‌ام را صرف کمک به آدم‌های بیچاره‌ای کرده‌ام که برای گریز از سرکوب و قحطی در کره‌ی شمالی جلای وطن کرده‌اند. همه‌ی ما، چه مردم چه دولت کره‌ی جنوبی، باید فعالیت بیشتری بکنیم. همه‌ی اهالی کره‌ی شمالی در خطرند؛ چه زن چه مرد. خواهران ما در مرز چین و کره‌ی شمالی با نازل‌ترین قیمت فروخته و به بردگی جنسی کشیده می‌شوند. آیا باید همچنان ساکت بمانیم و واکنشی از خود نشان ندهیم؟ کمبود غذا، برق، انرژی و دارو در کره‌ی شمالی بیداد می‌کند. بنا به گفته‌ی گزارشگران بین‌المللی تعداد قربانی‌ها بی‌حدّ و حصر است. قحطی و سوءتغذیه تاکنون جان یک تا سه میلیون نفر را گرفته است. احتمال داده می‌شود که تعداد قربانیان بسیار بیش از این باشد. حکومت کره‌ی شمالی به هیچ خبرنگار یا محقق‌ی اجازه‌ی ورود به کشور را نمی‌دهد و گرنه بر همگان روشن می‌شد که مرگ و میر مردم بر اثر گرسنگی بسیار زیادتر از این رقم (یک تا سه میلیون نفر) است. کسانی مثل من که از نزدیک شاهد گرسنگی و سرکوب بی‌امان در

کره‌ی شمالی بوده‌ایم، کاملاً موافق ارسال کمک‌های غذایی به شمال هستیم اما معتقدم که باید کارهای دیگری هم صورت بگیرد. برخی‌ها در جنوب مخالف این نوع کمک‌ها هستند. به اعتقاد این افراد بخش عمده‌ای از کمک‌های غذایی به شمال نصیب ارتش کره‌ی شمالی می‌شود. این نوع نگرانی‌ها حتی در بین طرفداران ارسال کمک‌های غذایی به شمال نیز دیده می‌شود.

درست است که در کره‌ی شمالی ارتش در درجه‌ی اول اهمیت قرار دارد، اما این ارتش یک ارتش حرفه‌ای مجزا از بقیه‌ی مردم نیست. این ارتشی است که از گروه‌های داوطلب مردمی تشکیل شده است. در اغلب موارد درخواست برای ورود به ارتش بسیار بیش‌تر از حدّ مورد نیاز ارتش است. مردم اشتیاق زیادی برای پیوستن به ارتش دارند. دلیل‌اش هم روشن است. بسیاری از این افراد از فرزندان دهقانان تهیدست کره‌ای هستند. تنها راه برای ورود این افراد به حزب کمونیست پیوستن به ارتش است. فقیرترین خانواده‌های کره‌ای خواهان ثبت‌نام فرزندان‌شان در ارتش هستند زیرا مطمئن‌اند که ارتشی‌ها حداقل گرسنه و بی‌لباس نمی‌مانند. علاوه بر این، فرد با عضویت در ارتش امکان پیش‌روی در سلسله‌مراتب اجتماعی را به دست می‌آورد. برای مثال سی درصد سهمیه‌ی ورودی دانشگاه‌های کره‌ی شمالی مختص ارتشی‌هاست.

برخی از مخالفان ارسال کمک‌های غذایی به شمال بحث دیگری را هم مطرح می‌کنند. به اعتقاد آن‌ها کمک غذایی به مردم کره‌ی شمالی باعث می‌شود که حکومت به جای صرف منابع ارزی خود برای خرید غلات، این منابع محدود را صرف تقویت صنایع نظامی‌اش و یا برپایی

جلسن‌های پریخت و پاش برای رهبران کشور بکنند. در این جا با وضع پیچیده و دشواری روبه‌رو هستیم. از یک طرف ضروری‌ست که به مردم قحطی زده‌ی تحت فشار کمک کرد اما از طرف دیگر همین کمک‌ها بر طول عمر رژیم می‌افزاید.

شاید به نظر عده‌ای کمک غذایی به شمال باید در صدر الویت‌ها قرار بگیرد اما من این‌گونه فکر نمی‌کنم. به باور من حمایت مادی، معنوی و قانونی از فراریان و پناهندگان باید مهم‌ترین الویت باشد. باید تلاش کرد تا مردم کره‌ی شمالی با جهان خارج آشنایی بیشتری پیدا بکنند. علاوه بر این، باید تلاش کنیم تا خارجی‌ها هم آشنایی بیشتری با جامعه و مردم کره‌ی شمالی پیدا بکنند. ما باید افکار عمومی جهانیان و رهبران دنیا را تحت فشار قرار بدهیم تا در قبال تراژدی موجود در کره‌ی شمالی واکنش مؤثرتری از خود نشان دهند. تنها از این طریق می‌توان رژیم حاکم در شمال را وادار کرد که رفتارهای سرکوب‌گرانه‌ی خود را تغییر دهد. رهبر این رژیم باید بفهمد که اگر به رفتارهای خودسرانه‌ی خود در قبال مردم ادامه بدهد، با خطر محاکمه در یک دادگاه بین‌المللی روبه‌رو خواهد شد. خیلی‌ها در کره‌ی جنوبی از ملاقاتِ اخیر کیم جونگ ایل و رییس‌جمهور کره‌ی جنوبی ابراز خوشحالی کردند. اما من دلیلی برای خوشحالی نمی‌دیدم. آدم باید خیلی ساده‌لوح باشد که خنده‌های کیم جونگ ایل و صمیمیت به اصطلاح مهمان‌نوازانه‌ی او را در این ملاقات به عنوان نشانه‌ای از بروز تغییرِ جدی در رژیم دیکتاتوری‌اش تلقی کند؛ رژیمی که در این دنیای مدرن از هر حیث یگانه و بی‌همتا است. اگر کیم جونگ ایل لبخند می‌زند به دلیل آن است که از ادامه‌ی قدرت خود و از

تداوم سرکوب حقوق انسانی و بنیادین مردم کره‌ی شمالی اطمینان خاطر دارد.

من بر خلاف نظر اکثریت مردم کره‌ی جنوبی، معتقدم که رفتار به ظاهر دوستانه‌ی رهبر کره‌ی شمالی کاملاً از روی حساب و کتاب است. من این نظریه را به طوری دقیق در مقاله‌ای که در شماره‌ی جولای ۲۰۰۰ مجله‌ی «چوزان»^۱ نوشتم، شرح داده‌ام. تمایل ظاهری و تصنعی کیم جونگ ایل برای باز کردن دروازه‌های کره‌ی شمالی همان اهدافی را دنبال می‌کند که عزلت‌جویی حساب شده‌ی وی و پدرش در دهه‌های اخیر دنبال می‌کرد. هدف آن‌ها عمیق‌تر و گسترده‌تر ساختن اسطوره‌سازی‌های کاذب از رهبری رژیم است. به باور من، وحدت دوباره‌ی دو کره در زمان حاضر غیرممکن است. کره‌ی جنوبی یک کشور دمکراتیک است که در آن قدرت به دست مردم است. اما مردم رنج دیده و سرکوب شده‌ی کره‌ی شمالی همه‌ی قدرت را یک جا به حزب کمونیست و کیم جونگ ایل تحویل داده‌اند. در شمال رهبران حزب همه‌ی قدرت را به سود منافع خویش مصادره کرده‌اند. در چنین شرایطی وحدت دوباره‌ی شمال و جنوب بی‌معناست. تنها وحدتی می‌تواند قابل قبول باشد که به واسطه‌ی آن مردم کره‌ی شمالی بتوانند از آزادی‌های انسانی برخوردار شوند. این مردم در حال حاضر از گرسنگی در حال مرگ‌اند بدون این که حق کوچک‌ترین اعتراضی داشته باشند. تمامی حقوق و کرامت انسانی این مردم توسط یک نظام زورگو نقض شده است. آن وحدتی که باعث تداوم وضع فوق در شمال بشود، یک وحدت مضر و دروغین است.

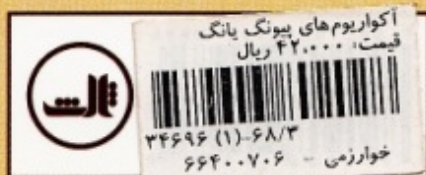
عده‌ای به ما می‌گویند فعلاً طرح مسایل کوچکی مثل نقض حقوق بشر، اردوگاه‌های کار اجباری و ربودن شهروندان کره‌ی جنوبی و ژاپن^۱، به صلاح نیست. آن‌ها می‌گویند طرح این مسایل را باید به روز بعد از اتحاد دو کشور موکول کرد؛ اما به باور من تا آن روز اکثریت مردم کره‌ی شمالی تلف شده‌اند.

وحدت دوباره‌ی دو کره اجتناب‌ناپذیر است، اما این امر فقط به شرطی قابل تحقق است که رژیم پیونگ یانگ دست از آزار و اذیت مردم کره‌ی شمالی بردارد. ما چگونه می‌توانیم شاهد بدبختی‌های فراریان کره‌ای در چین باشیم و دم بر نیاوریم؟ ما چگونه می‌توانیم شاهد فروش دختران کره‌ای از سوی خانواده‌های شان برای کسب لقمه‌ای نان باشیم و دم بر نیاوریم؟ من دیگر نمی‌خواهم بچه‌های لاغر مبتلا به سوء تغذیه را که تبدیل به مستی پوست و استخوان شده‌اند ببینم. من دیگر نمی‌خواهم هیچ بچه‌ای را به اردوگاه کار اجباری بفرستند و پدر و مادرش را وادار به طلاق بکنند. من می‌خواهم پدربزرگ‌ها تا آخر عمر کنار فرزندان و نوادگان خود باشند و قصه‌های زندگی خود را برای آن‌ها تعریف کنند. و من نمی‌خواهم که قصه‌ی هیچ پدربزرگی در ساحل رودخانه‌ی «دائه دونگ» پیونگ یانگ به خاطر از راه رسیدن مأموران امنیتی ناتمام بماند.

۱- طی دهه‌های گذشته هزارچندگاه شاهد ربودن شهروندان ژاپنی و کره‌ی جنوبی توسط مأموران حکومت کره‌ی شمالی بوده‌ایم. برای مثال یکی دو سال پیش تعدادی از این ربوده‌شدگان در یک ژست صلح جویانه آزاد شدند؛ البته بعد از تحمل ۲۰ سال آزار و شکنجه - مترجم.

کانگ چول-هوان در این کتاب قصه‌ی واقعی زندگی خود را تعریف می‌کند. این مرد جوان زاده‌ی کره‌ی شمالی زمانی که ۹ سال بیشتر نداشت، همراه دیگر اعضای خانواده‌ی خود به ده سال اقامت در یکی از اردوگاه‌های کار اجباری کره‌ی شمالی محکوم شد. جرم این خانواده «خطای بزرگی» بود که پدر بزرگ کانگ چول-هوان، یکی از مدیران ارشد حکومت، مرتکب شده بود. کانگ چول-هوان چند سال پس از آزادی از اردوگاه به کره‌ی جنوبی گریخت. وی یکی از معدود جان‌به‌در بُردگان اردوگاه‌های کار اجباری کره شمالی است که از طریق این کتاب موفق شده صدای خود را به گوش جهانیان برساند.

اردوگاه کار اجباری با توجه به نظام مراقبتی و نظارتی‌ای که سرتاسر آن را درمی‌نوردد، و با توجه به قدرت گسترده‌ای که بر تمامی افرادش وارد می‌آورد، آرمان شهر حاکمان توتالیتر است. نظام اردوگاهی، به عبارت دیگر، بازتاب دهنده‌ی علاقه‌ی شدید حکومت‌های توتالیتر به دخالت عمیق‌تر حکومت در تمام جزئیات و در تمام روابط زندگی اجتماعی مردم است. فرد محکوم در تیره‌ترین منطقه‌ی قلمروی سیاسی، سیمای قرینه و وارونه‌ی فرد حاکم را تصویر می‌کند...



۴۲۰۰ تومان